1535

Bahāri Dānish

15.000

4136

18

1

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه کتاب مستطاب آفرینش و دیباچه صحیفه دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین
صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطایف ابداع و صنایع اختراع قدرت کامله اش
از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یکتایی مطلقش زبان
اقرار برگشاده سخن سنجان بیدار درون از زردشتی و صفتش روسپید جاوید است و ضمیر صافی
گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رنگ افزای تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه پیرای
رنگین بزم آفرینش بدین رنگ و نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت که بر صفحه ظهور
نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در
جلوه نمود آرد ابیات تو نگاری ز خاک صورت پاک ۞ تو توانیش باز کردن خاک ۞ تو دری و
تو آری از دل سنگ ۞ آتش لعل و لعل آتش رنگ ۞ همه از صنع تو مکان و مکین ۞ همه در امر تو

زمین

زمان و زمین تا اندیشهٔ اعجاز بینش دقیقه‌سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت بیرایه حیرت
بجای نشسته و حیرت که بتوان کشف و حل عقده کند آن اهل فضل و هنر راز در یافت کیفیت نشر آیات
صفات گوهری بر زبان نیفتاده که بشرح توان کرد زهی غفلت و بی‌تمیزی در مقامی که خرد همه‌بین
و عقل همه‌دان مقدسان ملا اعلی از ادراک کماهی حقیقت شناسائی آن بی‌نیازی در یافت
اعتراف نمایند و فکر بلند آهنگ دقیقه‌رس والا گهران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش
بعجز و قصور گرایند و ما پاشکستگان زاویهٔ حدوث و امکان را با این بی‌سر و پائی یارا که خویشتن
را مرحله‌پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و ما بی‌پروایان را هم دست و خیال تا قلم با جنبش هستی فرمایه
هم مقدار که بتیزد و فکر و تکاپوی نظر بام شناخت حضرت عزتش بزبان برهم چون رسا لکال سلک
بگردی بینات و صورت و روش انبیا محتاج بفروغ حجت منبت که سخن آفرین والا حضرت را
فکر تا قضای آن نیاوری حواس ست اساس نتواند شد و دو آفریده ساخت ثنای آفریدگار
را بمقدار وهم و اندازه گمان نتواند پیمود لهذا پیک اندیشه را از طی مسافت این وادی برافت
باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را بترشیح ابر سبد رحمت یعنی فیض نعت والا مرتبت سزاوار
و فرخنده خطاب آیهٔ کریمه لولاک لما خلقت الافلاک که منظر معنی طبقه حدقه
کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در
دیوانکدهٔ قدرت بنام نامی آنحضرت بفضیلت اول ما خلق الله نوری زیور امضا یافته

آب رنگ تازه و زمینی بی اندازه مید هد زهی گرامی گوهر محیطی که فروغ بوارق کلام معجز نظامش
جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگانش را مشرقستان خورشید معنی ساخته و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان
مبینش که بر ثبات شرافت کلام قدسی دلیلی است روشن سرگشتگان ظلمت حیرت را
چراغ سراغ در شاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته از نعت مقدسش اگر سخنم ارشادی بر
خود میبالد می شاید و اگر خط خامه ام سر خط آفتاب گردد میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی
بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والا
حضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی
الصفاتش را مقطع قطعه ارشاد ساخته ابیات وصف او روح بر زبان دارد * یاد او آب در دهان
دارد * یافته دین حق بدو تعظیم * خُلق او را خدای خوانده عظیم * وصف خُلق کسی که قرآن است
خلق را وصف او چه امکان است * چار یارش چو چار عنصر دان * همه در قالب جهان چو روان *
اکنون قلم فیض انتساب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر برات مزکی علم گردیده
و بهمین دست آویز این ستایش اندیشه تا به بنان هنر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بر آن
سر است که تحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که حرز معنی پرور بهار دانش موسومش ساخته
و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازه سخن تازه را آویزه گوش
روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره گشای این تحریر کیفیت مهرورزی بنگ

افروز

افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والا مقدار جهانبندار سلطان و چشم چراغ دودمان دولت و
عصمت مهرو ربا بو و حکایات حسب حال آن دو مهر سپهر وفا اندیشه است که به تفصیل
رقم زده کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی بنیرنگ طراز معنی چهره
نگار حسن مقال آینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرایس فکر انجمن آرای سخندانی
نوآیین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مرزا جدان سخن عنایت الله
که سخن را با او دوستی جانی است و معانی را با طبعش پیوند روحانی کمینه بنده ره نورد جاده اخلاص
نمک پرورده حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که با آن پاک گوهر نسبت اسم گوهری شاگردی
دارد در تصویر نموداری کیفیت و کمیت آن بدیع صورت معنی طراز گردیده شمه از لطف عبارات
این نورس حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز و مضامین نو و کهن برجسته عشق انگیز
وایراد آن در فقراتش از پایه توصیف خرد بالغ رس افزون است و شاهد وصفش از مشاطگی
نظم و نثر و حلیه مستعار استعاره و تشبیه مستغنی اما باعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان
الله این چه گلشنی است بهار آفرین که در جیب صفای ازهار زهره سیما معانیش چراغان نور افروز
گلشن بنیرنگ ها تاب مینا ید و اعجاز نمائیها بدایع و صنایع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت
تصرف خرد والا اندیشه آسمان بهائی آید الفاظش چهره افروزی معنی مانند قصیده مرصع کیکشان
نشان گان ندیشان نشسته و عبارتش شگفته روی حیف ها مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر

نظر اهل بصیرت افزوده بسکه معنیش والاست از گرانسنگی قدر و مقدار زبن بمیزان بیان نمیدهد
بسکه سخنش بلند است و توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر در حوصله
تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارت فقراتش بر صفحه بیکون کاغذ بسان طاوسان چمن زده در صحن
خیابان بناز بخرام آمده و سطران مضمونش که رشک افزای چمن فردوس اند نخل آرای بستان آباد
سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح
از تاب آفتاب معنی جبهه بر افروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بران بنداری که طره
مشکبار مهوشان بر عارض سیمین نسخه آفتاب پرداخته یعنی سطورش بهر لبالب از آب
زندگانی از حلقه های موج الفاظ دامی برای صید تشنه لبان زلال فکر چیان گسترده و سنبل پیچ و تاب
حروفش که از هر دو طرف سایه بران انداخته معانی چون طرهای عنبرین نکوان در آئینه عارضش
برتو وقوع افکنده تو گوئی سیه مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سبکروان صبح نفس مانند
نسیم بر چشمه آفتاب جا گرفته بی شایبه تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرایف
حسن و خوبی کارنامه الهیست که شمار محسنات آن تکلف محض است همانا چمن پیرای این گلشن
فیض بی توقع بر دمنت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین که بستوده ترین متاع کارخانه همت
است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون کلک
افزای طبع اهل دانش و بینش است سبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف نموده نظم

ادوی

حروفش چهره آرای گلستان ٭ سطورش رونمای سنبلستان ٭ ز قصد نازک و اندازه رنگین ٭
شده چون نسخهٔ گل نزهت آیین ٭ بی تحریر او دست سخنور ٭ کند چون صفحه را همدوش مسطر ٭
جهان چون شد ز کاغذ الحیوان ٭ که گردد تا ز مسطر رشته جان ٭ ثنا از آب و تابش هر که گوید ٭ زبان از
چشمهٔ خورشید شوید ٭ بود از فیض نسخه های سیراب ٭ روان از جدول اوراق او آب ٭ صفا از بس که
چون آیینه بگزید ٭ ز لفظش صورت معنی توان دید ٭ چو لفظ و معنیش آرم بخاطر ٭ همان معنی تو صفحه
بیندم آخر ٭ چو تحریر سواد نقش کار این شد ٭ همه مغز و صحیح منتخب نشد ٭ دلم ز ان گل اوصاف او چید ٭
ز گلکم گلبن فیض گردید ٭ هر چند این حروف تازه های ناهموار روانی سفالی بر های بمقدار نسبتی
آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنیها هم سلک گردد در انجمن گوهر افروزی بر ان معنی نژادان
مقدم نشستند اما چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه
اگر رشتهٔ کاری این مسند آرایان دیوان معنی گراید و برگ سبزه با انداز آن تازه رویان گلشن
فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین نامهٔ چمن دانش و رنگین اوراق سفینهٔ گل که شیرازه
جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبل البستان اهل خلد بسته باد بفیض قبول خواص
و عام کوکب آرای تجلی معنی آیینه صورت نمای تشخص مراد گشته چشم چراغ دل بینش نو بستان و باغ
بهار نظر پاک سرشتان گردد و سواد نقش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشن
دلی بلیلة القدر نکات فیض نور دهد نظم ازین نامه لطف افزا ٭ که بود فیض بخش اهل صفا ٭ قلم گفته

سنجی گرد قسم دبستان محبت ذو صنم حرف حرفش بلبل اشتغال است نسخه سر نوشت عشاق است
لفظ و معنیش تازه و رنگین چون گل نوبهار صورت چینی از سوادش که هست نور افشان باد
روشن سواد هندوستان دیباچه ثانی دیباج پیرایه وه دیباجه سخن حمد حکیمی است که ملک معنی را بوساطت
تیغ ناطقه مسخر بغته بشر گردانیده و در خطه خاک خطبه خلافت را بنام نامیش بلند آوازگی
داده و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضه اقتدارش ودیعت نهاده
مصرعه حکیمی سخن بر زبان آفرین و بهین نتیجه نطق نعت مرسلین است که روح الله لسان روح الامین
به تمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تک و تاز است و موسی مانند بو سیده در
گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران بعد از تحمید صانع بی آلت و نعت
صدر آرای بزم رسالت کامل ترین کلام مدح سایه سبحانی صاحب سریر زمانی است که خاک
آستانش از بوسه های خواقین چون صحن سپهر مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و
سلاطین چون روز ری مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش
را با ناصیه مهر و ماه همان نسبت که نقش را با نگین از رشک رایحه خلق کریمش خون در دل نافه
تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن و زره نشسته از هیبت شحنه انصافش گرگ
در بیشه پیشه شبانی گزیده و از سهم صیقل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین
زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحب قران مصرعه شاهجهان غازی گیتی ستان فرد وارث ملک

سلیمانی

سلیمان ملک حیدر دل ما ما که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر کیفیت تصنیف این نسخهٔ سرخوشی
حسن دماغ معتبر خرد که ریاحین چمنستان معانی را بهار طراوت افزا است بر ضمیر مهر نظیر و خاطر صبح توامان
چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پروران دار الاکبر پوشیده مباد که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام
مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم خسروانجم سطح خاک چون ساحت افلاک سر سبز بود و
صحن چمن از انفاس نسرین و نسترن رشک افزای نسرین و پرن گشته بتکلیف بعضی دوستان موافق
چون گلهای بوستان سحری بصبح الشبدم دیدم ساقی سحاب پای همت بلندان بلطف سرشار
بحال سبز بختان روزگار مند دل داشته و زمین با همه وقار از سر خوشی نشئهٔ آب بکر دار تنگ ظرفان
ضمیر دل بیرون انداخته و رسام ربع مسکون گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان بسته و منشی قدرت
نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحانی فقرات رنگین نبشته مشاطهٔ صبا عروسان باغ را آرایش هفت
کرده سبزان چمن بعقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده نسیم بهار چون مشک تاتاری از نافهٔ گل مشام
روزگار معطر ساخته و دزدشیرکان نبات بحسن دلکش و جمال جهان آرا گرد از خوبان خلخ و لعبتان
نوشاد برده آب رود بار بر روی سبزهٔ مینا کار در چشم تماشایی چون کهکشان بر فلک نمودار
گشته و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین از شاخ سنبل و برگ لاله و گل و مشک با شنجرف سوده
مرغان نواسنج ریاض از زمردین لوح چمن لب از اطفال دبستان ابجد خط آغاز کرده و بلبل از تماشای
حسن شاهد بلبلی رنگین قبای گل در گلستان بهزار دستان غلغل بر آورده ساقی روزگار از باده

مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب را رواج بی غمی داده و سبزه خط را از نمو بر نسیم
واهتزاز هوای ابر نیسان دریا موج زن گشته و دماغ کور از نستاک سنبل و شاخ ضمیران چون ناف آهو
مشک آگین گردیده و لبهای غزال از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی لب بسته شده
نظم کشیده بر سر هر جویباری ٭ زمردگون لباس مرغزاری ٭ کشیده خط گل طغرا الطغرا ٭ ز
زنجرم کوه تا میدان غبرا ٭ بطرف هر چمن سروی چمانه ٭ بهر جوی شده آب روانه ٭ گل از هر منظر
نظاره کرده ٭ قبای سبزه را صد پاره کرده ٭ نمک ریزی سیران بهار و شکر امیزی رامشگران
چمن زار و مستانه روی آب رود بار و قهقهه تذروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان مشام
و خیابان آرای طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامه صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که
دل از بازی روزگار غنچه کردار در گره و انقباض بود دیدن گل شگفت و بلبل تمکین خاطر لبریز از
باده نشاط گشت بسکه هوای طرب انگیز آن گل ترنی بینوائی دامان دل کشید صحبت عزت
اتفاق افتاده و انجمنی بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت
بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از
جام لاله باده ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن عذار نسرین خط داغی می ربودند
برخی از رفقای حقیقت طلب از مشاهده جمال صنعت بیچونی پی بکمال صانع برده و از حسن نقش
پی بیرونی کلک نقاشش ساخته چون عاشق مشربان از چمن به وحدت در دو شام حقیقت کشیدند

دار غزلخوانی ترنم سرایان چمن بگوش صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه همه باندازه خیال و قدر
همت خویش از نظاره جمال آن عروسان رنگین ادا یعنی نازپروردان مهد ربیع مست جام شوق شده
بتکلف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون
کوس دل سرو کلاه آزادی بهوای انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز
و جمالی چهر انگیز که بتان در محراب ابروانش سجده آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش هرکه
دل زنار پرستی تمنا میداشتند بدخواهان صحن هر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و کوس ده زبان
بر طره کافرکیشش مشعوف ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و رنگ
چهره ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجه دستش که بجز لطافت آفتاب بیضا
می نمود چون پنجه مرجان از حنا رنگین و رشته دندان گوهرینش که از حسرت آن آبروی گوهر خشک شده
در لب لعل بها نادر شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیه شگفته اش چون در گل آتش رنگ آشکار و انوار عقل از
صورت بر معنیش بسان نور آفتاب بدیدار قامتش بنازک نهالی چمن دلبری رسته و رخش چون
چهارده ماه هفت آب چشمه مهر نشسته مثنوی سر دفتر آیت نیکوئی ؛ شاه عفته ملک خوبروئی
رنگ رخ ماه آسمانی ؛ رخ دلی سرو بوستانی ؛ جادو روشش بدل ربودن ؛ ریحان نفسی بعطر
بودن ؛ سبک خرامی که حسن رفتار بیاد تذرو کبک رسیدا و بهنگام قیام صد هزاران بند القول
بر قامت سرو آزاد بنهاد با صد جلوه و ناز و کرشمه سنج طناز خرامان در رسید چون بپاید هوش از دماغ

برفت چون بنفشه فغان از نهاد ما برخاست هم نشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان

بودند همه یکبار بر بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را از نظاره گل رخساران نورس

نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله بگرد ماه بیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سرچشمه

حیات باز کرده لالی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن رنگین آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز باین

قاعده دانایان خرد ور و رمزشناسان دانش پرور سر کرده گفت که این همه شیفته رنگ و بوی گل و

ریاحین بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آنست که بنظر دیدن نوبت بعید است

چه گل از هفته بیش نپاید و حسن عارضی و جمال مستعاره زیاده بر ایام معدود نماند دل در گرو کسیکه

وفا از آن نشاید دادن و خاطر بوصل چیزی که بقا از آن نیابد شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد

خورده شناس آن را نگزیند ابیت نباشد باغ را چندان بقایی ** مدار در رنگ گل چندان وفایی ** غم

چیزی رگ جان را خراشد ** که گاهی باشد و گاهی نباشد ** پس این دهقان دلستان که گلهای معانی را

تازه بوستانیست بزبان هندی در لفظی که بند اشته از طبله یاقوت گوهر مکنون می ریزد به معرض بیان

آورده گفت هیچ روضه دلگشا و حدیقه جان افزا تر ازین نباشد که این عود هندی را از آتش پارسی

گدازشته اید تا مشام ارباب معانی معطر شود و انجمن سخن عطرآگین گردد و بیاشبه ریب هرگز دست

تطاول خزان به گلهای این گلشن همیشه سرسبز و چهره رعنا را ریاحین این چمن نازپرور اصلا راه نباشد

چون این مضمون فیض مشحون بر صفحه خاطر ثبت گردید و عبارت اسمعی جان پرور بر لوح دل نقش بست

لاجرم

لاجرم بنده خاک عنایت الله که خوشه‌چین خرمن خدایان سخن و متمتع از نزل ارباب دانش و فرهنگ و دله
ربای خوان گستر حسنای نامه‌خواست باشارت آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چهره را از دامن انجمن
انجمن پیرای این گلستان دانشوری بکرچند قایم برست و گلگونه تازه عبارات و موزونی فقرات از
عوارض چون گل بالای چون سرو آن بت زیبا شکل را اعنا شمایل بعبارت گرفت و غنچه دهن بت معانی دلفریب
عبارت از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن لوام بستند و بمشاطگی خامه
جادو نگار زلف معشوقه سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوه ستمان بخشیدو از بس که چمن چمن گل صور
و صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضه دلکشا شگفته بهار دانش موسوم گردانید چه داستانهای
بوستان جان افزا و گلستان روح افزا که هر صفحه ازین صحیفه فیض گلشنیست که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی
در وی شگفته و هر فقره نوآئین گلیست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای
چمن در ظلش آرمیده امید از عنایت عالیشان کامل خرد و دانش دران همایون فطرت که
طبع والاشان پرورده آب و هوای انصاف است و از درگاه الهی قدس گرپای امتیاز تمیز یافته اند
که چون پای چشم بگل گشت این گلشن معنی شناسند و دیده دل را از نظاره جمال این عروسان حجله فیض اندوز
گردانند بمقتضای نیک نهادی دیده عیب بین پوشیده تماشاگر مکامن هنر باشند و اگر اتفاقا سهوی ملحوظ
گردد و خطای بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش
و فرومایگان پست فطرت شیر زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهو گیر نتازند و در تنگنای

نکته گیری جولان بدهند چه پیداست که رسام طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان

ضعیفا موشح و مرتب است نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیاوری کلک که از کجاهی بیشش ثبت نتواند

نگاشت مثنوی طبع دارم ذکر ما که از نگرفی بخوانند زین محبت نامه حرفی زروی فکر گر بینند خطائی

بیارد در سر من ماجرائی بقدر وسع در اصلاح کوشند اگر اصلاح نتوانند بپوشند و قطع نظر از همه چیز

جگر خواران مایده سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقره موزون مناسب لفظ و مضمون

را هم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و به چه مرتبه کاوش طبع باید کرد که سخن سنج با صد تیشهٔ فکر جانفرسا

بر پهلوی دل زنند و با الماس اندیشه جگر را لخت لخت تراشد یا قوت مهرتاب سخنی که مستوجب اعجاب

دانشوران سبند معنی شناس تواند شد حاصل شود و تا هزاران غوطه در لجهٔ ناپیداکنار فکرت نخورد گوهر

شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سر برآرایان جز دیگر نیفتد قطعه جگر بسوزد تا معنی بدست

آرد که بر محک افاضل بود تمام عیار برای پاکی لفظش شبی بروز آرد که مرغ و ماهی باشند خفته

او بیدار اگرچه این خزف پاره چند که از سر انگاه طبع قاصر ذله ربای خوان نعمت خدایان فضل

و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که این همه گفت و گوی گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی نا

تراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند و از نوفارسوزن تا تیر

و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون برگ لرزان است لهذا از سایهٔ عاطفت اصحاب صدق

و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بکام دل فکرت پیموده چاشنی معنی دریافته اند

برده ابرار اینمقدمه را وسیله ادای مطلب که حسن طلب و اصلاح کتابت از انست خواست امید که
بمقتضای کسترک بنیادی والانشی دریغ توجه بداشته نتایجه که مقصد اعلا و علت غائی از تصنیف این
مزخرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند **آغاز داستان مشتمل بر حقیقت وجودی بار سلطنت اندازه جهانشاه**
طلسم کشایان گنج اسرار و دراه شناسان پرده اسرار این رقم تازه از جریده کهن روزکار استنباط کرده حیالی
بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پاستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جهانبان
صاحب افسری بود چون آفتاب جهانتاب سحت کیتی در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان
جهان را منور ساخته از غایت اعتلای پایه همت اسکندار بر فرق فرقدان کذاشته و بعز و تمکنت و جاه
اورنگ پیرایان زمان را مطمور نشین عدم انکاشته حلقه انقیاد امرش فلک فیروزه در کوش
انداخته و غاشیه امتثال فرمانش جوزا دو پیکر بر دوش گرفته روزکار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام
در قبضه اقتدارش داده اقبال لب بندکان مقبل فرق بنا بر آستانش نهاده **نظم** همه اسباب شاهی
حاصل او ٭ نمانده آرزوئی در دل او ٭ فلک در خدمتش از جوزا کمر بند ٭ ظفر پابند تیغش سخت پیوند
بجون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانه امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نخل زندکانیش
ثمری که ذائقه حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته دایره نشین غم بودی و همواره
در خلوت صحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی منت بمناجات در خلوت
نمودی تا انکه یمن انفاس متبرک درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری بعد از فراوان آزار و

و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید داده و کاشانه دولتش بشمع سعادت
منور شده و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت
با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای شبستان امید
خلایق را نورانی ساخت پادشاه ازین مواهب عظمی و عطیه کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده
مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید و در خزانه گشوده به بذل و نوال جهانی را گنجینه توانگر گردانیده
مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از حرص آز و نیاز مستغنی ساخت ابیات شه از مهر فرزند فیروز
بخت ؛ در گنج بگشاد و برشد بتخت ؛ بشادی گرائید از در درج ؛ بخواهندگان داد بسیار گنج ؛ القصه
آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت سعید و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم
گشت و دایه سعادت مند جهت تربیت پرورش آن والا گهر سربلندی یافت چون چهار سال و
چهار ماه در مهد دولت و اقبال و گهواره بلند پایه سپری شد بآیین اهل اسلام لوح مسطر
اکتساب کمالات بمعلم سعادت مند و ادیب طالع بلند تفویض نمودند و موکلان تعلیم و دانایان
خرده بین را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شئون جهانگیری
و شهریاری اوقات میمون صرف نماید و آداب خلافت و فرمان روائی و قوانین سلطنت
و کشورگشائی یاد گیرد ازانجا که ایزد سبحان برگزیده های درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده
است در چهارده سالگی بجمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب ~~[illegible]~~ اخلاق و حسن معاش
و صلاح

و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال عزم محکم و درستی جزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و
مرتبه و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه‌های بزرگ و اندیشه‌های قوی و شایستگی حال و آراستگی
مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت و محاسن صورت و معنی
و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت منعطف ساختن جهاندار سلطان
عنان گلگون صبا رفتار بعزم شکار و اتفاق افتادن بباغ ب که طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان
مکان بمقتضای منش بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سرش
هوای صید متمکن گشته اکثر اوقات بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی
بعادت معهوده با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم شکار جنبان داشت بهادر بقصد احراز هوای آن
صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر را بهر سو سر داد شاهین تیزبال بجولان شاهدان شنگول سیماب
طبع سبک آهنگی گرم گیر اگر دیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که بهر پاس از خطوط سفید
و سیاه چشم نیکوان مانند مانندی که سینه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان را بچنگ آرند
در گرفتن تذرو به پرواز آمده چنگل باز کرده پلنگ برق آهنگ چون ایام در رنگ جنگ نخچون بیله و رنگ
فرو برده با آهو گرفتن هنرفروشی و چون بر صعب اشکار رخت و تازی تیزناخن سبک خیز و سخت گیر تازیان
چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک انداخت مثنوی چو در نالیدن آمد طبلک باز ، درآمد
مرغ صید افگن بپرواز ، روان شد بر هوا باز سبک پر ، جهان شد خالی از کبک و کبوتر ، چو شاهین

تسخیر

زرین بال جنح در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرده کرم گستران شده جهاندار سلطان که گل
عارضش ناز پرورده سایه بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه نمود در اثنای راه باغی دید در
کمال لطافت و طراوت سرو سمن ددش چون عاشق معشوق دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند
عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته و ناله دلکش مرغان در
انجمن گل گلبانگ نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینای سرو قد بلند ساغر بر کشیده و فاخته قلندر مشرب
بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده مثنوی هوا از سبزه اش گوهر گسسته ۞ زمرد را بمروارید بسته ۞ بهار بخشش
ریاحین بر دمیده ۞ لب جو خرمی بر روی کشیده ۞ بنفشه تار زلف افکنده بر دوش ۞ کشاده باد نسرین
را بنا گوش ۞ طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مایل
نظاره گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ درآمده و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر
فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بنا گوش گلبرگ داده تاج مرصع بر تارک نرگس عبهر چون
کلاه جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زنده بافان چمن لبان برهمنان بیدخوانان بلبل دستان غلغل
انداخته و بر شاخ هر سرو منار یک فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو بر داشته و بر کنار جویبار
جوانی چون سرو آزاد که نخل قد و جسمش دل صنوبر را آزار رسیده تبسم شیرینش شمشاد لبان فرهاد جان میسپرد
نرگس جادوانه دلفریبش فتنه بلبلان چمن و چهره زیبای بهار تزیینش رنگ افزای ریاحین و گلشن شاخ گل در
آغوش گرفته و تبسم ناز متمایل گشته و غنچه که مرغولش حلقه خجالت در گوش نکیسا می انداخت در

مشغله

شعلهٔ آتش اشتیاق شور در پردهٔ دل یار بر می زد و نشید عاشقانه می‌خواند و طوطی همراه داشت بلسان
صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته و مانند مجردان عزلت نشین در بر روی خلایق بسته
و دیگر از رنگ کیمیاگران جنت حلهٔ سبز پوشیده چون نکته سنجان والا فطرت سخنوری گوش نشیده زیرک مرغی
که هم‌آوائی گروه زیبا هدهد سلیمان برده همایون طایری که منقارهای او لعل نوشین حور العین شکر خورده
رب النوع طایران مینا بال سر دفتر طوطیان شکرین مقال به نغز گفتاری در مرغان جهان علم
اوستادی برافراشته و بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده چنانکه
شاه از تماشای حسن الحان و استماع نغمه‌های نوازش که در انجمن شراب و کلبه‌های مطرا ما چه چیده
بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان منابر القا فی درخت بنوبت نشاط صبح و مسرت اندوزش گشت
و از غایت شوق نزدیک‌تر رفته السلام علیک گفت جوان طعنه زن نغمه پرداز لب بگشاد و آواز
خوش‌تر بود و اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خویش
آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید در صدد دلداری گشته لسان ناطقه شیرین گویان شیرین سخن را بمکالمه باز
کرد و حرفی چند مانند کلام سحر سنجان مغنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض بیان آورد شاهزاده
از نطق سحر آسای سبز زبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال جرات و خیال آینه در صدد سکوت ماند
و بی‌محابا تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فریاد کرد در مزرعهٔ دل سبز کرده بلعل گران قیمت از نیاز خرید
و در پیش جوان نغمه پرداز از غایت اضطراب نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار نعل در آتش گشت

جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود ندیده از طریق اصحاب پهلو تهی ساخته دست ادب بر سینه نهاده آغاز سخن نهاد و

گفت ای جوان ناآشنا مزاج نه آنکه وارث تاج و نگین این ممالکم و دلم ربوده این مرغ زیرک است

اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری مینماید این لعل که بخراج مملکت می ارزد بستانی و از سر این مشتیه برگیرد

والا نو امید بری دیده از وصول منزلت بهزاران منت رایگان ارزانی بداری جوان زمانی بحال خود

متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خود بستن است لاجرم طوطی را بملازمان شهزاده

تفویض نمود و جهاندار سلطان از حصول این مرتبه مسرت سنج و نشاط انگیز گشته بنا بر آنکه بمهر فرمان دهی هفت اقلیم

دست یافته دیر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولت

خانه آمده و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحه مفارقت او را نگوارا میکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت

آن مرغ زیرک از روش سخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده

سامان امور کارکنان بوده در صدد آنند که هر شاهد آرزو را که در نهانخانه مشیت منزوی است بجلوه گاه عین و میدان

معقر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب بخت سپهر انگیز تا بی ثوابت تعذر از حجلات

خفا سر بجلوه بر در گشتند بر این قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی دولت خلوت گزیده با یکی از پرستاران

پری تمثال مهر رو که دلش در کار او بود صحبت میداشت و از نشاء سرشار حسن بی نظیرش سر

خوشی آن دو نشاط نموده بر طاق ابروی ماه [illegible] خورشید عذار در سایه ماه کون پا می نمود بری

تمثال

تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ عشرت و سرور که از بادهٔ حسن نشاءِ جمال دو بالا داشت خیال خود در آئینه دیده
از روی خودبینی که کاسدترین متاع الهی است فریفتهٔ جمال خویش شد و از تنگ‌حوصلگی لب زیر باده
غرور گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی بی‌اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی است و از آیین
ادب بغایت بعید اما میخواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته سر رشتهٔ
انصاف از دست ندهی و بغایت بی‌تکلف از روی حمیت قدر دادبازنمائی که مصور قدرت بیچون هیچ پیکری
از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارخانهٔ تکوین تقدیر بقلم بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با این همه لطف
چهره‌گشایی کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشوده که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال از شنیدن این
غنچه منقبض گردیده آثار ملال بر ناصیهٔ حال پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده
گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ دانا باید بر من آشکار کرد وگرنه خود را هلاک میسازم چندانکه
شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب را بنطق نگشاد و چون غنچه لب بلبل گفتگو
بسکوت ورزید چون گفتگوی از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه
ترا صرفه نکند و بو دیدهٔ صلاح کار تو در آن است که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که استبداد و عناد
آئین زنان است و سرشت این طایفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود بیشتر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جوهر تابان در دامان سامع شاهزاده و تحمل
که بحسن خویش مغرور بود در ریخت که باعث تبسم غرور پندار اهل غلط این بانو است که خویشتن را بحسن و جمال

از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد و سرفراز میدانند و بر همهٔ نیکوان جهان خود را راجح می شمردند
بنابر آنکه آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود مباشر و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این
کاخ مینو نیز چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته در این نزدیکی
کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر و فرمانده
امجاد دختری دارد مهروربانو نام که خورشید جهانتاب با این همه نور گیتی افروز بوس طلعت نقاب در حمایت حجاب
برروی او نگاه نتواند کرد و گل از شوق جمالش در گریبان چاک زده و نرگس بسوی تماشای حسن همه تن
چشم گشته اگر فی المثل خاتون مه پهلویش نشیند مانند ستاره پیش آفتاب دیگر خود را نبیند و در رنگ گیاه
پیش گل قدری ندارد از استماع این مژده خاتون نغز لهجه شوریده گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار
شاه غایبانه بر جمال جهانگیر مهروربانو مفتون گردیده دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدار آنش
بسته مجنون وار وادی تمنای وصالش گشت و یکبار دل از خویش و بیگانه برداشته بود و پیوست و آتش تب
شوق را در قفای محبتش عنان جولان داد که از دایرهٔ تعلق عبرا زاد [illegible] بدرستی مثنوی نه تنها عشق از دیدار
خیزد * بسا کین دولت از گفتار خیزد * در آید جلوهٔ حسن از ره گوش * ز جان آرام برباید ز دل هوش *
ز دیدن ها بس اثری در میان نه * کند عاشق کسان را غایبانه

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی
کیفیت حسن و جمال آن نادرهٔ کشور دلبری شنید دل تنگ نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طایر عشق

الخ

آن شاهد حجله دلبری بر شاخ خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحرنگار جادوقلم
بی‌نظیر نام را که بعد نگاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سیمین
بر سیمای نقش بسته که بیک نظر از معاینه آنش بی رنج و تردد سیر مغرب قلم نمودی و تماشای حسن و قبح
بلاد گیتی و آبادی و ویرانی جهان را چون خیال در آینه مشاهده کردی و در یوست بسته مجلس پیکار و هیکل
یلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان با تیغ ظاهر ساخته که ترد
رستم دلان و حمله دلاوران نکد کر تفرقه شجاع از جهان بیننده را برای العین در نظر جلوه میکردی زمانه در
زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادوقلم سحرکار ندیده و تصور چشم خیال ندیده و روزگار کهن بری
قطع صندل گون چون او استاد چابک دست معجزنگار نشنیده از اعجاز خامه بدرت طرازش طایر تصویر
چون فرخ چمن مستعد بانگ صفیر بودی و بیاوری قلم سحرپردازش پیکر تحریر برنگ ریاحین قابل نشو نما
برآمدی بی‌مبالغه بی‌تکلف اگر مانی از رنگ نگاری صفحه بستی نقش وجود ندیدی اشتی مرکز دهر نقطه نوک خامه
آن سحرکار جادوقلم برگار و از بهای سر چرخ مینزدی و دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور سامی و رقم
اوستادی بنام آن جادونگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحرپرداز هنر و
کلک قدرت طراز حکمت بانواع صانع آلت بریده و در آن کامل نظر عیان گشته بیت نقاشیه زنان را مژده
داده ** رسامی زاقلیدس زیاده ** قلم زنی چابک و صورتگری چست ** که بیند کلک او نقاش نقش هست
جان در لطف بود ویش ابد بسته ** که بر آب از لطافت نقش بسته ** در لباس ارباب تجارت بعنی فرمود

و اقسام نفایس روزگار و انواع تحایف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدربار فرخنده انوار که بهوش

رفته پیکر پری تمثالش را که غایبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم گردانیده بحضور بیارد و آن نظیر بهمنونی

همت رخت سفر بسته مراحل پیمای شد و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج

تردد و صعوبت بدان کشور فردوس زینت فایز شده بشهر مینو سواد که پای تخت بدر آن خورشید بهشت بود

پیوست و در پیش درگاه باغی دید که محل سیر بهره دربانو بود و محمل انداخته بار بسته را گشاد و بیاره از اسباب نفیسه

بطریق راه آورد در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار

از متاع گرانمایه بغایت محظوظ گشته تا بمیل جهانداران مراسم سپاه پروری مرعی داشته زیاده تر از آنکه در حوصله

توقع او گنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این گرامی بضاعت

کلاهی از کجا است که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار و

کشور داد گر خویشش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود

چون از جناب خلافت مرخص گشته بمنزل خود مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر گشت و از متاعش بهر کوی و

برزن آوازه درافتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهره دربانو آگاهی یافته حقیقت بعرض ملکه آفاق

دیار رسانیدند و از پیشگاه عزت در باب احضار آن نظیر حکم عالیه نفاذ پیوست او در آن روز کسل راه و

تعب تردد را وسیله ساخته عذر خواست و التماس نمود متاعی که این غریب در کلبهٔ مسکنی خود دارد بیشترش

قابل خادمان جناب عصمت قباب است محض باراده پیشکش شرفیاب گشتن بندگی شادروان فیض نشان

از اسمه

از اینهمه مسافت بعید و راه دور و دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عرش نشان هر مشکلات غربت
بر خود آسان گرفته الحمد و الله المنة که با آرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محل مخوف و طرق
خطرناک بامن و امان گذشته سالما و غانما بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بسته هارا که ده و بار ها زاد و
کرده از اینجا برداشتن و بدرگاه عالیه آوردن خالی از تعذری نیست اگرچه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخیست
وار آئین ادب بغایت بعید و از صلاح حال بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی مسافر
پروری بکار برده خود بدولت و اقبال هما کردار سایه سعادت برین باغ رشک ارم اندازند هم فال و هم تماشا
خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سبزان چمن را سرافرازی بخشند و بمشاهده این
هدایای غریبه که از نفایس روزگار است و منتخب تحفهٔ ربع مسکون مسرت سنج گردیده مایه عزت و اعتبار این خاکسار
را باوج گردون رسانند بهتر خواهد شد بیشتر هرچه امر عالی نفاذ رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در ضمن
آن مضمر است چه علاج بهره ور با تو ملتمس خان لطیف را شرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر چون منیر گیتی تاب
از گریبان صبح بر زد و ردای نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شعله قبه آتش
میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آن سرو روان رنگ بر
رو شکسته از خود رفتند و از بس انفعال همه تن آب گشته چون بر مسند اقبال بنشست با حضار لطیف فرمان داد
بی نظیر از دیدن مژده جان نواز نبوطه شادمانی بر ان گل شکفت و مانند نسیم شبگیر و حی در خدمت آن نورس
نهال گلشن بهار پری شتافت و اجناسی که شایان خادمانش بود حاضر ساخته بهر در با بود در حجاب بر ده نگه

نشسته چندی از دواهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی‌نظیر گرفته اندرون پرده بردند چون بی‌نظیر
متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط این سپهر بلند گون ادیم به این نفاست هیچ گوشی
نشنیده تو بر تو چیده بدست حاجبانش داد بانوی جهان از تماشایش آن قدر که بقلب بیان نگنجد محظوظ شده
تحسین‌ها با آواز بلند گفت و آفرین‌ها فرمود و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران
بعد از ادای مراتب لب طابوسی معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل در محمل بچه با خود دارد اما نمی‌گذارد که به پردهٔ
بانوان آرد از غرائب اشیاء گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی‌نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد
بانوی جهان بیشتر در مبالغت افزود بی‌نظیر چون دانست که شوق در کمال اشتعالست مطلبی را که درین
ضمن مطمح انظار داشته مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید اگرچه متاعی که بر آن می‌نازم و ذریعهٔ افتخار خود میدانم
همین است اما چون ودیعت پادشاهی است بحضور آن نتوانم گشود از شنیدن این مقدمه شوق مهرو بانو از یکی صد
شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه ناز و التماس نمود بی‌نظیر گفت اگرچه اقبال امتناع در ارتکاب این
امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از انجا که توجه ملکه گیتی پناه درین باب باقصی غایت می‌بیند دل است چاره
ندارد مگر آنکه انقیاد امر نماید اما اندکی کمتر بین حوض نظر کیمیا اثر در ارد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش
خاطر مهرو بانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیاء نفیسه بدرجه اتم بود بی‌نظیر بظاهر مردی در کمال کم سخن
و بیر منمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بیجا برده بمشاهده جمال حضور مقتبس انوار
سعادت گردد بی‌نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه

یافته

یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه شکسته برداشت و بهرامان رقیبان حجب عصمت و جلال با آفتاب آسمان حسن و جمال هم
چهره شد بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق و بی سخن و بی حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم
نرگس باز ماند نسگه بیهوشی بر وطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهروز بانو از مشاهده احوال بالفقیر
متحیر شده پرسید که چه حالت است و چه شد که این همه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت
ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی و ضعف ناتوانی که بر مزاج غالب است از این جهت گاه گاه
این قسم گری سر بر میزند آری مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند ؛ القصه صندوقچه را برداشته شبیه جهاندار سلطان
که خود تعلیم آورده بود بدست بهروز بانو داد بهروز بانو بمشاهده حسن زیبایش یکبار دل از دست داده پرسید
این چه پیکر است که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و
نگین چار دانگ هندوستان است که در حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف نبوت فزونی نباشد و در پیش
نیروی تن و علو همتش رستم پلنگ افکن از زالی نبود وجود سخاوتش نامه حاتم طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکر
خا را بدام آورده و از حسرت رفتارش تدرو آواره کهسار گشته چون بنخچیر افکنی برعقاب پلنگ هیبت
شاهین پرواز سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در میشود و در فهم فراست
افلاطون او دبستان و در بنای شوکت سکندر ثانی نظم سکندر نی جا بگی چنین دلیری ؛ بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی ؛ بهار تازه بر شاخ جوانی ؛ هنوزش گرد گل ناخسته شمشاد ؛ ز خوبی سرو او چون سرو آزاد
بهیک بزم از ارم صد در گشاده ؛ بدو رخ ماه را دو رخ نهاده ؛ برا و هم زین نهد رستم نهاداست ؛ همی جور دل

نشنیده‌ای که گفته‌اند شبی که گنج بخشی را خواهد داد کلاه که بر فلک قدر را بر باد سخن گویند در از مرجان برآید
زبند شمشیر از جان برآید مهرو را از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت چنانکه باید
در مزرعهٔ دل گشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاندند اما از آنجا که حیا و احتکار حال او بود و دو شیر کمال مانع
وقت و بحسب ظاهر اصلا این راز را بلب ایشان نگفت و نهانی شعلهٔ شوق در سینه باطن زده سوختن آغاز
کرد و بجهت آرام خاطر شبیه را از بی‌نظیر بخواست بی‌نظیر از بس که بر داد کی از اقبال این هم عجیبه سر باز زده گفت
سر و جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاک بخت بعرض رسانیده که این شبیه امانت است در بیان
کمترین مبادرت نتواند کرد ملکه زمان گفت این قول را تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معرا می‌نماید چه
پاره حریری و تصویر کشیده نه متاعی است که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد بی‌نظیر گفت ای پادشاه
خواتین روزگار اگر بحالت این پاره حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بر تقاضای
خاطر و تمنای دل عزیز که شیفتهٔ پیکر این جمال است و طالب معنی این صورت نگاه کنی هر دو عالم قیمت خود
گفته نرخ بالا کند که از ارزانی هنوز گران ده می‌گذارد در برج خلافت ماهی دارد که خورشید جهان تاب از خوشه
چینان خرمن جمال اوست چون از سیاحان ممالک پیما که از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر مائده زله
ربوده شمایل خجسته و خصایل فرخندهٔ آن بیدار بخت تحقیق کرده و یقین دانسته که از گل وجودش بوی جهاندار بی
بمشام گیتی خاطر می‌شود و می‌خواهد که آن در درج سلطنت را در سلک ازدواج کشد و گل را با شمشاد پیوند بمعنی
بجذ ارمی تصدی از دو هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتقلید آنحضرت و عالیه بار جیدن بسعی این شبیه
برات

بدست آورده بخدمتش میبرم و امیدوارم که مبلغی گران ونقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت و دستبسته
بچنگ آورم و بدین وسیله بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت
فارغ باشم [illegible] که بدین مکر دلی باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود
متأمل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده‌ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی
بمنزله مرگ خواهد شد و حلاوت حیات در کمال حرارت غموم که تلخ‌تر از سکرات باشد صرف خواهد شد پس این
قسم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را بالنفس والیس مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت
اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در آن است که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت و مقالید
حصول دولت مقصود در پیش خود باید نگاه داشت و از عنایت بی‌غایت الهی که کارگشای مطالب ثمره‌های
و چاره‌بخش حاجت طلبان است امیدوار بوصله منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب بعرصه شهود چه جلوه گر آید
و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای باخبر زر ترا مطلوب است از هر که خواهی بستان مرادت بحصول
می انجامد و این نگین کاغذین را بدست من بفروش و زری که در حوصله آرزوی تو گنجد بی رنج و تعب بستان
و بکام دل راه مقصود در پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه را در هر نفس چندین رنگ نیرنگ می بازد اگر تو
از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم‌ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته راهی درازتر از میدان
آرزویش گرفته رفتن و سرگردان تردد شوی احتمال دارد که آفتی برسد و در کل محروم و مایوس گردی
و محرومی آفت جان تو شده بقیه عمر در بلا و حسرت این گنج شایگان که حالا رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار

آی و بدریغ دمتغابن هلاک نشوی و قطع نظر از این بر تقدیر یکه بسلک انجاح رسانی از انجا که حال آدمی زاده پیوسته
و تیره نباشد شاید بدامن همت او در انوقت کوتاهی کند و باندازه توقع تو مردمی بجا نیارد و از بیمعنی کاهش
جان و اندوه دل کرد دریغ و تردد و تعب سفر بران مزید باشد (عرض) از تمهید این مقدمات آنست که نقد را
از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس بود و نبود درین است که ازین لو داسهنا بی و این
گرانمایه گنج از دست ننهی زیرا که بخت در صد دیار یکبار نیست که در عوض پاره کاغذ خراج مملکت بتوان ارزانی
میکرد و بی نظیر چون دانست که افسون شی در دل پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند در میان
آورده و آخر بمقتضای مصلحت از جای نامی عنان نموده تن بقبول در داد و جواهر گرانمایه و نقد فراوان از ان
دریا دل گرفته شبیه را بد و تفویض نمود و در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل
خصوصیات چهره آن پری شمایل را بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود و چون رخصت شده بمنزل خود
آمد فی الحال خامه معجز نگار بر گرفت و بر پارچه حریر پایمی مرقسم ساخت که از حسن بالا دست چهره حور فریب آن
مهر سپهر نکوی سرمو تجاوز نگردانید مینداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر
والاتدبیر بمطلب خود فایز گشته و مهمی که در پیش داشت با نجام رسانید از خدمت پدر و مادر نو رخص شده بدیار
خود مراجعت نمود و برجناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده به بارگاه شاهزاده رسید

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مسعود و مشرف گشت بعد از ادای

مراتب

مراتب دعا و ثنا متشبه مهر افروز بهره‌ور یابد از نظر فیض اثر که ابینده چه پیکرها فلک با وجود یکه هزاران لعبت
نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش در خواب ندیده و مانی زرنگار کهن در کارنامهٔ ارتنگی چنین نقش بو العجب
خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده از تماشای جبین آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی دارایش زهره فریب صورتش
شاعر معنی پرداز گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن پری تمثال حور فریب چون قلم نرگس در دست
کاتب سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو خیال به پرواز می آمد شاهزاده بمجرد
نگاه بر آن صورت پر معنی و شبیه جمال نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بهره‌ور یا بو شد و لبریز خم
بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بر زیر افتاد و مانند صورت قالین لحظی نقش روی لب ما گشت بندگان
و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گردیده الحی بکجا آوردند و بر سر او بیش گلاب ریختند بی نظیر که نفس شناس
دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفت از آن مستی هستی کوز بهوشش آورده بار دیگر
تخت نشاند اما از آنجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان به لب شده دلی
اختیار گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوشش انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده
از کوهی بیکبار می بر خاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار گزار جنگ و در رکم آمد
فرصت طلبش از زیر حلم بر آمد و آوازهٔ شدائش هر کوی و برزن در افتاد دعاگویان با به سر بر سلطان هفت
حال معروض بقصبان الواز عوب داشتند پادشاه از استماع اینقدمه جان کسل گر و سلاسل اندوه گشت
و شاهزاده را بخلوت طلبید گشته بردلش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصایح در دامان حالش

ریخت چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پنبه عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل پرورش راه نیافت
اصلا قدم توجه بر جاده قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره زنی شد پادشاه
از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و وزرای صاحب رای و عقلای مشکل‌گشای
را جمع کرده در حل این عقده مالاینحل یاوری جست ایشان بمقتضای خرد خرده‌بین و عقل صواب‌آفرین
چندانکه در التیام این زخم تدابیر صائبه بکار برده چاره‌ها انگیختند اصلا فایده مترتب نگشت و روز بروز آتش
بلا بالا کشیدن گرفت و نایره جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان
دانا و مدبران کامل هر گونه تدبیر که رفتند شیئی بسر منزل مقصود نبردند بنابر عجز رای سایر عقلای بر آن رای
گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفایی طایفه نسوان
در خدمت آن تازه‌گل رنگ پیرای گلشن جنون بگذرانند شاید که این هوا و تب شدید النفس را کم شود
آید حکایت اول یکی از بندهای والاخرد شاهد سخن را در حجله بیان بدین آئین جلوه‌گر ساخت که جوانی صاحب
بخت از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب عشرت و زندگانی ذخایر کافی اندوخته معنوی
تن و نیروی دل در جوانان معاصر خود بی عدیل بود و در شجاعت و شهامت بی نظیر و مروت و سخا از امثال
و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان سر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود
خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی از مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش
کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید بسلسله عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چنان

نیزان

گذران اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر می برد اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار
و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان خسته‌اند از آن گزیر نیست بجائی میرفت زن باده هوش
ربا از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر هر کوی و برزن غیر از افسانه
عشق ایشان بر زبان مردم آن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت
آن دو یگانه سخن دیگر نمیگفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و
باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نموده از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا در میان این جوان و برادر
حاکم طرح خلت فتاده و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان
آمده باده میپیمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان
حقوق سوابق آشنائی یکبارگی فراموش گردانیده از روی شهوت نفس به هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان
محتاله مکاره بر هم زن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده مستدعی
وصالش گردید زن روزی چند از اقبال این امر سرباز زده اعراض نمود اگر چه در طینت زنان از آب و گل عفت و وفا
اثری نباشد و در قالب این طایفه رشته سر نوشته سفینه محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و
حرف مهر و وفا را از لوحه دل که عمری به شستن آن پرداخته بود یکبارگی بدبختی حک ساخته تن بعصیان
در داد و مانند گل در گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی
بنواخت چون چندی برین و تیره بگذشت و ازین مقدمه شبهه بشکر نام و ننگ دهمه یکسان بعذری

واگونه مهمان آمده از منع سیاست شوهر اندیشه کرده و هم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت
اراده ناصواب بخود مصمم گردانیده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز اسمعیل را از شوهر خوف عظیم دانسته عهد نادرست
موثق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضا را آهوی از پیشش
رمیده بجانب موضعی که محل توطن مادر و پدر آن ستمکاره بود در رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن موضع
صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار عفت دشت خطر السوی غار مغرب بشتافت جوان از لبس تردد از دل
و تاختن مجال مراجعت بخانه خویشش نمانده ناچار بدان موضع برفت و بخانه مادر و پدر زن طرح مهمت انداخت
و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده نگاه داشته همه با مهمانان ارزانی داشت و خود در اکل طعام میل نمود چون مهمان
عزیز بود میزبانان از میل ناکردن بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت
پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و عمریست که بحضور یکدیگر دست بطعام دراز کرده
ام اسمعیل نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که هنگام دوری لمحه جان در قالب آرام گیرد و در غیاب
معذور داشته خاطر نازک مرنجانید و این پاره گوشت که نگاه داشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد
فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالیش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک
از سمعیل بیتابی حسرت اندوه گشتند این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان در این احوال تمیش و تشویش
شب را بروز آورده و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلب دینار اسمعیل دید سرشته حریف خود را
از نامدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را اغوا

و ضلالت

و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب یک گوشه خانه آتش در داد و بر اسب برق شتاب
سوار شده مقابل عمارت ایستاده جنیبت صبا رفتار گلگون لشکر را بر دروازه شهر ساخت بعد از ساعتی چون
آتش درگرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه شد زن بدسرشت که آتش فتنه از زیر سر تیر بجسته
بود از روی کید هولکی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار ساخت آنها همه سراسیمه گشته متوجه بانتقال
اساس البیت شدند درین اثنای فرصت مغتنم انگاشته برآمد و بر جنیبت سوار شده برفاقت حریف
از آنجا شبگیر زده ببلاد دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو با کام سنواری گشتند
و لگام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختند یعنی بشرب و فسق اشتغال نمودند چون آتش
فرو نشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شدند و چندانکه در
اضلاع کاشانه دویدند عنقا کردار از وی نشانی ندیدند گمان برده که او در آتش سوخته فی الحال نوحه بنیاد نهاد
و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته در یک هفته درد مفارقت کشیده با اشتیاق
تمام بخانه آمد دید که خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید است حیرت
در نهاد جوان بگرفت پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران از کیفیت حال
آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را بمجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک
حسرت از دیده روان شد و از غایت حیرت این مصرعه بر زبان آورد مصرعه ای وای ز محرومی دیدار دگر
هیچ القصه بفکر بود تا استخوانهای سوخته آن را از آتش برآورده مدفون کند چندانکه خاکسترها را بر فرق

روزگار آن تبه کار بختند ازین ازان بلیه بدیدند مرد از شنیعی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را
چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته میبود البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت
و چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری ازو نمیگوید این نیز بنظر میاید
مگر از آنجا که سرشت زنان بنابر استیلای مکر است تزویری انگیخته و عذری اندیشیده و آتش در خانمان ناموس
زده است جوان را این معنی بر دل مستولی گشت و از آنجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش
او نهد و در باب استعانت کند چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان یقین دانست
که آن سیه نامه از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود خاک عصیان
انداخته و از هجای لباس خاکساری بر خود راست کرده سر و رو خاک آلوده گردانیده چون دریوزه
گران جهان جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص گشت و هر منزل و مکان و شهر و قریه رفته هر کوچه و
در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید ~~[illegible]~~ بیک ناگاه بر در
خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی پیر از اندرون بر آمد جوان از روی عیاری پیش
گیری نموده از آن عورت پرسید که فلانی زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت که با یار خود
جام دوستکامی میپیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهرت بر در اینک ایستاده اگر آمدن تو بدین مکان بدون
اختیار بود حالا بشتاب و وقت دریاب عورت فی الحال اندرون رفت پیغام شوهرش
آن سیه نامه گذارش داد آن سیه رو بمجرد استماع نقد هوشش در باخت و رنگ بر رو شکست

واز

و از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از انجا که او
نزد حریف آمده برین دعوا گواهی داد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست نرفته ازینجا باید رفت
والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب
سوار کرده و دو نفر شاطر از ملازمان خود که شجاعت و چالاکی آنها اعتبار تمام داشت موکل
کرده اند تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند بمنزلیکه کسی را از راه گمان در آنجا نرسد متواری
سازند جوان چون زن را دید که از منظر سر برآورده باز بعجلت برگشت و اصلا بوی التفات ننمود گرد
دیگر از اندرون صدای بر نخاست از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و همیچ
عیاری ناموسی خود است اندیشه کرد شاید که این خانه را دو در باشد و از راه دیگر آنها برآمده راه خود
پیش گیرند و من بر در ایستاده باد بمشت پیمایم از انجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمد دید زنی برقع
پوش بر اسپ بادپا سوار است و دو نفر شاطر بکمال چستی و چالاکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب
تمام ره میروند و از طور ادا دانست که همان ستمکار است چابکی بکار برده خود را بدر رسانید و بیک
ناگاه تیغ خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بر خاک عدم انداخت و آن دیگر چون رفیق
را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ گرفت و با زن ردیف گشته متوجه شهر
خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی او اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن
بد سرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از مر

روز و شب گرد خانه‌اش گشتی و هر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود و ماندگی کسل بر اعضایش استیلا یافت
زمانی سر بر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضا را کمین داران خواب بر قافلهٔ بیداریش
تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز
کرده مست بادهٔ غفلت فتاده از آنجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه بروی کار آرد برادر حاکم برین واقعه
اطلاع یافته خود را رسانید و از راه نقب پا بسرا برده بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود اندر زدن در
آمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن پهلویش نشسته فرصت غنیمت انگاشته تیغ آبدار
از نیام بیرون کشیده خواست که به بستر عدم آسوده بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را
ازین اراده منع ساخت و گفت که این سیه بخت قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه
سزاوار گوناگون عقوبت و عذاب است اول باو آتش عمل و برین دیر مکافات بگذار این ورزم طالع بداختر باید
نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که بهنگام بعثت و نشر لاله‌وار داغ حسرت بر دلش باقی ماند پس
بفرمود با طناب مستحکم دست و پایش قائم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرد و دید قضا بر قفا و اجل
بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی‌تدبیری خود دریغها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نوشته
نشاید ستردن تن بقضا در داد و آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب گرفته و از شاخ درخت بلند
گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند دار باز آن اندر هوا بماند و خود دژخیم و نازیبا ذی ارزی
شوهر نگون طالع در آغوشش عاشق نشسته باده بهای عشرت نشد و هم ساغر زجتی بر رق کلگونه بخش چهرهٔ شاهدان

سکول

ننگول بهبود ن آغاز نهاد و گاه بجام لبریز باده شنجرفی بحریف عطا میکرد و گاهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی
افزای کام میداد و با آنکه از مستی باده شیشه ناموس چهره‌اش گلنار شد و از شراب شهوت بجوش آمد دست طلب
بدامان حریف نزده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون گاه آن رسید که چاشنی از لذت وصل دریابیم اما هلال
حسرت و دربای این برگشته بخت بر بزم تا در سکرات مرارت دشمن کامی نیز دریابد بعد از آن بانواع سیاست
و اقسام عقوبت بازش از دوش نا باکش بر داشته در کنار نهم که سزای بدبختیش غیر از این نباشد آن
تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجرهٔ تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در
پیش چشم یکبارگی که بگناه سفاهت ناخوش گشته بود بآن فاحشه شهوت رانده باز به تجرع اقداح که
اقبح ترین اعمال است متوجه شد تو هر کس با آنکه بانواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین
مشاهده نمود و از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم **من اعتصم بالله فقد**
نجی آورد قضا را مستی باده ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخته و از پس
سیه مستی بر بستر سیه بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب [illegible] بر روی بساط مانند جوان سرنگون
آویخته خرابی احوال آن خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای این
حال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار یک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمد برین جوان گرفتار
بپیچیده و گنج را برباد کرده محاذی دهنش [illegible] و نگاه زهرآلوده گرد جوان ابهم آفت جان ستان که مرگ
ناگهانی کنایت از آنست خشک شده با دل گفت **سبحان الله** چه حالست که برین طاری گشته دست و پا

بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده با همه
عفونت صورت و معنی باز این قسم حال است و اعمال ما سزا که دیو هلاک انگیز که از تصور نیش زهرآب
هیشو در سر نشسته نفس نفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت از بنده سر از عصیان بوجود آمده باشد
که ایزد تعالی بپاداش آن این چنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ما خود گردانیده ظاهرا نفسی
چند از حیات که ممات بران شرف دارد باقی است که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون دم واپسین
برسد به نیش نیشها رقم هستی مرا از تخته وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب
من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصه عدم باید شتافت بجز آنکه تن بقضا در دهم
و نقد حیات بمتقاضی اجل تفویض نمایم هیچ چاره نیست لیکن ستم عمده این است که این هر دو نابکار سیه روزگار از
دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند من از این پیچ پیچی ای عجب عجبا بدشمن کامی رفتم از این غصه
در لحد آه آتشین برآرم و از خاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار پنجه بلا با دل سوخته خود این
گفتگو داشت که مار خود را از فرو هشته آهسته آهسته بر بالین آن دو سینه فام رفت سه کرت گرد گشت
و از نظر زهرآلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک بدان ساغر پر شراب آمده ببوئید جوان را که می پنداشت مرسید
پستانه سر بالا کرده و از غلیان غضب و [illegible] عرق بر کنجه ظاهر کرد قطره چند برنگ زرد مایل بسبزی از دهان
در آن ساغر پر شراب چکانید و باز بر سر آن جوان سرنگون آمده همان دم تیره بخت [illegible] نیشش بجهیده ساعتی برابر [illegible]
گنجه را گذاشت و نگاهای گرم آلوده نموده بر شاخ درخت براهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید شد

خون خوار

بر ریش

جوان

جوان گرفتار از مشاهده چنین خیال بندرت طراز یکجه حیرت فرو رفت و از بلعجبیهای رنگارنگ صانع بی‌رنگ
در رنگ هیچ نتوانست پی بردن و نتوانست که در این ساغر چه باده حکمت جوش خواهد زد و از دور شعبده باز
چه بازی هوشش گداز بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی بر این برآمده مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته
معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده ساغر بر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشاء
روبه تنزل آورده بود بلا تحاشی آن ساغر هلاهل آمود را بی جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل تراب
کرده مست باده عدم رحلت بعد از ساعتی آن فاجره سیه بخت بیدار شده جانان خود را سر خوش
باده فنا یافت از معاینه این حال بغایت ملال آگین گشته غرقه بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در زمانی
حیاتش تراب خمکده فنا چگونه ریخته و سرمستش از زبان باتش زبانه کانی پیمانه برخاک عدم افتاد چون
دن اکابرانی بخمار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت عرق قهر بحرکت آمد از
بس انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد
و باده حیات از پیمانه وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش قهر و غلیان غضب آهیخته
تیغ دید سخت بترسید زیرا که در آن حال دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از
عهده مدافعتش بر نمیتوانست آمد و زن خود ملک کرده بود ناچار از روی عجز و بیچارگی با الحاح در آمد گفت زمانی
تسکین باش دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار باقی است زن دست
از سلاح خستن باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار

بیمار از اصل امید دارد ای سایل

ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت انچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیاری نبوده چه هرگاه در دیوان
ازل منشی ارادت منشور مشیت فی مراد این طغرای رسوائی مرتب ساخته کلک قضا در جریده نصیب مبام
من چنین رقم مذلت کشیده باشد از همچو تو پری چهره مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت نمیدهد لیس در صورتی که از من اصلا
مضرتی متصور نباشد چه صواب آرد خون کسی که از وجودش هیچ ضرر نباشد ریختن چه بود و هدا اگر الفوز که دل بدو سپرده
بودی مطموره عدم مشتاقست خار وجودم با آتش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت
برین باد این جهان نیست بنیان را بدرود فرموده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و ذلات
جرایم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مرده ام اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود بر نگردم لیس
عهد میکنیم اگر از روی فضل و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بمبارکی حرمی داشته از سر خون من بگذری
از انچه بودی عزیزتر دارم و سر مو با زار تو نکوشم درین عالم حادثه در میان جانان و عزیزان اقسام این معاملات
بسیار رو میدهد تو احداث نکرده و از پیش خود اختراع ننموده لازم نباشد که باین قدر امر نا ملایم که
بحسب قضا و قدر روداده با چو منی تو تا زنی کمر کین میبندم رباعی گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت در
زهندوی الشما بر من جفائی رفت رفت گر دلم از غمزهٔ دلدار بانی بر دبرد در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریق وفا سبحه بخشش نباشد می بیار هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت زن را این سخنان حرز
و شیرین آبه فریب نمود از جای برد و فی الحال بند از دست و پایش بر داشته از قید هلاک نجات داد و بحجت
عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد و از مراتب عهد کرده از کشتن تن زنه بخت دست بازداشت

کشتنم

دم بر

و مراتب شکر بدرگاه ایزدی موردی ساخته بخانه آمود دامان دل از تعلقات روزگار چیده در حجره تنگ و تاریک
انزوا گزید و بطاعت عبادت مشغول شد ایشاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره دشت
جنون ساختن و برای آلایش این دو روزه عمر برنج ابد تقدم داشتن از آئین عقل نباشد انجمن آرایان
دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندیده اند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است
و ظاهر این طایفه با نقیصه چون نشتر رنگ محض رنگ **مثنوی** چون نقش وفای عهد بستند ؛ هر بام زنان قلم
شکستند ؛ زن دوست بود دلی ربانی ؛ تا جز تو بیافت مهربانی ؛ چون در بر دیگری نشستند ؛ خواهد که ترا
دگر نه بینند **حکایت دوم** آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت میداشتند و از هر
جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور باده سرور می پیمودند و سخنان مسرت
انگیز و کلمات بهجت آمیز رونق انجمن می افزودند و در اثنای اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شد
برسم اهل اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش نپرداخته رسیدن او را مکروه
داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و
عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشه لب دم بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت
از گنج نطق برداشت و دامن دامن جواهر آبدار و لالی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشاند
و غبار ملال از چهره اذهان بآب زلال نکات بهجت سمات فرونشست و اصحاب مجلس را که چون نخ افسرده
بودند بادهای منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن آنجوان انقباض یافته بود بنسیم حکایات شیرین و

نقطهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدایع شگفتی در آورده انچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب
انجمن وجود دلکش را مغتنم انگاشته مصاحبتش بدل گزیدند و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از ذات با برکات
ظاهر بهره وافی داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر برجی بهیات هندسه مسبعه بشکل چلیپا
مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشینت مشام خاطر عزیزان گلگل شگفت لیکن
از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحه صورت شریف ثبت است مدرکه این نیازمندان عاجز مانده اگر
گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان در بیان تفسیر این صورت معنی اصغا نمایند و برین تقریر
عقده خلجان از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سرباز زده و ازین تکلیف بالاتفاق استبعاد نموده
عذر خواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در استکشاف این رمز استبداد نمودند جوان بمقتضای
میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق بگشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب
بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان بسمت گذارشش می‌آید پوشیده نماند که پیش ازین بسالی
چند درّه مثال بعنوان لشکریان زیست میکردم روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت
کیشش و احبای موافقت اندیشش بسیر گلستان رفتیم در انجا نخلی بود بنسبت جمله نخلها در رفعت ممتاز
خرمالیش خوشه خوشه چون حلوای تر او یخته و بنوبت نغز و لذیذ بر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده
از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس بسرش نمی‌رسید و چون احدی را مجال بالای بر آمدن نبود
از دست تطاول مردم ایمنی داشت مثنوی قد رعنا کشیده نخل خرما ** گرفته باغ را از دو کار بالا ** زخلو

خرمنی

خرمنی هر خوشه از وی گرفته زاغ و طوطی توشه از وی چون بنده را در فن بالا بر آمدن آن اشجار تخصص درخت
خرما و بار جبل بکمال رسیده بود و یاران مرا در این کار ممتاز دیدند نشستند همه باتفاق قربت طمع بدامانم
زده گفتند میخواهیم که بیمن توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل مطول بخایم و تماشا کنم که بالای
اینچنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر می آئی
همانا انجاز بیت و الان این را چه مجال که بر بام فلک بر آید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کردم و عذرها
عذر خواستم و از این امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من بازنداشتند تا ناچار آن
دامن همت را چون نطاق بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده کمروار بازوان سحرکاران درخت
فلک فرسا که تو گفتی نردبان سپهر است بر آمدم و خلقی از غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون حلقه
بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردان تنومند و جوانان قوی بلند که در زیر ایستاده
بودند مانند اطفال خورد سال در نظر مرئی میشدند و گاه گاه در نیمه راه میماندم و هر دم نقش موهوم میکشیدند
القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و باره زیر انداختم
که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید بر زردی مایل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جان آهنین کاوش
زهره آب شد و در لبان تنگ تاب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندام افتاد و گداز در میانش مفاصل اعضا از هم متلاشی
گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید اگر خود را بزیر می اندازم قفص عنصری در نیمه راه پر طایر روح

نزدیک بود که

بشکند و اگر توقف میورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از است
بیک نفس لقمه وار فرو میبرد بهر دو مشکل از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلایق که مرد نادان شکم بیزه
از بهر خرمادانی داده مردن و باز نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن انملک العرش این چه عقده جانی
گاه است که فلک با من ناتوان مشت خاک ضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم
اژدهای خونخوار در رسید و در تنم بحیدره حمایل وار گرد تنم آویخت و کفچه مهیب بلا انگیز را پهن در برابر دستارخنه
در مقابل دهنم نگاهداشت و چشم سیاه شرر که آلوده بر صورتم دوخته لحظه لحظه زبان از دهن بر آوردن گرفت
از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و پیکس آن از مجال زبان خارج است و نقاب
قیامت در نمی آید و از یاد کشش الکنون مو بر اندام راست میشود و از فرط هراس یبوست بمرتبه بر عروق و اعضایم
مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شریان خشک شد و پنجهٔ دست با آیینی بلای
درخت یبوست که گفتی چون پنجهٔ چنار از همان درخت رسته است و پیای نخلهای جهانی جمع شده و عالمی گرد
آمده دست تعاقب بر بلند کرسیز دند و از غایت تحیر فریاد و خروشش میکردند از غوغای خلایق آوازی بسوم مرا بگوش
من میخورد و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از هر جا خاک بر سر میریختند قضا را جوانی نیکو منظر
کشاده قامت بر اسپ زین سوار و خمانی با دو سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب زیدهام و فریاد
و فغان پرسید جمعی بر حال آگاهی دادند و با نگشت من انگشت نما نمودند جوان بر روی من و بر پیچیدن
مار در گردن نگاه کرده گفت از اولیای این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در آنجا حاضر

بودند

بودند و بر حیرانی حال این اشک حسرت می‌ریختند و گفتند چه می‌گویی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا است
که قضا بر قفای اجل ایستاده این بر بالین نشسته نجات ازین بلیه جانگداز از راه عقل محض دشوار بلکه ناممکن است
اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهند با میر علی الاطلاق تیری بر این
اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمایی این گروه نمایم مردی ام قدر انداز در فن کمانداری اوستاد که در شب
تار بپای مور زنم و اگر دانه خردل بمو آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت است که نمی‌توانم گفتن
که اصابه تیر باماج در قبضه اختیار من است خدا تعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهر من افراشته
و درین فن کوس نامبوری در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالبا که سر مو خطا نکنم و نسبت بخت
سر این مار جان معلق بردارم که بصورت جوان از آن هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن
از آنجا که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد ترسم که قضیه منعکس گردد و شست دست بد انجام
زده بجوانش گرفتار رسد مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند که بجهت استخلاص این جوان
علاج دیگر ممکن نباشد اگر حیات لفضه باقی دارد بدین تدبیر عنایت نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت
برسد و گرنه خود در دهان اجل نشسته است اولیای من تن بقضا در داده‌اند و بدین امر جوان سهام
را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد بجان معجزنشان را در قبضه گرفت و دهان سوفار از راه
زبان نهاده حرز الحفظ می‌خواند و لسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بل سر اعجاز بجانب کمان
در آمده انچنان زبانی پیکان تیر بار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد مصرع فلک گفت احسن ملک

اجل

کفت زه بیکان تیر راست جون تیر بر جانب برشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد
خلق بر آسمان رفت شعر که سبحان حی الذی لا یموت ∴ وهو علی کل شیء
قدیر ∴ جون تیر با کفچه مار قایم بود مردم تماشا دوست درو دیدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران
را باز داشته خود را فرا پیش رفت و تیر را با سر مار بر داشت قضا را سر مار بر جست و از آنجا که پیمانه
عمر جوان لبریز گشته بود نیشش بدهان گرفته نیش زهر آلوده زد جوان فرشته طلعت حرخ زنان زد دل
بخلد برین شتافت و سر مار در رنگ ماهی کاغذ گیر بجان لب جوان چسبیده ماند بار دیگر غریو از نهاد
خورد و بزرگ بر آمد از قدرتهای رنگارنگ دارا دستهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلال
بیک اندازه را بار نیست در مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار
تحیر غرق گشته بجز اقرار بر الوهیتش اوردند و بقربا و قالو بلا در خروش آمدند من نکر و سپاس ایزد
ذو الجلال باندازه طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و جنازه ان نخل حدیقه جنت رسیده
تا بمنزل مادر پیرش رفتم و سر انجام و اسباب تکفین و تجهیز برداخته جون کنج بخاک سپردم و در حسرت
ریزدی نقوش بموده از همانجا بخانه اش آمدم برسم و آیین اهنای روزگار لیس ماندهای او را دلداری
کردم و شرایط عذر پرستی تقدیم رسانیدم و تسکین بخشیدم که در نوشته کرده قضا ازین امر استمراری و خطرات
هیچکس را جاره نباشد بجز صبر و شکیبایی فریاد کو دند هیچ جون مراسم تعزیت و مرارت مصیبت ادا
یافت ساعتی توقف ورزیدم بیک ناکاه دیدم دختری جون ماه دو هفته از مشکک ان غم رحلت

بدیر پیرهنی آسمان گون پوشیده آسمان نوبت که فی الحقیقت که همه ستاره بود و سرشک از بردهٔ دیده محبت
حسن گلوسوزش دود از دلم برآورده و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد بکیفیته که مبتلای آلام مصیبت
بودند بر من از بیقراری و ناشکیبایی بمثابه هفت سال گذشت چون رخت ماتمی برانداختند و بساط
مصیبت درنوشتند در ارسال انواع فواکه و حلویات و اقسام اطعمه و عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی
داشته عقد موافقت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله داب مؤانست
بهم آمده را بابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت تا کتخدا بنیان
یگانگی بود بمواصلت معمول ساختم مادرش چندین اداهای مغایرت و مباینت بکار برده آخر رسم مؤالات
و مواسات را مرعی داشته و آن گرانمایه گوهر درج حقیقت را بسلک ازدواج کشید من از بی دری که
خوردم بستر و بری همخوابه شدم لب آن گل نشکفتم و از غایت نشاط در پیراهن نگنجیدم و در استرضای خاطر دلدار
دو سخت کوشیدم تا آنکه جذبه محبت من دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبایل و عشایر طرفین
کیفیت محبت و اتحاد ما بظهور پیوست معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق
و محبت کامل زن بدرجه کمال رسید بر من بهمه جهت تفوق جست و در رایش توجه و اطاعت و عصمت گوی سبقت ربوده
مونی بر بین برآمود و احکام یکرنگی و یکتادلی استحکام پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی
بلند آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات انسانی
رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بوده باز سر بر بالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز همین صحبت درکار شد

ظن من در حق عصمتش فاسد گردید و شب سوم باز همین آتش گرم یافتم تا خیلی از شب چشم در راه انتظارش باز داشتم
اخرهای شب که هنگام بانگ خروس نمودن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند
شد این مرتبه ظن بیقین پیوست که در رسوم عفتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر بجهت آنکه فهم این غرض متوجه شد
و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت ننشستم بواسطه شکافتن کمر از روی کار آن نابکار و دریافتن اسرار در
ابتدای شب بدان رسیدم من آثار ملال بر چهره آن خفته بخت ظاهر گشت برمن دایما تکلیف خواب مینمود چون
براراده ناصواب او اطلاع یافته بودم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس
تند زدن آغاز کردم آن سیاه روی بدباطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست
و از بالای دیوار جست من نیز برخاستم و نیمچه شمشیری زیر بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال
روان شدم آن تیره کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا گرفت و باندازه یک کروه از آبادی دورتر بستانی
بود و در میان آن بستان کلبه و اندرون کلبه قلندری مخصوص گردن چهار شانه بنگ سای تکیه زده و حقه
بر روی تابه داده و آتش افروخته انتظارش میکشید پیش او رفت و من نزدیک بان کلبه پس پناه تنه درخت
بایستادم قلندر زنجیر در کمربند از روی غضب برخاست و چکمک چوبی که آلت بنگ سائی او بود دست و پهلوش
را نرم ساخته سخت مالش بسزا فرمود و بقهر مویکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه
جانب تقصیرم اما این همه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار
بود و چون خواستم برود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر از این جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل

عفو

عفو ننموده بخیالش داد و قلندر را بعد از دیری جوشش غضب فرو نشست و آن تبه طینت بد اصل را
اندرون طلبیده مابرداده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش ریخت و خود را هم او را بسواد الوجه فی
الدارین ساخت مرا از دیدن این حال آتش بلا سراپا گرفت و لرزه در اندام افتاد درین اثنای قلندر پس
از کار فراغ بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم جهت اراقه بول بنشست چون بجا که داشت بودم
تیغ را بر گردنش فرود آورده سرش را بکنش گوی مثال بر انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری گشتم چون صبح
برین نیز [illegible] شد زن سیه نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز داد صدائی بر نخاست زیرا که مرغ سر بریده بانگ
ندهد چون نزدیک تر آمد دید که سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم
در نهاد آن بدنهاد گرفت و سراسیمه بار بکلبه دوید و بیک دست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک
بیرون آمده دیوانه وار در قبرستان هر سو دویدن آغاز کرد و تا آنکه هیچ بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد
والحان غضبناک و قهر آلوده میگشت که اگر شیر غژ [illegible] رو برو شد بر و [illegible] چون از قاتل نشانی نیافت مایوس
برگشت و لاش قلندر را در حوالی قائم بسته بدوشش برداشت و از آنجا بفاصله یک کروه برده در رودی انداخت
و [illegible] از کنار رودبار مراجعت نموده متوجه شهر خود شد من شبگیر که کام سنج گشته پیش از آنکه آن
فاجره ستمکار بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین
ممر خاطر جمع گردیده بر کنار بستر [illegible] بنشست چون ظلمت لیل با آخر رسید و سپیده صبح آغاز شد بعادت معهوده
[struck-out text] برخاسته بتهیه کار مشغول شدم این فاحشه را هفت برادر بود همه تنی و رستم [illegible] یار توان گفت

در حمال جهال و بید انشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در انوقت کاران بحث نتوانستم بسعادت خدمت
و بتدریج در تدبیر شده خواستم تا نخست بحفظ خود پرداخته الگاه کار زن ناپاک را بانجام رسانم بنابر مصلحت
و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و از زن مقدم حرفی بر زبان نیاوردم و
زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه می بود و بخفیه مراسم ماتمداری تقدیم میرسانید
روزی بجهت تهیه نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم و آفتابه بهادر در صحن خانه بود آن
تیره رای بر نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت ناگزاره تمام برخاسته بکمال
نزاکت دستها با آفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشت
بلاتحاشی از زبان من چون تیری که از شست ها کرده برآمد که هر حال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد
بود بمجرد دیگه از زبان من این سخن برآمد زن را نایره غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره آثار قهر نمایان
عرق آورد و بچابکی تمام همان پنجه قلندر کش را از اندرون بیاورد و تا نگاه کنم و آگاه گردم بکردار برق بر
جسته با نخستین ضربه تمام سر پای هم بر صورتم فرود آورد و منکه غافل ازین مشغول استنجا بودم تا بخود آیم از رسیدن و خود
را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره من مرتسم
گردانید بعد ازین واقعه آن دیو لعین را بگرفتم و دستانش بر پشت بسته کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت
حال خذلان مآل آگاهی داده از سر خانمان برگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته گوشه‌ای از
آزادی گزیده و کسوت گوشه نشینی بر خود راست کرده در حلقه خاکساران در آمدم و دگر رو با رباب تعلق
نیاوردم

نیاوردم و برادران آن سیه نامه را با آتش عذاب سوخته داخل جهنم ساختند ای شاهزاده ابرو جهان
آفرین پادشاهان را از برای مصلحت عام و خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت گردآوری
خلایق که ودیع خالق اند از جمهور انام گزیده لایق نباشد که دل و دین را بخال و خط و زلف و ابروی این
طایفه ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از گل رخسار اینان رایحه وفا بمشام توقع فایز گشتن
اصلا امکان ندارد تا زانوی خود را به بند الفت و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند **نظم** از زن ایمنی مشو که
زن گاه است بر دشمن یار دیگر جا راه است ٭ زن جوان گور طفل بی کینه است ٭ خام سر سبز و پخته روسیه است

حکایت سیم ندیم دیگر شاهد دل فریب این حکایت را در حجله بیان چنان جلوه ساخت که در شهری جوانی
زیبا منظر نیکو شمایل نوخط گزیده بود دو بر رخساره دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع
کرده گاه گاهی نزد من آمدی و لطیفه‌ها و بذله‌ها گفتی روزی از وی پرسیدم بدین رنگ زخمها بر رخساره
از کجا برداشته‌ای یا در معرکه با صف دلاوران واقع شده یا در محلی بحرامیان دو چار گشته میخواهم که این
رمز بر من آشکار کنی جوان از شنیدن این سخن بغایت متغیر شده زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل برآورد
گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نمیشاید
نهفتن است از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی بده رسید
و از آنچه بودم زیاده تر مستعد گردید مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما جوان همان و تیره بخت
سر گشته مانده اصلا لب بنطق نمیگشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمیساخت و چندانکه من در مبالغه می‌افزودم

او در الحاح می افزود از نمونهٔ بخودی مرا استقرار دست داد که بیطاقت شدم و عنان شکیبائی از دست
بشد و اضطرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور نباشد چوان جز آنکه نقاب از روی شاهد
این راز بر داشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندید جواهر اسرار بمیزان زبان سنجیده آغاز نهاد که وقتی با تنی
چند دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان طناز شوخ و خودرای از گوشهٔ مرغزار
پدید آمد سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد بازگی صبا شتاب بسوی ایشان جست بر اندام آهو بگرد از برق
راه صحرا پیش گرفته دران سبزه پهنا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را اگر عنان ساخته بدنبال
شتافتم و در اثنای تاختن از رفیقان جدا گشته به بیابانی افتادم که بوی عمران شمیم آشنا مشام توقع را
نیست قضا را در کمال گرمی و جوشش [struck] که قطره قطره خوی ستاره [illegible] وار از گلگون صبا شتاب
به هلال نعل چکیده روی زمین را چون سقف سپهر از ثوابت می نمود پایش بگوی در شد و در رفت
بسر افتاد و من مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان گردد معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و از آن آسیب
سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگو اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون
هنوز از حیات که ممات بران شرف دارد نصیبی باقی بود که بسکته ماندم و سخت کفته بازه چون اصداع
بر خاستم و خود را سنجیدم طاقت آن قدر نیافتم که بی دستگیری عنبری تا بخانهٔ زین بر شدن توانم کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ منیر و بحالت اصلی گرائید و در اثنای چنین حال
عبور شاه بنهایت کبر سن ضعف پیری قوتش را در یافته تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان خوش
گشته

گشته و سلک لولو دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش خط چین نسیم بر روی آب چین زده بیاری

عصا گام میبرد از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ

حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای دق و دق که تصور وجود بنی

نوع انسان بخیال در نگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد می لرزند زنی بدین ضعف

و نخافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیات متمثل گشته یا دیویست خود را بدین شکل وا نمود

بهر تقدیر وجودش خالی از فتنه نباید انگاشت چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان

لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا درین حال ترسان و لرزان دید بعنوان

مادر مهربان فرا پیشم آمده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانیده از روی نوازش استفسار حال نمود

منکه سراسیمهٔ کوی افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم و بهیچ وجه ره و براه نمی بردم از عنایت بی اندازه اش دل

بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت حال خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چاره

کار خویش از آن پیرزن بیچاره جستم و بجهت استخلاص از آن وادی هولناک مهلک ازو رهبری خواستم زن که به

همت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوان مردان کریم نهاد دستم گرفت و خضر وار دلیل

راه گشته از آن ظلمت آباد غربت آئین بر آورده بسر چشمهٔ حیوان انجمنی فایز ساخت اغنیه در آن دیر

ویرانه همگی این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلگشایی و طراوت و روح افزایی بر کنار

رودباری که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ آب زلالش بود و نسیم کوثر مرهون شکر نوالش خانه از نی ترتیب داده

که طعنه قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد در نظرم مرغزاری چون جنت مطراد چون ارم مسرت افزا گلهای
نو بر دمیده شکفته و مرغان ترنم سرای بر شاخ گل نشسته **نظم** به هر سو کاهی دران مرغزار ، روانه شده چشمه
خوشگوار ، هوای خوش و میوهای فراخ ، درختان بارآور سبز شاخ ، روان آب در سبزه آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد ، گیاهای نو رسته از قطره پر ، چو بر شاخ مینای آموده در ، مرا بدان مکان
مینو نشان برد و بستان مهربانان والاهمت مهربانان مهمان نواز بمراسم ضیافت و مراسم مهمانی
پرداخت و با آئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان نو رس نطق سرا گردانیده گفت اگرچه این کلبه بینوای
سزاوار نزول چون تو والاگهری عالی شانی نمیباشد لیکن از یمن قدوم بهجت لزوم تو مشکور شد در رتبه
پایه اعتبارم افزود از روی مسکین نوازی روزی چند من بینوا را سرافراز کن و قدم بر سر و دیده
بنه که **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی ، نازت بکشم که نازنینی ، منکه از ان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین
مکان مینو قرین رسیده بودم و از جهد با نبیهای آن زن فرزانه و از سرشت حلاوت تازه یافتم و در ادای
جنس الای عشر صد مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب منت باندازه طاقت بشری بتقدیم
رسانیده بران پاک دامان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان
اضطراب داشت بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رنگ و لطافت آب روان و طراوت
سبزه و نضارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و این زن نیکو نهاد بگونه
جبینی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد از مشاهده احوال آن عفیفه حق آگاه که در

باطعام

و هرچه از ما قبل و ما بعد بود معلوم است

هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلایق بنا فرجسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده
بر چار بالش توکل در ربع النشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهره خورشید بصومعه مغرب فرو رفت و شبستان گیتی
از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طره تابدار را مشکبو بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه زریری
بر تارک جمال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون سنان نیک بختان گشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از
غزال مشکین همراه آورد و پیرزنی چون او را بدید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر سینه‌اش بوسه
داد و بر مسند حصیر که افضل از دیبا و حریر بود بنشاند و ماحضر در دلشانه پیش آورده و شیر از آن گاو دوشیده قدری
بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمایل داده قسمتی خود تناول کرد من چون آن دختر پری دیدار دل آن
کلبه احجابانه شبستان حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد
و درج دلم اسیر طره تابدار عنبرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده با خواب آشنا نشد چون دوشیزه فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه‌گر از نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه
برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من از تکلفات تنوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه
کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن که پیری و ناتوانی در یافته است از عمرانات نفور جستن و در چنین
ویرانه توطن گزیدن و بتنهائی خو گیر شدن از چه جهت است و این دختر ماه چهره کیست آن فرشته طلعت لب بپاسخ
بگشاد و گفت ای پسر زنی ام چندی را به یکتائی پیوند نشسته و از متعلقات جهان بی ثبات دل برداشته
و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده چون از ابنای زمان

فلاح منظر نیامد ناچار ترک مؤانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت کرده وطن در ویرانه اختیار نمودم

ابیات
جهانی را ندیدم وفاداری ۞ نخواهد کس ز بیوفا یاری ۞ بریدم بهر آشنای شمار ۞ بس است آشنائی من آموزگار ۞

و این دختر پسرزاده منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را بدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق این سراسیمه کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم و بعد از این روی بمعراج اطاعات نهم و بیمن صحبت فیض موهبت عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی به پذیری و بمقتضای رسم اسلام این نورس نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار باوج سما رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمه همت محتم است و سرانجام اینمعنی را صورت دادن واجب در یصورت لایق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد در این هنگام که ضعف پیری ترا در یافته و عمر به نهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر خط فرمانت نهم پیر زن بیچاره عروس این التماس را بحنای اجابت رنگین ساخته چهره شاهد آرزویم را بغازه مراد بیاراست و نوید ده پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوختن طاسات بس روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت تقدیم رسانیده مرا با ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی در آن صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا اسباب عیش و استیفای آن [illegible] نمودم

عجب کردی

طلب فائده عصمت

عصمت و پارسائی آن درّ مکنون بحر حسن و لطافت بنوعی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نشود و در زیب ماهتاب
بصحن خانه ننگرد امیدوار از بس حیا و شرم که بنسبت شوخی و گستاخی چشم بروی من نمی‌گشاد از بس که هم حسن و هم
عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و کمال معنی بدو عطا فرموده از غایت شادی در پیراهن
نمی‌گنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از پادشاهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بی غائله ریب و
شایبه تکلف نعمت بالاتر ازین نباشد که زنی نازنین تن یاسمین بدن ماه رخ مهر وش عشوه سنج کرشمه کوش
ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با جلال عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد **منظومه**

زن پاک خوش سیرت و پارسا ⁂ کند مرد درویش را پادشا ⁂ همه روز گر غم خوری غم مدار ⁂ چو شب غمگسار
بود در کنار ⁂ کند خانه آباد و همخوابه دوست ⁂ خدا را برحمت نظر سوی اوست ⁂ چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت است شوی ⁂ کسی برگرفت از جهان کام دل ⁂ که یکدل بود با وی آرام دل ⁂ قضا را پس از

چندان آن نیک زن فرشته منش جهان فانی را بدرود نموده متوجه عالم باقی گردیده و دامن خود را از الواث
این خاکدان [illegible] خسته از شاخ طوبی [illegible] کامرانی چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت
حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زینت بر طبیعت ناگوار
گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم توجه بعمرانات کردم و از صحرا النهر آمده صحبت خلایق
گزیدم و بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت که شناسندگان عرصه خاک را از آن گزیر نباشد درین عالم اسباب
بی ذریعه سببی وجه قوتی حاصل نماید التجا باصحاب روزگار آوردم و ممکنات محفوظ بدست آورده آن مهر لقا

چون شنگ راه ندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم چون بمقتضای

سابقه قسمت بحاکم شهر سلسله توسل بر سبیل نوکری حسن الفاظ پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد

حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود دران شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت سرانجام

امور متعلقه بروستا میرفتم و از ممر کثرت اشتغال دیرتر مجال مراجعت باقیه الکبر شبها را اسیر در صحرا بسر میبردم

روزی بعادت معهوده از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن در پیش آمده گفت

من بخورت پیرم و در نهایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی تعهد حراست خانه نتوانم کرد و متکفل و می فطنت

نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای

زمان چنین است من ساده لوح از انجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتقاد تمام داشتم اصلا بجانب

رمز آمیز پیرزن که در ضمن اولو الالباب چیز از ان نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از امر حراست

خانه علی الرغم الکانستم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم

همچنان کار رسوائی در من ناموس ماند چون مرتبه دیگر با سعود ادکاری تهیه سفر متوجه شدم پیرزن خلوت

یافته گفت ای مرد نادان هیچ از گنبد ناموس خویشتن خبری نبری که چون پایمال ستوران شده و ندانی که

زنان در چند ذات بدگهر اند هر چند بحسب ظاهر بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و

لوازم تاکیدات مقدم رسانیدن شرط غیرت و لازم هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت

منه ایمن از زن که زن پارساست ۞ که خر بسته به گرچه دزد آشناست ۞ از استماع این سخن مرغ

ماهی

هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهادها گرفت و از غلیان غضب سودائیه در وید گفتم ای بیزن
خدا را ازین کیفیت حال اطلاع ده که مرا چه سبب مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و سینهٔ نام و ننگ سنگ
رسوائی خورد شیر زن گفت ای جوان ای بلا من ابرای ذمه خواهش کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون باید
برین توقع غمازی از من مدار و درین مرتبه تسلی و امان حالم بعبارت تمامی مبالات و بهر آئینه که بغفلت
رهبری نماید کالای خویشتن از دست برد بهر زنان محفوظ دار از شنیدن زنانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن
ماندم و حیرت بر طبیعت مستولی شده نه پای رفتن و نه نیروی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل
مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنای از پیشگاه دل جانان ایمای شد که دران حین یک ساده پیشانی
خاتون بدنهاد را وداع کردم و سوار شدم و در لفر مردم ما رنگی جسته رانده بیدرنگ رفتیم و در باغی چون مصیبت
زدگان بهزاران جوشش غضب و استیلای غم که هر لحظه از تواتر هموم جان میگداخت و دل خون میشد
روز را که تیره‌تر از شب ماتم بود بشب آوردم چند آسمان آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یا خود در بلی
شامی اند شته بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت بروی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته ماتم زده غصه
مصیبت آلوده ناموس چون در بوره گران خاک ملال بر سر گرفته از ان باغ پیاده بر آمدم و پنهانی
عقب خانه رسیده بپای دیوار ایستادم و گوش بآواز نهادم تا از اندرون چه صدا خیزد و بعد از لحظه ظاهر
شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم است و رستگاری مرده از استیلای غضب کینه در زخم
مار دیگر بنه دریشه در نهاد افتاد بالای دیوار بر آمده بیچی که آواز پا بلند نشود اندرون رفتم و در صحن

خانه باغی بود درختان بلند سر باسمان برده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درختی برآمدم و
پنهان میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره مثمن با کمال زینت و
لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرشی عالی بران گسترده و شمع افروخته و خاتون با وجود این همه عصمت
و پارسائی که داشت در کوی عصیان و در هوای لقا بوالهوس[؟] درکنار حریف باهزاران غنوه و نازچون
طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی از لب غرد و سکامی[؟] می پیماید و کنیز نمک حلال حقیقت کیش نیز از ادب
در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامه ناز و نیاز گرم است و پیمانه نوش و کنار لبریز هوای نفس دامن
عصمتش مانند گریبان گل چاک کرده و بخت بد بر بستر ناپارسائیش چنگ عصیان ریخته گفتم سبحان الله
با انچنان ستر مکینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بنوجی[؟] باز نمیکرد دلستاخانه بر ردی جور شد
چشم نمک نشناس با انخبیث بیحیای و بدبختی که برغبت تمام در آغوشش با محرمی آرمیده بتجرع خمر مبادرت مینماید
نه از خدا ترسی و نه از حیا آن فی مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون پاره از شب گذشت
دور دمادم ساغر و جام پیاپی دماغ آنها در دو تیره نهاد در آن زمان عقل برداشت و مدهوشی بر طبیعت
استیلا آورد و دود تک شهوت از آتش باده بجوش آمد هر دو که دست طلب بدامان شق زده بکام دل
رازو دگر دان شبه را از انجا برخاسته سبک بگوشه باغ فرار رفت تا بقاعده زنان هوشیار طبع مستعد مباشرت
گشته بر بستر آمده کنیز نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت مرد که پست فطرت فتح صوابی بامن ضد
کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم

ونهانی بکنار درخت رفته شمشیر همان اجل گردیده نور دیده بخت از پشت سر به آهستگی بر داشتم و بیک ضرب
کار آن بدسرانجام رسانیده تیغ خون آلوده بر سینه آتش نهادم و باز بچابکی بالای درخت بر آمده در جای خود
نشستم زن سیه گلیم مانند مبارزی که آماده کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام تن و
سراپا طلب بیامد و یکبار بساط از خون ناپاک مرد که زنگی دید و تیغ برهنه خون آلوده بر سینه آتش نهاده
وجود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب غنوده از معاینه این حال آتش بلا در نهادش
گرفت و غضب او سراپایش جوش زد و از غایت قهر ناگاه تیغ از بالای سینه آن ناپاک بر داشت و تیغ
را بدست کنیز داده در آن باغ بهر کنج و کنار بکردار مردم جنون زده دویدن آغاز کرد در آن [illegible] از طرز
آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر با دیو سفید روبرو شدی از بس بدماغی و قهر درونی رستم
وار خود را بملاقاتش برو منتظر چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست خود
انداخته ساعتی مانند خرس خنک غنوده در صحن چمن جبین بخاک بالیده بعد از آن کنیز را فرمود تا خمی بزرگ بیاورد
و اعضای مرد را از هم جدا ساخته در آن خم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی
نوحه کرد و بهای های بگریست بخانه تاریک در آمده چون گفت مرده خود بخواب رفت من آهسته آهسته
از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق بر آمد و از نور
صبح آفاق جهان انبساط روشنی گردید بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای دام الالم و گرفتار سلاسل هموم بود دیگر [illegible]
بر آن منصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد این همه آثار ملال و اندوه بر چهره گلگونت

از چه از دست واقعات رخت منکشف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره نشانده مسکنه دمی تاب
مفارقت ندارم یکروز و دو روز دوری جانان شکیبا توانم بود دیدل گفتم سبحان الله شب الحیان گرم عشرت بوده لشتی
با حریف دیگر رنگی باختی اکنون این جنس افسون تزویر بر من دمیدن و سبحان الله فریب از تو رلیش کند تشتی
فی الجمله آن روز بسیری شد روز دیگر زیاده تر از آن ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دوش بدوش نشسته
و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزوی از باده مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت امشب
خوابی هولناک دیده ام از آن حیرانم و تعبیرش ندانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که این همه غبار بر دامان
خاطرت نشسته گفت ترا دیدم بر کنار بحر متلاطم ایستاده و عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را
در آن آب مواج زدی و عفریت از دنبال تا آب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاکت است گفتم غم
مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکو است آن عفریت خصم لعین است و رفیق من بدرون دریا
التجا بجانب خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا مشعر بر آن است که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و در
خمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بعد ناگهان برخاست کاردی
برگرفت و مرا که غافل بر لب [illegible] باد را از کشیده بودم دو ضربه پیاپی هم بر رخسار و فرق آورد و گفت دریغ که شب
از دست من سلامت بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد جست برخاستم
و حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین در [illegible] چشم و [illegible] بمقتضای خلاص
و دعا که در خدمت خاتون دو دشت همراهش بمعاندانکه آن [illegible] کار را باید شناخت فرستادم الیس [illegible] زاده

نو اسطه

بواسطهٔ محبت زنان که دیوانه‌اند بصورت انسان متمثل گشته و ذات ایشان طلسمی است بر گنج مکاید تعبیه شده
مردان را لایق آنست که از سر نام و ننگ برخیزند و دل و دین از دست ندهند و به افسون نشناخته بر سایر راحتها
روزگار حلاوت و بهای زندگانی پیش بار زنند و چندی با انواع محن و آلام وصل طلبی و کامجویی ناخوش بوده
آخر کار بدرد بیوفایی و آزار بی‌حقیقتی ایشان گرفتار گردند **نظم** زکید زن دل مردان دو نیم است
زنان را کیدهای بس عظیم است ** عزیزان را کند کید زنان خوار ** بکید زن بود دانا گرفتار **حکایت**
چهارم ندیمی دیگر طوطی خوش لهجه زبان را بشکر شکنی بسخن گردانیده گفت راز دانایان خبر اخبار روزگار
جهان آورده‌اند که پادشاهی در زمین سراندیب پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدین
سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگر را دستور یسار می نامیدند قضا را والی جزایر
که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته
رایت خلاف در میدان خلل برافراخت و در ولایت سراندیب تاخته بمال و ناموس برایا دست
تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیب بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه
تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایرهٔ عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوشمال
مخالفان کج آهنگ را بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج
مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال میبود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبانروزی بسر میبرد
روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت

که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال
بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن علت چیست گیتی نه مکانیست که عمر عزیز
کم عیار را بغم و غصه بیقراری برداری و تسلیم کل عیش خود را در آفتاب تالم و حرمان چون سازی
درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ بهیمنش آفتاب کم
قدر تر از خس میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکر بیزش خواهد که در چمن حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ
حسنش چون صیت تسبیح باکناف عالم رفته و نغمهٔ جمالش در رنگ روزی باصناف امم رسیده بیت
گردید آن گل رخسار، به بند زاهد صد ساله زنار، طریق صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت
خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق در هوای
آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهره حال برکشید و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده
در چار سوی فسق سراسیمه دوید و بواسطه تحصیل مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این
مهم از چاره پردازان در صورت استعجال نیز برای تنگی اوقات طلب بطول انجامید پارهٔ عشق در کانون سینه
او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود و آن جوان که شیوه با زنان
پری شمایل است بهمت بر زنش خونش بی طاق معقود گردانیده گرانمایه حلل بر قامت زینت کرده به
پیرایهٔ والا و لولوی لالا کردن و گوش بیاراست ابیات ماه را مشک راند بر تقویم، غمزه را داد جادوی
تعلیم چشم را سرمهٔ فریب کشید، ناز را بر سر عتیب کشید، سرو را رنگ ارغوانی داد، لاله را قد خسروانی

داد

داد ۞ در برآمود سر و سیمین را ۞ بست بر ماه عقد پروین را ۞ تاج عنبر نهاد بر سر دوش ۞ طوق غبغب کشید
تا بن گوش ۞ بر همین نمط همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خویش پاره کرده بازار
رسوائی گرم ساخت و نیز در زرگر عیار پیشه رفته جواهر گران سنگ تحویل او نمود و فرمود که بهرچه زود دستیاره
مرصع در غایت لطف بصنع سازد و در اثنای التکلم باداهای غریبه گوشه نقاب از رخ آفتاب تاب
برگرفته یک نگاه عاشقانه در او کرد زرگر بسبب مجرد مشاهده جمال نعمت بوالعجب بیکرانه دید از نخل آتشین رخش
بر قامت شمشاد فریب مهر انور راست بر سرو سهی طالع گشته در آتش حسرت بسوخت و رخت خرد
بسیل جنون داده از تلاطم بحر اشتیاقش بیگانه خویش گشت و دلش از دوری از قعر بحر حیرتی بساحل
هوش افتاده بتماشای تیر نگاه آن کمان ابرو دیگر چشم باز کرده بیت جمالی دیده از خلق آفریده ۞ جهانی
پرده عاشق دریده ۞ گفت ای صید فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند
تاراج غمزه ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجه مژگان خنجرزن تو رفت حذر از تغافل کیش و استغنا کوش منش
مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جان فزایت کجاست بیت چه نامی که مولای نام توام
درم ناخریده غلام توام ۞ آن عشوه گر کرشمه سنج شیوه ساحری بکار برده و شعبده ساحری آشکار
کرده عرایضه از بغل برآورده و بر دوش بحرکت سیاهی انداده در محاذی آن بیدل ملحه بداشت و برگی
چند از انار در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاری است بلند چون نیلی چرخ برین که
عنقا در هوائش پرواز کم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال ریزد تو بهره هوای هوس بسوی اجل مباز

و بیهوده بلگام هتک کام منه و عبث باده بهای باده جنون مباشش و چون مجنون در خرابه سودای

سرنگونش که ذرّه‌ها بفتراک خورشید دست نتوانند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید این را گفته د

راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب نابکار

در دلش نشسته بود بر خاک بیصبری بر افتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری با هم

زده بکارخانه نشتافت در رسته بازار ملامت دوکان دیوانگی بتازگی در چید رنگش چون پر روی او لکا

گردید بیاض عارضش که مانند خور درخشان و رنگ گل شکفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان

اختیارش از کف عقل کفایت اندیشش بیرون رفته بود آری کمال و درک کامل دریافت که

ناوک عشق عشوه گری بر دل این بر بار رسیده و ابروی کج رعنای این راست نهاد را بر سنگدلی

انداخته آری عشق گرامی جوهریست در رنگ ضیای آفتاب مشهورتر خفا بودن از دایره امکان

بیرون نیست بر هر دلی که پرتو از نور جمالش تابد آینه دماغش را از خیال خرد بیرون دارد صحبتش مایل به

بیکارگی و حیرانی دمعرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه پا در جولانش طرح بیگانگی در انداز

و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ الفت زند وظیفه خوار بادهٔ گرمیش جز بخون جگر باشتاب نکند و

جرعه کش بادهٔ پرغشش جز بتو پیر رنگ می در ساغر نه بیند گلشن از چشمهٔ مغیلان شاخ جز ستم سیراب

نگردد و دلستانش گلهای داغ چمن چمن در زریحه دل اشگفاند مثنوی آب جگر سینه ریزان ها گستر

غم بسینه بیزان ⁂ از جگر نگار بوند ⁂ در سلسلهٔ جنون حلقه بند ⁂ از بهره و رسم خانه بردار ⁂

بتخانه

بتخانه شکاف کعبه انداز زن که رهبوت آن ساده لوح درآمده بمغز معامله پی برد و بفنون فتنه
بران شور و که مهر از سر کیسه راز برداشت و باده ضمیر در کاسه تقریر ریخته حقیقت مهر ان ماه ستمکوش
سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگوشی باشد دلت تعزز افزای کم داشت باز گفت
زن عاقله لقرا است کامل این معمای مشکل را بانجام مقصود باسانی وا کرده از ان بیدل پرسید
که هیچ ره بکوی مطلب برده که آن لعبت دلفریب از آن اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما
بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرتم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای
سرگشته کوی بیخبری آینه خبر میدهد که از دل روشن و آن مرکب اندودن اشارت بشب میکند و ریختن
برگ انار در آب مبین است بر آنکه در صحن خانه آن دلبر که نهر لیست روان و بساحل نهر درخت انار
است در رو شستن روز بمقام بزرگش منزل دوست درآمده راه بکوی تحقیق برود و پرده شب
که روی بخش هنگام مشتاقان است خود را بحدبست جابان رسان زرگر برهنمونی زن بسمت تفحص شتافته
بس از فراوان تردد بمنزل مقصود بپیوست و بعد رسیدن بدان مکان ببرو را گمان دید که خود دل کرای
دستور بسیار است چون این معنی بکشوف شد با خود در حساب آمد که من گمنام را از اینجا بی عالی مقام توقع
حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صوات نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد و غالباً آن
عیار با اینکه دل و دین بغارت برده من تشنه لب بادیه شوق را راهی از محل امید بر کران نموده در
سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است از اینجا بیاس تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمد و کیفیت حال با

عیار برده دار عاشقان

زنی باز نمود زنی که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای ساده لوح بیهوا اندیش شد که جام معشوق لزنی
همان بارگاه رفیع مالامال باده کامیابی گردد زیرا که رتبه عشق بالاتر از آنست که اندیشه عقل رسم شناس
پابند شمار بوده در پس گوهر بی بهای نسبت مجانبت لقا بود دارد در بارگاه شاهنشاه عشق تاج شاهی و کلاه
گدائی یک بها میستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهادی تفضیلی نمی‌نهند اما بعد و ایجاب شاید
طریقه صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از جهان غیب سامان کار
پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سفید امید مبدل گردد بیت قفل کار اینک شکل کلید گشاینده
ناگه آید پدید ♦ چون عروس حسن جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده بابان گنبد
لاجوردی بحجله مغرب شتافت زرگر بصواب دید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشه فرا نشست
دیده را بجاروی انتظار نرگس ابار زده منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضارا از استیلای فکرت
خواب که سرمایه نکبت است بران دل‌افگار تسلط کرد دیده در بیخودی بیخبری را مستراد ساخت چون آن شب
سپری شد آن بت باده نار یعنی زن دستور لب رکه تیر عشق زرگر بر دل خورده بود از اختیار از حرم
بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید دید عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت
بیدار محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبری نهاده و خود
مراجعت نموده بحرم در آمد بیت ب دولت که آید بر گذرگاه ♦ چو مرد آگه نباشد گم کند راه ♦ چون نیر
عالم تاب لوای نور آگین بخاور برافراخت زرگر از خواب گران او یا بیدار شده مغموم و ملول بخانه

آمد

وجوبی

آمدن از ادای محرومانه نفس در یافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده

بهر تقدیر سر در روش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر زرگر حال آمد و گفت ای از شمیمه غیب بچه بوی خود

رسید زرگر گفت شب می جوشید و نا امیدی را حامله بود و غیر از انتظار و اضطرار از بخت خفته در لنجه

رو ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بروی مفتوح ساخته گفت قرین اندوه و ملال مباش که درخت

تازه برخوردار است که با صفائی ماهم رسد جوان چون دید قبا باکشاد چهار مغز از جیب بر زمین افتاد

زن بلا تحاشی پنجه دست بر صورت بی مغزش زده گفت ای بیخبر ما ماه شب بکوی دوست بیهوش و از

بیخبری چون بخت خود بخواب در شده غافل از آن گشتی که آن دولت بیدار بر بالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت

چار مغز در جیب تو از آن نهاد که همو طفل عالم عشقی معرکه بازی ملک بلک چار مغز بازی کن است دیگر

بکوی دوست باز مشتاب و هوشیار را خواب راحت نزند چون عروس شب بر مسند مشکین بنشینده

عاشقان را از زده وصال داد و شمامه گیسوی معنبر خویش دماغ حال بیدلان معطر گردانید زرگر

پسر سراپا امید و سرسبز بهم بکوی دوست رسید و با دل مالامال آرزو و دیده انتظار بر رهمان گوشه

بنشست تا آنکه نسیم مراد با هتزاز آمد و در دولت برروی بختش باز شد یعنی آن پری شمایل حور

فریب بظاهر چون طاوس طنازست گرزانه و در باطن لسان شمع همگی بوز و گداز در بار کرده بیرون

شتافت چون متعهدان پاکس و متکفلان امر میثاق را بست باده نوم یافت فرصت را از فتوحات

غیبیه شمرده دست زرگر بگرفت ولی از جهت اغیار اندرون مشکوی خود برده و از غایت

نشاط ذوق و انبساط طبع اصلا به بند در نپرداخت و نفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آیین
عیش تازه کرده قانون عشرت را ساز و نوا آوردند ساقی سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر
سیمگون ریخته جام راحون دور فلک بیدرنگ گردانید تا آثار طرب و آیات سرور در جبین
هر دو مشتاق آشکار گشت گاه از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره میچیدند و گاهی از چشمه
نوشین این آب زلال زندگانی میخوردند تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب
بیقراری مترکب گردید نظم دو عاشق را قرار از دل بر افتاد :: نشاط کامرانی در سر افتاد :: هوای دل هوس
رانند عنان گیر :: شکیب از سینه بیرون جست چون تیر :: دهانش بر دهانش نوش بر نوش :: میانش بر
میانش دوش بر دوش :: در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و
لب ساغر بر سینه ایشان چون لب غنچه از باده می خندید و زمانه بر بساط نشاط امید طرح طرب انداخته و روزگار
در جام تمنی شراب کام آمیخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده :: فلک درهای دولت باز کرده ::
ناگاه میر عسس که شبانه در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور پیر آمد تا پاسداران را از خواب
غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت
و لحظه اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در بارگاه دستور باز بودن از
بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بی تقدم و توقف یافتن و گره از روی
کار وا شکافتن از موقف قدم پیشتر نهاد اتفاقا غرفه در را چون دست ارباب کرم گشاده یافت

نشناخته

دید

دانست که البته درین سرای فتنه بیداد است دلبر را به اندرون حرم در آمد از دور تماشا کرد دید که زر بر دست
غارت کننده متاع ناموس دستور را به تاراج میبرد و از بیغله بست تصرف بر آن جوان گنج بافلس
غنیمت می شمرد و از مشاهده این حال آتش غضب در نهادش گرفت بلا تحاشی درون آمد و بنعره تمام
بانگ برزد که ای بیخبران خدا فراموش این چه پاره بلاست که در حرم من هستی خویش زده اید زرگر بمجرد
مشاهده این حال از بیم سیاست قالب تهی ساخت زن دستور بیز رنگ برو شکست و شیشه عیش آبرو بسنگ
رسوائی زده رفت دستر اب کامرانی از سر و دماغ برخاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشاره کرد تا
مبلغی همایان در خدمت میر عیسی حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلو تهی نکرده شیوه عیب
پوشی و بنوازش بزرگی بمعرض ظهور آرد و عیسی اصلا بزر التفات ننموده التماس او را بدرجه اجابت
مقرون نساخت و از سر ستیزه برخاسته گفت که مدتی است که محسن خرد فریب این لبه سوزی در
دلم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور رسانیدم هیچ چه در دل سنگینش اثر نمیداد و اصلا بنگاهی
خورسندم نمی ساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجه من گردانیده است حالا تا انتقام نکشم بخدا اگر
نیاسایم لیس برد و تیره روزگار را بنکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشید و بمنزلتی
که مافوق بر آن تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود
گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دایره اضطرار در ماند و چندانکه سمند اندیشه
را در مضمار چاره جوی بجولان آورد در بیابان سودای نامیدی بند گشت چون شمه از احوال زن زرگر

کوتوال خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت حرکت و دانائی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم ستاری را که
از جانب فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرموده تا در غایت استعجال خود را بر در خانه زرگر
رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن دو مشتاق
از بام افتاده و روزگار ارتباط ایشان یعنی عقده مشکل آن دو بیدل را بهم آورده بهر وجه زود بر
خاسته در باز کرد زنی دید برقع پوشیده بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی
درین هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز خبر خرابی حال آن دو
اسیر اطلاع داده صورت واقع باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای
زهرناک و علاوه معطر مهیا ساخته در میان طاس پر کرده و نقد بگوشه مقنعه بسته چادری بر سر گرفت
و باتفاق کنیز بنوبت سرعت و عجلت بسوی نواخانه شتافته در پیش موکلان زندان فریاد و عجز و نیاز نموده ساخته
استجازه نمود که ای نیکوکاران بجهت منتظر اسیری داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید
حلوای تر بخوردن زندانیان دهم خدا تعالی ببرکت انفاس متبرکه مثال شما نیکبختان خداوند مهم را
بکفایت رسانیده آورده ام تا حق نذر از ذمه خود ادا کنم این را بگوید و نقدی که با خود داشت در زیر پای ایشان
گذاشت موکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه و تملق از بیرون
آن منت بسا جزو کذشته جهت اندرون زندان در آمد و بر زندانیان حلوای تقسیم نموده بنوبت بر سر
آن هر دو شهزاده کشور حسن و عشق که چون ماه و مشتری در زندانه وبال قران در نشسته بودند رسید زن وزیر

ببروحی

دستگیر و حمی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه خود گرفت و
زن زرگر کالبدش در پهلوی شوهر محبوس بنشست چون خاقان جهان افروز مهر از نوانخانه خاور برآمده
بر اورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود عیسی شادان و فرحان بخدمت دستور یمن رفت چون دستور
یمین را با دستور بدر خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را در نقطه گرمی هنگامه خواهش نشنیده مفصل
معروض داشت دستور معظم از سمع غریب حیرت کشیده در بابه آن اسبعاد نمود و با خود گفت که وقوع چنین
امور دور از [illegible] می نماید غالبا که درین امور عیسی را غلطی عظیم افتاده و الا از چه ممکن که با وجود دبدبه دولت
و شکوه شوکت وزیر بی تدبیر جمیع پاسداران بگرد حصارش زرگر بمقدار برین امر مبادرت تواند نمود بهر تقدیر
چون عیسی بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور یمن با معدودی از خواص هواخواهان رفته
و فرمود تا زن وزیر بی تدبیر را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم بر داشته و از بیداد
عیسی نالیده گفت که در زمان معدلت سلطان جهان و وجود وزیر معدلت نشان گرگ شبان است
و دزد پاسبان برهانست مظلوم چنین رفته که از آن دیده فلک حیران است و انجم بر حالش لرزان یعنی
امشب من و شوهر بقاعده معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم عیسی مست جفا فراموش ناگهان از در
در آمده بی نیت جرم و عصیان شوهرم را بیرون کشیده بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق
سلاسل آهن بسته در حجره ساکنان حبس جا داده بانواع عذاب معذب گردانیده بیت گریزی داد
من ای کامکار با تو در روز شمار این شمار چون دستور بتکمیل لوازم بازواقعش بر پرداخت سخنی گزارد

زن

تصدیق آمد و نوبت ستمگری بر دامان حال عیش خاکسار انکار گشت و دستور از چنین حرکت نامناسب که از
نهاد عیش بوجود آمده سخت برآشفت و زرگر را بازی عیار برکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته
عیش را بجرم خاکساری با هزاران مذلت و خواری بحبس فرستاد و فرق زرگر با جرات چنین خداع بزرگ و
حیله عیش ستری که آن دو بیدل را از چنان دام جان ستان مستخلص گردانیده پیش ایشان زاده زنان در حیله اندازی
خود دیده که هزار هنر که از مکرات زنان فرا گرفته و دیو ایست در مکتب ابلیس و کیانی است در هر رسمی تلبیس بحال
ایشان فرا گرفته بستن دل و دین را بباد دادن بسته بید غفل ... بیت این کار زنان راست باز است
افسون زنان بسی دراز است

یکی از دهقانان

خوش سگال اشهب تیز گام زبان را در میدان بیان جلوه فصاحت داده معروض داشته است که از راویان اخبار
و حاکیان اسمار چنان بگوش رسیده که در شهری جوانی نسباده اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود
داشت بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانه روزی بسر می برد اما از صحبت زنان اجتناب
میکرد و از آفت اهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید بود و بکمال بهجت
و ... و بخشش و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر می برد بعد از مدت امتداد چون ستاره طالع اش
از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و رشته ناداران که آماده هزاران دشمنی بود بگسیخت و فتنه‌ای واژگون دید
اسباب دولت و سامان ثروت از او ربوده در خلوت بدو گفت مادر العزیزی که الذ ذ اخص
جمله نعمتهای که ایزد تعالی بلطف حال کرامت کرده مباشرت با اناث است هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نرسد

وهمگی حلاوت های گیتی را خوشتر از صحبت و موانست نسوان نمی‌شناسد با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت
و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان بسر بردن از
عشرت آباد دنیا ناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی
جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جانست اما از آنجا که زنان
از جاده مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک آشنائی این طایفه گرفته
ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون در شباب مبادرت نمایم می ترسم شاید که از ادای خارج و
حرکتی ناشایست ایشان بظهور رسد که باعث انفعال در زمره مردان شود و سامان ننگ و ناموسی که در مدتی دراز
جمع آورده ام یکدم زدن تلف گردد و بقیه عمر بمصیبت ناموس بسر آید دوست گفت که ای والامنش
این چه خیال فاسد است که در دماغ تو مکمون گشته نه همه زنان از زیور وفا و پیرایه پارسائی عاطل اند بلکه
در زیر این گنبد نیلگون بسیار زنان باشند که همین بالذات منی ایشان ارکان گیتی قایم است اگر رای تو بر صواب
بودی بسی از آنهم مردان که بر این تخته خاکی نقش بسته اند نسبت نبودی و بر پیر تنگ شبستان حال را از فروغ شمع
مناکحت بی بهره داشته از این مطلب عنبا برآن نبوده اند هر صورت سلسله عالم از نظام می افتاد
و رشته تناسل و توالد از هم می گسیخت و دوران زود تر بپایان می رسید ها این خیال غلط است که در مخیله
تو تمکن شده زنهار این اندیشه ناصواب را بخاطر راه مده و از این نعمت غیر مترقبه محروم مباش هنوز
که گل زندگانی در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطرا است صرصر خزان نرسیده در گلشن وجودت

راه نیافته اگر میتوان کار بساز وگرنه چون وقت از دست شد ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر
یکدیگر زنی سود ندهد فرد قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ** بس خجالت که ازین حاصل اوقات
برد ** جوان لشکری از تحریص و ترغیب نمودن آن یار از طریق امنی و آرام منحرف شده اراده تأهل
مصمم نمود و بشرط تفحص و فراوان تجسس دختری که بهفت ساله از خاندان عفت و دودمان عزت بحباله نکاح
در آورد و زنی چند نکوسرشت را که اصلاح رخنه بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین
فرموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست روی و درستی تشنیع و حیا ورزی و نشر مکنیی
با و در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون ناپسندیده که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبه تذکار
نمایند که در دل آن مسکین قبح و زشتی آن نشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر
تکمیل لوازم پند و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراتب ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت
رهنمون کنند بیمن از صحبت نیک و تکاثر تذکار اجابت احسن مرات حالش مستعد انعکاس صور
حسنات گشته مظهر اطوار حمیده و مقصد افعال گزیده گردید مرد از مشاهده زیور رنگ نخیته و حلیه وفا
برستیه او قرین بهجت و سرور شد و دل زال بن گوی لصولجان زلف معنبرش سپرده از لب خندانش
نشیره حیات نوش کرد و از نخل دلربا قامتش بر امید چیده ثمره وصالش را قوی بر ساخت و از راه
نادانی عمر گذشته را حیط الکاف ته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه نهد است زن که هنوز
از شیوه زنان و قاعده نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و بگمان دلبری و دلداری

کردش

بجد بنشین قیام ورزیده مرد چقل حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل فدای آدای محبوبانه او
گردانیده یک لحظه دوریش را عجبی عظیم دانسته گردن بجان بقلاده محبتش بقید ساخت قضا را بنسبت
اقتضای سال چند جوانی را بجانب سفر دور بسفری دراز منکر حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت
گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفانی برنگ از دیده
میکشت و چون نسیم بهار بر بام زن طراوت بخش روضه جانش نشدی امید وصالش نهند با دصبا وسیله
ابتسام غنچه دلش گشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی زن در حالی که دماغش خالی از [illegible] بیتابی
عشق بود و خاطرش بیحز از بیدلیهای عاشق بر نشیب بام بر آمده نظر کردن گرفت ناگاه با جوانی زیبا منظر
چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت شکار تازه نیافته بود بدام طره مسلسل صید بیگانه را
اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر رو فکنده از بام بزیر آمده اما آن حریف پرکار چون چنین غزال
مشکین را بوید دلش بدنبال افتاد رفت سبزه زار تا محتاله بجماعت با هر عنوان که دست دهد آن آهوی مربع [illegible]
حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره بسلک [illegible] برگرده به بهانه گل فروشی بی محابا باندرون در آمده ارزان فروشی
را وسیله عزت و اعتبار گردانیده علی الاتصال تشرف بار میبافت تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت
گاه بیگاه از هر دری سخنی رانده حرف بدعاد بزبان می آورد و بیقرارانه از مشتاقی و بیدلی حریف صلاح آن
می نمود و این حیا دشمن در ابتدای اظهار رغبت [illegible] میکرد از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت
مذکور و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش [illegible] تا آنکه در کمبایه فرصت از جا در آمده

و از جاده توفیق منحرف گشته در طریق غوایت با فنا دو افعال تحف و ید ایا نمودن آغاز کرد سخنان اشتیاق
شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر بر کشیدن و بلب بام بر آمدن و
هلال ابروی اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمور شده
و دریای عشق بطلاطم آمد بمیانجی و پیام اکتفا کرده حریف را در خلوت بار داد و بمزاحمت اغیار بادهٔ
عشرت با یار پیمود و کل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان بر زبان رخت القصه در عرصه یکهفته
شوهر از یاد دلش رفت و مهر محبت چندین ساله او را نسیاً و منسیاً انگاشته بکمال بی غمی باده سرور از
میخانه ناهمدمی در دست تازه میکشید و روز بروز در چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدت دوران زیدن
آیش سپری شد شوهر از سفر باز آمد اما از زخم مفارقت آن ناپاک تشنی چون هلال شده بود و بلک
خیالی بیش نمانده نه تن را توانایی و نه رخ را زیبایی از گلزار رخسار رنگ ریخته و جان در تن بهوا آویخته و در گوش
چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاده از بحر موج خیز عتاب ساحل
امید افتاد و از گرداب بلا سلامت بیرون آمد تمام دلش را که مراد کشید و بکمال شوق زن را در آغوش
کشیده و سر بخاک منت نهاده مراسم شکر و لوازم حمد مودی ساخته گفت الله الحمد والمنه که چشم از دیدار
جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی
شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد آلام اندوه که در مدت هجران رو نموده اگر بعمر طبیعی شرح آن
بر دارم عشر عشیر از آن ادا نتوانم کرد **قطعه** صنم که دیده بدیدار در دست کردم باز بیا چه شکر گویم ای
کارساز

کار سازِ بنده نواز ** ملالتی که بجان آمد از غم هجران ** بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز ** پس که بلذت
هم آغوشی حریف تازه نارفته بود از خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون خدنگ
پهلو دوز انگشته تا دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد هرگز زینهٔ غربت بسلامتی باز نمی آمد
چندانکه شوهر بسیج کوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت میکرد و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست به
تخصیص از رهگذر رشد ایک سوز و صعوبت هجران و مخافت که بر تنش طاری بود در صورتش تمام راه فتنه
دیدن او را مکروه می انگاشت و با این همه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد نموده وارد گلشن
وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمی شد بیتاب گردیده بود ای جنون پیدا غش بهمیده
از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد بمقتضای اِنَّ کیدکنَّ عظیم مکر بزرگ اندیشه کرده بتر سترک
ساز داده دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوخته ام که مرا بدو
بلای صعب مبتلای ساخته یکی محرومی از لذت لازم الصحبت جانان دوم دیدن روی نامیمون شوهر
فرد برین نهفته رخ دلبود در کرشمه و ناز ** بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست ** درینولا اگر چه بجهت
حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز هر اینی فرموده براه صواب رهنمون گشته
اما پندارم که از مبدای فیاض ازلی بر لوح اندوخته از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را
بر در بیمار ضعف زده رنجوری حال نکن و انمایم بس تسلیم سکرات انگار کرده بهنگام نزع و میتت کیتم
که بجز تو کسی ببر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متعرض پیرامون من نگردد بعد از آن در آخرهای

روزی که تهیه اسباب سفر ناگزیر عروس روز در لحد مغرب در رفته باشد و لیلای لیل گیسو را در ماتم شمس

بر رخ آفاق فرو هشته باشد حبس نفس کنم تا گوهر پندارد که جهان فانی را بدرود کردم بعد از دفن

که خلایق مراجعت نماید دوست دلنواز بسبیل استعجال مرقد شکافته مرا از لحد بیرون کند و از آنجا به

شهر دیگر انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره وافی برهم و در خلوت حضور

بی فرزحمت غیر گلهای مقصود برافشانیم و از مصطبه تمنی باده امید نوش کنیم باید که برین مقدمه که

مشعر بر فتح فیروزی است مشتاق را آگهی بخشی تا از زین دولت غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت

باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم آن آذری

گفته حریف را برین سر اطلاع داد او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت انبساط

کلاه با آسمان برافراخت زن تیره سرشت کیاد بعد از دو سه روز بر بستر ناتوانی پهلو بنهاد و بتدریج بر فرش

رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وا نموده در نفس شمردن آمد و مدام منتظر نفس واپسین

گشته بموجب قرارداد وصیت نموده در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفسی کرده که ازو

تا مرده تفرقه کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود والقصه چون آن سیه نامه را وصی تابوتش یعنی در آ

مدفون ساخته بر رجعت شهر نمود چون عروس خاور بمرقد مغرب فرو رفت حریف که با بیل و کلند

در گوشه مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد منکر و نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیه طالع را

از قبر بیرون کشیده و شکاف گور باز درست ساخته از آنجا شبگیر زده بشهر دیگر برده هر دو تا یک بیمنای

خود رسید و استیعاب لذت شنوائی نمود و بند در ایجاد این سرمایه کید فراهم آورده بند و در هنگامه مصیبت که رم ساخت
و شیوه شیون پیشه گرفت و نوای نوحه بلند گردانید مرده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل بمحبتش باخته
بود از این واقعه جانکاه چون ماه بکاهید و خاکستر بر چهره مالیده دلق سیاه بر دوش گرفته طرح مصیبت انداخت
و از خویشان و آشنایان مفارقت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاور قبر شد روز و شب از چشم
اشک آتشین ریختی و با آب دیده خاک گورش سرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار معشوق در کسوت
خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر بگردیدی بغیر از گور آن سلیمه با هیچ کس انس نپذیرفتی دل خویش را بر یگانه
بریان بیشش می‌سوخت و دوست و دشمن بر او از گریه‌اش رحم می‌آورد و قضا را پس از مدت یکسال از جوری
فروشان زنی از سکنه این شهر که آن سلیمه را می‌شناخت بتقریبی دل از وطن مألوف برداشته بدان
موضع که آن سلیمه کام دل از کسی گزیده بود در رفت بجهت تمشیت ~~امورش~~ امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی
ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده جوری فروشان در شهر می‌گشت
ناگهان بر در آن بدسرانجام عبور نمود و فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده تا در دکانش برد جوری فروش
بمجرد دیدن بشناختش و از غایت حیرت زبانش ساکت مانده سراپایش بلرزید چون غائله ریب
مرتفع شد گفت ای خاتون نیکبخت تو که از این سپنجی سرای پست رخت هستی بجهان جاوید بر کشیدی
و لاله‌وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی
باز جوان شد که از مطموره عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی حذار از حقیقت ندرت طراز خود

رفته داد الهی بخشش والا عجب است که از فرط اندیشه سودای جنون بر دماغش زده زن کتاب خود را در دل
تجاهل زده اصلا آشنای معامله نخستین چوری فروشش را بانخشک مغزی و دیوانگی منسوب ساخته از خانه
براند چوری فروشش را چون بوسیله قرب جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده بخن زبانی
راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نمود فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی
الحال سیل سرشک از دیده روان ساخته بیاد آن بهای های بگریست و شوق ناتمامش جنون را تازه
گردانیده چوری فروشش گفت ای ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوشش دوست خود دلنشسته از لعل
نوشینش شربت حیات ابدی بکامش میریزد و از تن نازنین چون خرمن نسرین در آغوشش می‌نهد تو چه عبث
مانند مار بر سر گنج خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم رنج گون تنها بهر خود می‌اندوزی
از خاک مذلت انگیز از پی کوی دامن حال پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را چالاک
کن جوان ازین معنی برآشفت و گفت العورت خرد دشمن ای چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا انگاشت
راه یاری یافته بازی با من چه نسبت طبیب مزاج ما چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتشش غم
سوخته دارد نه نکوست حالی که جانانش در بهشت برین باد و ما حال بعضانش توده خاک شده و سجوا آتشش
را خاک لحد خورد چگونه با حریف بزم مباشرت می‌بازد چه سان باده مهوشرب بپیماید مگر مسیحا از
آسمان نزول کرده بر عظم رمیمش نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکاید زنان و تدبیر نسوان
آگاه نه از بهر چه مرا تکذیب مینمائی اگر میخواهی که این معنی بر تو منکشف شود این راز بر تو آشکار گردد

هلال خنجر و همتهای من روان نوبت و سلطنت عنبری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کنی مرد ازین مقدمه
غریق بحر حیرت گشت و به رهبری حوری فردوس خود را بموضعی که آن ناپاک فطرتش سکونت داشت رسانیده
بی محابا باندرون خانه درآمد زن را دید که به کمال زینت و فر و به آرای حلل زیور بر مسند کامرانی متربع
نشسته از معاینه این حال بندرت طراز حیرت اندوز شد و دماغ جوان از باده مدهوشی تهی شد چون صورت
تصویر محاذی زن ساکت مانده هیچ ندانست که این واقعه عجیب در عالم رؤیا رو نموده یا در بیداری
مشاهده کننده بهر تقدیر ازان وفا سرشت پاکدامن پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی
بسته بزیر خاک بستر راحت داشتی از مطموره گل چگونه منسلک بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگانی
چسان دوباره نوشی کردی زن لیا و اصلا بجواب شوهر متوجه نشده بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان
همسایه بداد من برسید که مردی دیوانه در خانه درآمده قاصد جان است مردم از چپ و راست دویدند
و بیرامون جوان حلقه بسته در صدد ایذا شدند جوان بیچاره رای مصیبت دست مردم آزار از خویشتن
کوتاه ساخته از بسرائر مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد بعد از اطلاع همگنان انگشت حیرت
بدندان گرفته خاموش ماندند در طرفة العین این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بغوغای کبیر عظیم
در غرور و شش آمدند این معامله بوالی عهد رجوع گشت بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز
نهفته بر روی روز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل شنیع سزای بدکردار یافته بجهنم و دایه نیز از
دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت جوان از لبس الفعول از معامله خلایق تکرت بقیه عمر در

حجره انزوا گزیده بذکر ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود در افنا ساخت **حکایت**

بادشاه ملک بنگاله یکی دیگر از نغمات خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان بندرت
بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمان فرمائی بود در کمال نوخاستگی
و برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت لفظ را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده از لطف حسن
در دل دوستان مهری دار و از قهر تش در سینه دشمنان رعبی بی‌نهایت چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر
آسمان نیکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده هم بستری او را ثمره زندگانی شمرده همواره بنرد و نیرنج فنون
محبت مشغول شدی از سحر جادوانه مو کلتش با دل نشاطی میبود و از غلیان مستی توقف بر بهر تار زلف کافر کیش آن
بت جادو نگاه دل را قربان می‌نمود زن گستاخ منشش از بس غرور حسن بوسه بناز صحبت میداشتی
و بکرشمه های مهر انگیز او را مرهون منت میساختی و از زود عیاری رفعت شأن عصمت خود را افزا
نموده فرسهای بزرگ در کاران بزرگ میکردی روزی آن منعم در حریم عزت خود نشسته تماشای
تصاویر غریبه که بدست یاری اوستادان نادر دست و رسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود
میکرد و آن بت جادو فن نیز هم مجلس بود دالق تا صورت جوانی زیبا رو در آن میان بر آمد زن
که پیکر وجود دلکشش در کارنامه تکوین به نیرنگ دیگر و بر زنگ صورت گرفته بود دگر گونش بمعمول هندسه دختر غیر
محرم بر بت گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک از مشاهده قرین حیرت شده گفت که درین دولت
سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر حجبت زن کیاند زن
گفت

گفت کز الغیرت مهر محبت مرا از شنبه این نامحرم که چشم گوشش بیداری در نگاه است شرم آمد
و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم نخواستم که بیگر مرد بیگانه قدر بینش چشم جلوه گری نماید مرد
از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصای غایت محظوظ شد و بموکر و پاکدامنی او شد و اعتقادش
در حق خدارت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهوده
بر چار بالش استراحت آرمیده بود و تماشد چشم بر هم نهاده و نازنین بگوشه بساط نشسته بیک
ناگاه گربه رنگین از در در آمد در جوار بساط دو سه غلطک زده بهیات زنی جوان سبزه ملیح مرتاحت
خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرموده در پهلوی خود جا داد
ملک را مست باده نوم پنداشته بیجا با به سر کلاوه سخن وا کرده از و سبب قدم رنجه کردن باز پرسید
او بقاعده رسولان زبان پیام گذاری کشیر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب اشتیاق و آرزومندی
التماس کرده که امشب خواهر زادی تو از حجله دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد
یافت اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد
پذیرفته اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده است بوده انتظار مقدم
شریعت میبرند **فرد** باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی ∴ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست ∴
اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی میباید و بنور
قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گفتش دارد و پنیر جواب داد که دل

دغنوده

بانوی جهان درگرو محبت اوست در باب رام آن آهو وحشی مرغزار الفت آشنای هیچکس از این اشاره فریفته
بود داشت بدام افتاد باده مروق گلگون کج گلگونه بخش روی نشاط است از نوید آرزومندی با صفیر قلقل چون
بلبل بشاخ مینا نشسته بری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بنوبت شگفتگی و انبساط نمود و گفت
هرگاه که شبی با هزاران دعای سحری بسجو اتمام میسر آید و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید
دوستان با اهتزاز نسیم مراد طراوت بذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم روا است معهذا ادراک سعادت
صحبت آن خوان رعنا شمایل که متاع صبر ما تاراج کرده و دل اسیر زلف معنبر سنبل گشته باعث مزید انبساط است
شعر چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار ** بدین فرحی و مبارکی شبی را خدا یعنی لی با داشتی هیچ روزی
مربوط بنگردانیده نه لیل یکی لیلای حی محبوبه که با بوی گیسوی مشکین هزاران نافه سعادت بسته اند
مصرع آنست قدر که گویند اهل خلوت امشب است ** چون از امر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد
بمدد کاری بخت بیدار در طرفة العینی حضور ابدان الحمی فردوس نگار ظاهر گردانم این را بگفت و رسول را امر حفظ
سخن بحول الممکان که این زن اراده رفتن الخاندل مصمم کرده از منزل ملک ۳ صد گرده بگو مسافت
داشت ملک از این معنی غریق لجه حیرت شده نقد هوش از دست داد که این دیو پری نمای این همه راه
دراز را که مافوق طاقت آن لا ابست بیک شب بگیر چسان قطع خواهد نمود و با ما چگونه مراجعت خواهد
کرد بالغرض اگر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوه به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر
در وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت

بجشم

چشم پوشیده دست و پای از حرکت باز داشته غنوده باشند نفس زدن آغاز کردند که دیو از پوستین صد
ساله راه بگیرد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست هرچه تمامتر بزینت و زیب سپهر آرای خفت
ورزن و وزیر را طلب داشته هر دو باتفاق بر لب داغ فلکی زده بصورت کرگهای زنگین متمثل گشتند و بجهت از خانه
برآمده راه بیرون شهر سپر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال کرگها روان شد بر کنار شهر
درختی بود در کمال بزرگی و رفعت و هیبتی عظیم زده شاخهایش با اوج سپهر بوده هر دو کرگها بالای درخت
برآمدند ملک نیز بر تنه آن درخت عالی چسپیده پاهای خود را بر تنه بنخش قایم کرد و یکبار آن درخت
بجنبش در آمده از جای خود انقلاع گزیده متوجه آسمان گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت
ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاط
در این شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنه درخت رها کرده در زیر سایه پا ایستاد و هر دو کرگها از بالای
درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه بیارگاهی فرا رسیدند که وضیع
و شریف آنجا بار در آنجا جمیع بودند خلایق بسیار در غایت انبوه اجتماع داشتند کرگهای اندرون حرم
برادر آمدند ملک در انجمن مردان در گوشه بساط جا گرفته از رهگذر غریبی و عدم معرفت خاموش بنشست
چون مجمع عالی بود از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه احوال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته
بود اما نظر بر راه کرگهای داشت که مبادا برروند و من در ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت بمانم از سبب
عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسم چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل کش

قاعده

در خوان مرصع نهاده بمجلس درآمد چه دران دیار مستمر جهان بود که نخست در گردن داماد حمایل گل
می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده هر اسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زن طلعت
و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حمایل اینچنین دیوچهره را از مجمع حوران بردن با آنچنان پری شمایل
بر تخت دولت همجلوس ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که زیبا مردی نیکو منظر را از اهل انجمن
انتخاب کرده بالفعل حمایل در گردنش بیندازد و در محفل حوران فردوس برده قوانین شگون
و قواعد رسوم مودی گرداند پس از امضای سایر مراتب مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار که را
از روز ازل نصیبه آمده بود و فا بر خواند گشت قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل
کدخدا [illegible] گرفتار شده در لطافتش چاره دید و بی تامل حمایل بدو از آنجا برداشته دست بگرفت تا برخیزد جوان عجب
که از کریه چون مدهوش می لرزید حمایل گل را از رهای خونخوار انگاشته بسیخت بعجز درمانده در ورطه حیرت
فرو رفت از آنجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آماده مرگ با کمال شد از
انجمن مردان برخاسته در زمام نهنگ کام سپرده یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی بدار حور پری
جمع آمده هر طرف چمن چمن نسرین و نسترن چمن یکی ریحان جمال بنظارت اند و زنگشته و کرشمه بار
چون برگ گل در بهار بر روی لب ها ریخته القصه جوان را بر صدر عزت نشاندند و بقانون اهل
هندوستان جنت نشان عقد لولو لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سایر حوران پری تمثال
لب ان انجم کرد ماه پیرامونش حلقه بستند بر اسم شگون و مراتب رسوم مقتضای رسم و آیین قبایل

مخو

خود بجا آورد ملک از زینهار نکسای سپهر در ورطه حیرت فرو رفته بکمال سکوت نشست و بنهانی بجال حرد
فریب آن رعنه کران سوز با نوس نگاه میکرد و در مصور لب ریب و رنگ که از سرشت خاک و قطره آب
چنین بوالعجب پیکران بر صفحه هستی چهره گشائی کرده شناسنگفت در اثنای آنحال نظرش بر خاتون
عصمت قباب خویش افتاده که در گوشه بساط با اتفاق زن وزیر چندی دیگر گلرویان ساغر
رحیق بروق نوشش میکرد و از سر خوشی می دوشش بساط با اتفاق شاهد خود در آغوش میکشید
و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخشش نقاشش میریخت مقارن آنحال زن از انجا برخاسته
نزدیک تر آمد و بر روی ملک نگاه کرد با زن وزیر گفت که این ذو که چون صفحه روی انجوان با چهره
ملک بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان است اما بسبب غلبان نشئه شراب نقش شناخت
و بعد مسافت دیار خویش نیز ذریعه ظن و واسطه شبه که دیده همین قدر اکتفا کرده باز بزد و ملک تازه که عزیز ملک
دلکش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با آن مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب
تهی کند بهر تقدیر از اندرون مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و بر این شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت
و اراده با خود مصمم ساخت که اگر ازین مهلکه با زمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن خود را با زن
وزیر از برج فلک فرسای قلعه بحیث الثری انداز و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون
هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو کریه از اندرون حرم سرا بیرون آمده بتغیر کامی کنند نشستند ملک نیز از قفای آن
دختران از دنبال روان شد و بسعود بخت بوسیله همان درخت یکبار بشهر خود رسید و لشکر عشرت بجانب تماشا

خود را بخانه رسانیده پیش از رسیدن آن گربه بسر تخت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر
بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدستور انجام
مهام خانه اشتغال ورزیده ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظار در راه گربه کوفته مینمود رسا خسته
بود خواب بربود و از ریگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازم اولو الالباب است عقد گوهر با همچنان
بساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان است باخفای آن نشتافت
بر ذات نظر زن بر آن افتاد ظن زن بنقض بیوفت و بودن او در مجلس بیغاله ریب بظهور
گردید انمعنی بر مدارکش ناگوار آمد از سکنه لحنه از روی کارش قبا دهم مضطرب گشته از ملک پرسید
که این عقد گوهر بر ساعد چیست مگر پنهانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خامکار قدم از
مسلک مصلحت و منشور صواب برکران نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون غنیم جونکی
خود را آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر اعمال سزای خود باش آن سنبابه چون این قسم نغمه ها را گوش
کرد با خود متامل گشت و تعلل در بنیات ساخته مهالک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده
بر سنگ بیره فسونی دمیده بجانکی بصورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته
بصورت طاوس زرین بال متشکل گردیده بکردار ذوق همتان منقار بر زمین زدن اغاز کرد
چون متعهدان شواغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله پیالجیان محرم
معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن چه

عیش

عیش و ان ظاهر دیگر مباد اگر امور ملکی ازین رهگذر در عقده توقف است ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی بنور
لقای همایون شب از روی قدر و بیان برانسو گردانید همانا از مصلحت دولت خارج نخواهد بود و بانوی
وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب شده حکم فرستاد که چون بقدری تکسر بوجود مبارک طاری
گشته بالفعل صدای بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی آید باید که سایر مهمات را دانان
بدعا برداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات مسئلت نمایند سایر خیر اندیشان و دولتخواهان
از استماع این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود
لوح دلش از نقوش حیرت سگالی حزین و ذهن تیز بینش ملال اکنون دلش که آشنای مزاج ملک بود از روی
دانش کامل دریافت که ملک از حیله خرد برگشته یا بلای مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده
بر اصلاح کار خود مجال ندارد دهر کیف وزیر صاحب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را السباب شود
و بتملق و ملاطفه گری بایستش آمده بسخنان نجرب و شیرین فریب در کارش کرده بران آورد که با محرم سرای سلطانی
رفته از حال ملک کماهی آگهی یافته بکم و کاست اطلاع دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی رفته بسبب
محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را از کیفیت
ماجرا وقوف داد وزیر از شنیدن این غرایب اندوهگین گشت و بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید
که هنگام صعوبت و احیان شداید در خدمت ولی نعمت خویش جان فشانی نمایند بشکر پرورده نعمت ملک
این خاندانم اگر در چنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نمی رسانم ملک را ازین بلیه جانکاه بیرون نیارم

سوابق حقوق تربیت ولی نعمت چگونه از دست او اگر ده باشم لیکن کرامت حب بر میان دل بسته برای
سعی شتابان شد بر رهنمونی عقل مصلحت آموز طاوس با هم رسانیده بدر دولت خانه ملک رفت و
معروض داشت که درین ایام اعدای این دولت یکسره بدین مبتلا اند شنیده ام که طاوس وسیله شغل
خاطر خطیر ملک است چون بالفعل این کرم روداده فدویت از ادراک سعادت دیدار محروم است
داز حضور پر نور مهجور میخواهد که پای آن طاوس را که درین اوان در ایوان طالع والا است بوسد اگر
لحظه بیرون بفرستند سر افتخار این حال تا بآسمان خواهد رسید ملک پاس عزت و قرب فدوی
دانسته بمقتضای مصلحت خام حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک جهان بود در نزد وزیر
فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را درون فرستاد و آن طاوس را
بخانه خود آورد و بزن خود گفت ای دل در خم شیفته غنوه های تمکینت و ملک مالم فدای سخنان شیرینت
ازانجا که تحکم در کار ساز است ملک تنها بدست آمده یعنی طاوس را بلطایف الحیل از حرم سرای سلطانی
آورده ام اگر ترا توفیقی باشد مسیحا وار دمی همت بر گمار و ملک را که بپیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت
اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت ازو بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت
بحیطه تصرف آورم بعد ازین از پایه وزارت پای عزت فراتر نهاده بدر خود کوس سلطنت زنم و تاج
شهریاری بر سر نهم و ترا از جمله خواتین معتبره روزگار نمایم زن اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت ناز از جا
بر بود و سر رشته عقل از دست رفت اما ازانجا که بانوی ملک مصاحب و همراه او بود خواست که حقوق

دوستی

دوستی از آن زردست نیابد شوهر گفت بشرطی متکفل این امر میشوم که پس از حصول مدعا ملک را با زن خلعت
طاوسی پوشانیده بخدمت ملکه ببریم وزیر خود این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر مبالغت فرمان زن
بر خود لازم گرفت و برای آن داشت که ملک را از تیغ تماشا نجات داده بر صدر ماهی نشاند وزیر
بمجرد که ملک را از آن جانب بلیه خلاص یافت بسرعت هر چه تمامتر شمشیر ابدار بسر از تن با کس جدا ساخته
بر خاک انداخت ملک بر سال شخصی که زمان قید محفوظه بیهوشی بر قرار ساخت هوش اقامت
رسید چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه
است وزیر که بدینحال بسکر لحه روانست وزیر عجایب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد
ملک بر جان فشانی و وفاداری او آفرین ها گفت و مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای
ملک صلاح کار تو در آن است که پیش از آنکه بانوی جهان بدینحال آگاهی یابد خود را به امنی رسانی
والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باشد باز بجنگ او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من هم در سر این کار
تو رود ملک رای وزیر را الا بتدبیر نسبی مستحسن افتاد و از انجا برفاقت وزیر منکسر گردیده بر سبیل اختفا بشهر دیگر
رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود را رها کرده در شهر دیگر رحل اقامت افکند و گوشت گیرایان
بر خود درآست کرده در گوشه خمول نشست پس از انقضای ایامی معدود فرمان ده آن شهر بر والا
گهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاحبت گزیده دختر خود را در سلک ازدواج کشید ملک اگرچه
از این امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی دنیت بجو ننا انمع صورت بست اتفاقا

ملک روزی با خاتون خود در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی در هوا السمت الراس آمده چرخ
زدن و فریاد کردن آغاز کرد معشوقه یکبار بر آن غلیواز نظر کرده گفت ای ملک میدانی که این غلیواز
کیست و از این چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر از این ندانم که طایری در هوا پرواز مینماید
زن گفت این نه طایر است بلکه زن سابقه است و خود را در لباس طایر نهفته بمقصد تو در اینجا رسیده
اکنون تو بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت والا توجه بمن ملک از این مقدمه سخت در ورطه
حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده نشسته بر این سر آگاهی داد وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس
را بخاطر سامی راه مده بجهت مدافعت او توجه از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر
بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است بلکه خصم من است
حالیا من نیز بشکل غلیواز بپرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم جنگ و منقار آویخته پیش ملک افکنیم باید که
در آن حین ملک حیله بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما تو هم حاضر باش تا از روی سهو
بر من نزنند و واسطه امتیاز من از او اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه
ابلق ملک این حیله را از جمله مغتنمات انگاشته گفته چوبی بگرفت و در کمین گاه مستعد بنشست تا آنکه خاتون
بپرواز آمده با او در آویخت و بدستوری که حسن نظر پذیرفته در پیش ملک اندر افتادند ملک از غایت شادی
برجست و از وزیر پرسیده که بر سیاه زنم یا بر ابلق وزیر گفت ای ملک نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است
اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ در افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزنی و از شر

این

این طایفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصون باشد ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک
را بدار البوار فرستاد و از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویه توکل و کنج
قناعت بنشست و بقیة العمر در طاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت سعادت عقبی و دولت
صوری بدست آورد • **حکایت برهمن پسر در شهر بنارس** سبد خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار
این داستان بدیع را چنان بر صفحه بیان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد بزرگ هنود است
برهمن پسری بود که دلش از نقوش دانش معمور و آیینه وجودش از طراز هنر پیراسته زنی داشت فصیح و شیرین
زبان در فن کیمیاگری علم استادی می افراخت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکاید درس می فرمود
اتفاقا با جوانی زیبا منظر دو چار شده طایر دل را بهوای محبتش پرواز داد و حلقه مهرش در گریبان خاطر
عشق پسند قایم کرد چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام می دانست گلهای کام را از گلشن کام مبادا
چیدن باندازه تمنای خاطر پذیر برای آن پسر ممتنع از روی کامجوی در صدد موافقت شوهر گشته بجهت
آواره ساختن او بکوی غربت همت برگماشت نشیب فراز هر دو دشمن بکمال شوق آن سینه نامرا
در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او باده مراد نوش کند زن از راه تند و تیز پیشانی
پسر که ابرو ده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و برسم زنان آثار ملال بر ناصیه پدید آورده عیش شیرین آن
بیچاره به ترش روی منغص کرد برهمن که از فنون زنان و شیوه نسوان نصیبی نداشت از این معنی قرین حیرت
گشته باعث ملال و موجب احتراز استفسار نمود آن مکاره جریده گیسو بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه

در تثبیت اندوه بسر میبردم که امروز زنی از ابنای جنس در مجمعی که سایر زنان قبایل و عشایر مجمع بودند بی محابا
زبان طعنه بلسان لسان دراز کرده گفت تو کرا اینهمه صدرنشینی آرزو میکنی و میخواهی که بر بنای فهم ادراک
و نزاکت سخنی و بذله گوئی ممتاز باشی چرا شوهر را بتعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاریست و از علم و دانش نی
نصیب ما هیچ برهمن طفلی نو آموز ابجد خوان نباشد هیچ ازو نادانی اگر جوئی در این قوم مثلا مرا این سخن چون خدنگ
در سینه نشست و بیان داشته حلتر تکلف فی الواقع این چه ننگ کاملی است که تو داری مرا بیوه بودن
و ناکامی در جگر کسانی شوهران عمر بسر بردن خوشتر از آن است که تو شوهر باشی زنان شهر بطعنهای جانگاه جراح
در جگر میشکنند و دل را بر آتش رسوائی هر روزی صد بار کباب میسازند غرض که امثال این سخنان غیرت انگیز بصد
آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را حرکت آورده بر نادان اصلاح بیکوی حقیقت نبرده ها ندم
بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بسته و غربت بر وطن افضل گزیده رنج بر راحت مقدم داشته بهمنای کمالات
کام تیغ طریق نزد دگشته و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر دید خواهان و الاداتش می شنید بسعادت خدمتش
در یافته بشغل افزون الجنس استفادت شد و در هر کسب فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته
در اندک سالی از چهار بید متمتع گردیده در رسندگی بموبدان با بالغ فن فایز گشته استیعاب علوم غریبه و فنون ظریفه
نموده بکمال فضل و هنر آراسته و از علوم دانش بهره وافی برداشته علم اوستادی برافراشته کوس دانائی
مینواخت در غایت شادمانی و فرخندگی مراجعت نموده بخانه خویش آمده اتفاقا پاره از شب گذشته بود که
برهمن در خلوت وثاق خود گشته با زن ملاقات نموده زن نخست از روی مصلحت از رسیدن شوهر بطانه

فرح

فرح انساط کرده باب کرم بر در راه از پای او نبست با عزاز و اکرام بر سر کرسی بنشاند حریف زن لقا عیده
دوام ترتیب بزم طرب داده و آماده مباشرت انتظار قدوم عشرت لزوم خویش می برد درین ملا ثقات
محرم خبر رسیدن برهمی بدو داد و ازین مضغه نوبت منغض گشته بزن پیغام داد که مواد عیش و طرب و اسباب
عشرت همه مهیاست اکنون باید که بتو خیال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از
مدت امتداد شوهر از غربت بخانه آمده رسیدن من در آنجا متعذر تمام دارد ملک بهیچ وجه صورت نه بندد
ناشسته مصلحت چنان است که امشب معذور فرمائی و از ارتکاب این تقصیر عمداً اندر گذشته بعفو معذور گردانی
جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد که با امید وصال جان
نوازت جشنی نوبست فرحت افزای و بزمی نهایت دلکشی ترتیب یافته چنگ شوق تو فریاد میکند
و باده در شیشه صراحی بنجوش شد اگر در آئین محبت صادقی بهر نحو که توانی بسایه بالای سهی قریب خود را
برین مشتاق انداز و پاره اضطراب را باب زلال وصال منطفی گردان و الا کار برین نوزیده تشنگی تنگ
شود و زندگانی وبال جان گردد و بینه قانون محبت در دستی نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی
نومید سازی و در عین امیدواری مایوس گردانی فرد رفتی و ای که با روی توای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثری نور نمانده است ه ه زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش خاطر نازک یار نیاورد
دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاده گفت که قرین غم و اندوه
مباش و خاطر عشرت دوست خود را با جن ملال مخراش که بهر کیف خود را بتو برسانم و نرگس و از بیاری چشم

در خدمت تو نوشته ام پس از ارسال پیام رنگین متمایل گشته جریده مکاتیب باز کرد مگر تازه انتخاب نموده گوهر
را گفت که الحمد لله والمنة که بمجرد عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت بر آسودی دیده
انتظار من بنور جمال بشاش گشت و نایره اندوه مهاجرت و شراره الم مفارقت به آب زلال وصال
الطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم ⁂ یقین که از جمله علوم تمتع وافی یافته و از سایر
فضایل و کمالات بهره کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون خود را اجمال کنی تا حقیقت
که از راه هنر زنی علمی در خاطر دارم برآید و از این اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که
از آن علم بهره کامل داشته باشی فضایل دیگر تو باشد برهمن از او کمال شگفتگی و غرور گفت ای موش
جان من و ای غمخوار من الکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سر گروه موبدان والا دانشم زنی گفت
ای وای مگر بید نخیس نخوانده برهمن گفت ای زن انچه از روی راهبان کامل و موبدان بالغ تحقیق شد همگی
چهار بید است تو از کجا میگویی که پنج است زن بمجرد استماع این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت این
چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت کامیابی بنام من ثبت نشده و در جریده ازل اجنبی
رقم ناکامی بر صفحه حالم مثبت گردیده چون سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین
غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و ببوی وصال زنده بودم که روزی تشریف بیاری و از این غم
و غصه نجات بخشی چون بیامدی امید بیم مبدل گشت و سلسله مراد منقطع شد بیت در باغ بخت
سستم سنجیده آورد ⁂ طلوع اختر منحوس نتیجه آورد ⁂ برهمن از این سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که

موجب

موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمان ده این شهر را مشکلی است که حل آن موقوف و
منحصر بر پیدا شدن است و آن بید پنجم است سوای چهار بید معروف امروز سایر برهمنان این شهر را برای
سرانجام این امر درگاه فرمانروایی برده اند چون اینها از بید پنجم آگهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند مقرر
چنانست که اگر تا شب ملتمس جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهده آن بر نیایند بهر از آن مذلت و خواری
در چهار سوی ماسوا الی رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز از جمله اینها یکی خواهی بود و مرا که
هنوز در بستان شباب از هزاران گل یکی نشکفته لاله وار داغ مفارقت بر سینه نهاده بروز سیاه در حجره
بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضایل و علوم فریب خورده بمجرد استماع از بیم قالب
تهی کرد و از بیخبری غشی بر و طاری شد و لبان مدهوشان دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلاب
بر رویش زده سرش از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسید که غایت غیبی
توان گفت یعنی ما از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده از این شهر تو هم بدر روی و چندین دیگر دل بر
بر غربت نهاده و شاخ هجران بر سینه من غنوده بخت سیه خنجر کند رشته بید خامه را نیز بدست آری و
میتواند بود که بهم رسم بدین وسیله بر کمالات و فضایل فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش برسر آیی
برهمن نادان غافل از فسون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پای در نصف شب از خانه
برآمده مستعد متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حیلت بر مشتاق خود شتافته هنگامه
بدبختی گرم ساخت و برهمن مطلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم بنشست اتفاقا بنخ

هنگام

زن از زبان آن شیخ بجهت آب برکنار انگیز آمد بنزدیکی رادید که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان

گردیده و زبان شکرفشانش چون غنچه تنگ دل درهم گشته پرسید از کجا میرسی و کیستی و در کدام اندوه و ملال از بهر چیستی چون

کیفیت احوال باز گفت ایشان چون در علم تربابید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت حال آن لب بتبسم

گشادند و دانستند که زن شاگرد استاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب جامه دانی خویش آواره

دشت غربت ساخته بر سکینی و بیچارگی او رحم آوردند و گفتند ای ماتم زده عقل و گم شده راه دانش اگرچه

تربابید بحریست مواج ملک محیط است ناپیدا کنار که هیچ دانا بپایداری عقل بر اندازه آن نتوانست دست

یافت اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از

استماع این بشارت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را شاگردی این استادان بالغ عیار قرار داد

و زبان بنوازش گشاده گفت مصرع مردمی کردم و کرم بخت خدادادم شد که بخدمت شما رسیدم و از جور فلک

جان بودم القصه زنکان باهم مقرر ساختند که هر روز یکی آن پنج تن بوی بخردی نام محروم جهان عقل را با خود درون

مراتب تعلیم بپردازد و دقایق تربابید براو مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی بروی آشکار

گردد و در آن مقام تمنای مرام فایز بود حکایت یکی از آن پنج زن آن گشت بهمای اهلی رازو بخت بخانه خود

برد و نسبت خواهرزادگی او را با خود ظاهر ساخته با شوی خوشوی ملاقات داد و در مکانی علیحده برای نشستن

ساخته بساطی مخلط ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون

دو سه شب برین سکین بر روی روز فرو داشت زن بوسایل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن نخلق

بجه بصیرت آمد و در لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد و گفت
فرصت وقت را مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین
بوهم بیار که عمر عزیز چون آب جویبار ایگان از دست میرود برهمن که درین عمل عاری بود و از غایت انفعال
در عرق آب گرشته و گفت ای عورت حق ناشناس همین ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز این چه
تکلیف دور از کار در میان آوردی خدا را معذور دار که اصلا بدین عمل شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت صلاح
تو درین است العیاذ فرمان من نمائی هلاک زود باشی و در رتبه نهادن هیزم دمیوی   که آفتهاست در ماحیر
طالب را زیان دارد   برهمن از آنجا که نا از بود کار بود که گاهی لذت این نعمت در نیافته حرارت شهوت
بکار بر دو کمیت منزجرام را وسیله نجات خود ساخت زن که در فن خود استاد بود و تا خود انداخته کردانی
ماتم زده جور را که با وجود این همه توجه بقصد از جاده مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی افتد حکیم تا بکند
مقصد خویش تباه با چار بواسطه اصلاح کار تو شمال او را واجب دانسته بیکبار چشم باز کرده گفت ای حق نا
شناس خدا فروش این چه بدبختی و بد نهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری
میکنم و خواهرزاده که بمنزله فرزند است خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم ملوث کنی و باغوای شیطانی
و هوای نفس اماره بچنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد دیگر بیا تا منبر سازان فریاد برآورد که ای
همسایگان بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان بغدادی سخت گرفتارم زنان همسایه از چهار طرف
شتافتند برهمن از خدمت این سانحه چنانکه هراسان گشته از بیم غش کرده زن عیار فی الفور

قاب شیر که از راه مهمان داری آورده بود دستش بازده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این خواهرزاده
من است بعد از عمری در اینجا آمده پیش از این لب عتیق شیر و برنج میل کرده بود و یکبار بر دست بر
دلش استیلا یافت بشدت تمام شکوفه کرد و بمجرد غلیان غثیان برو طاری گشته بیهوش افتاد اکنون ندانم
که حالش چه شود و چه سان بهوش آید این بگفت و اشک بریخت و همسایها داروی گرم آوردند و دلداری
نمودند چون رخصت شدند برهمن خشم باز گردید و بدل گفت که سخت عقده گره زانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم
زن جادو کار گفت ای نادان ناتجربه کار مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ... اکنون سر از ادب
لحظ بین نه وزر انچه که امر کردم تجاوز نمای والا این مرتبه جان برنشوی و بلای جان ستان خود گردی برهمن
چون بغیر از اطاعت انقیاد آن کیا در راه تسلا ندیده ناچار تن برضا در داده بحکم قضا کردن ها بعملی
که نبایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبه ایست از تریا که باید دادم
هان یاد گیر و نیکو بکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم پوی گردی فرد همی سجاده رنگین کن گرت
پیر مغان گوید ... که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها ... زیرا که بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر زشت
نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته چیز همان است مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ...
چون تیغ آفتاب از نیام زرکلیسای مشرق برون آمد آن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بر کنار آب گنگ رود
و خود نیز بعادت معهود کوزه ها بجهت آب برد همراه آن خود درا که بقاعده دوام بر کنار آن گنگ مجمع گشته بودند
بر حقیقت شب آگهی داد حکایت یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه خود برد و شوهر را
گفت

گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شوهر خود را بسیار ستود و گفت اگرچه کمالات او از اندازه
احصار خارج است و فضایل او از شرح و بیان مستغنی اما یک کار درست بسته اش آنست که چشم بسته گاو را
میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمیرود در شنیدن ضبط خود کردن نتوانستم گفتم که این نه کاریست که قابل
تحسین و ستایش باشد شوهر من با سمع نیز ازین عمل اقدام میتواند کرد زن بقال درین باب استبعاد بسیار کرد و من مبالغه
می افزودم تا آنکه در میان گرو آمد اکنون آمده ام این جوان منصف مستمعی است امید دارم که همین ساعت در حضور
این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر سرافراز سازی شوهر کاهل آدرد
گفت این نه امر مشکل است که تو این همه اضطراب بطبع خود راه دادی مگر سلیقه من درین عمل از زن
بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان همجنس در چشم روا دارم زن مکاره از سمع این چون
گل از باد صبا بشکفت و بسرعت چشم شوهر کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و در ریسمانی بپایهای بسته پیش استاده
کرد و خود به پهلویش خوابید مرد برهمن را اشارت کرد تا بجست و چابک در آمد و سمند شهوت را در میدان تنگ
جولان داد و زن چون از باد حکه خلاص یافت فی الحال برخاست و چشم شوهر کشاد و دستش ببوسید و تا حد
الغایت اظهار طرب و فرح و شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان ترکه کار درست بسته بچشم بسته کرده زن
مکاره عیار برهمن گفت دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر نابالغ خود از بس بزرگی در لبها تبسم زد و دیده که گوش [illegible]
خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت نشاط در پیراهن نمیگنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز
از آنجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت معیشتش تا مسکن بعیش نمود روز دیگر چون برهمن از زنی

مهر از در مشرق بر آمد هر پنج زن بر کنار آب کبیره حاضر شدند این پاکدامنی کیفیت عیاری و شیوه بدکاری

خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شدند **حکایت** روز سیوم یکی از آن خمسه که بتلبیس بیش از ابلیس بر مقصد

کار برهمنی شده همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت بعد از لحظه ظاهر ساخت که وجعی شدید بزیر ناف

بهم رسیده نزدیک است که طایر روح را از قفص عنصری بپرواز در آرد شاید غذای مخالف بتهیج باد شده یا در حلقی

تناول نظر بد اثر بد کرده بهر تقدیر از زار جان کسل دارم و هر لحظه از روی تند دیر دست بر شکم مالیده

بنیک کم مباخت و بر او رنگ می شکست شوهر از بس که دوست میداشت سخت متوهم گردیده از

بهر معالجه سراسیمه شد و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدار الشفا روم و از طبیب مداوا

طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است و بر ده بر تهیب

ده که زن همسایه را که درین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال شیرین فریب گردیده خود بیرون

برده بنشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست مناجات برداشت و دعا خواندن

آغاز کرد و زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید

برهمن ~~بخیغه خویی~~ بی باکانه بجا در آمد و الحنان که بایست حیله‌مانه بمعانی در درش سر برداشت زن ابلیس بیشه

از روی کمال تلبیس درین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانو نهاده او را بقر بود تا بزیر

زیر گنبد چون توسن کرد سر دراز کردن برهمن درین راهواری لنگ گردید بر حالت شوهر اطلاع اما

نفر بود تا بگوشه فرار رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی کرده بیرون آمد و بمکانی مقرر

اقامت

اقامت کرد و زن سینه بانه شگفته و نشاط بنشست و پیش شوهر زبان بتحسین آن همسایه بگشاد و دیگر
احسانش منزم گردیده و شوهر نیز مراتب منت و سپاس با زن همسایه استان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر
رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانید و بر ماجرای خو لبش الهی بخشید حکایت خاتون چهارم
گر از مکایدش نیز حرج هیچم بر آشنان چون بید میلرزید در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشت
و بباغی فرستاد خود بخانه شوهر والافطرت را گفت شنیده‌ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش
بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب‌تر آنکه هر که بالای آن بر میآید از عجایب بسیار مشاهده میکند
اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غریب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط
نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوش آب آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار بباغ آمد و بتکلیف زن
بالای نخل رفت درین اثنای برهمن را که پیش ازین بباغ در گوشه مترصد نشسته بود اشاره
طلب کرد برهمن عیارپیشه که استاد کارش بود بالای شاخه‌ها بدوید و کل دو شاخ نشیمن زن راه و ابر داشته
رطب بکند مشغول در انداخت و شوهر از بالای آن درخت مشاهده این حال قبیح کرده بقهر تمام بانگ
برزد ای الحمق روسپیه بد نهاد این چه عمل است زن اصلا بجواب نیز در خشم از بیمغزی آتش غضب
در نهاد شوهر بگرفت و میل فرود آمدن کرد برهمن بچالاکی سمند تند را هموار رانده از شاخ نشیمن فرود آمده
راه خود پیش گرفت آری طریق دولت چالاکیست و چیستی زن تا فرود آمدن شوهر تدبیر دلایل قایم
کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خود بیر در ربخته که بعبث غوغا بنیاد نهادی و از سر رسوایی خود

اندیشه بداری در اینجا غیر از تو دیگر کس نیست که بر من اطلاق فسق مینمائی مرد چون هیچ کس
را ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل کرده گفت شنود که غالبا این معنی از اسرار عجیب باشد
والا چه ممکن که زن اگر چه فاجره باشد در نظر با این همه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند
نمود زن طرار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال تفرس در یافت و از روی شوخی
و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد چون
بر شاخ سانح رفت بیکبارگی فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا این چه عمل زشت است که جوانی را بر خود
کشیده اگر بخت بد ترا از جاده صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت بنمودی فی الواقع
پرده حیا از پیش چشم بر انداختی و بدین شتاب بچنین امر منکر بر انگیختی منتهای بدبختی است مرد
گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است هر که بالایش بیاید
آدم پائین را بدین حال مشاهده میکند آن کیا درو از نخل فرود آمده گفت این عجب باغ نیکو نغز جائی
است که هم خرما ها توان چید و هم از عجائب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلا بد غرابت آن شی خورد که عبث
مردم را متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل از این جانب ملامت بخانه آمد روز دیگر

رسوائی

بقاعده دوام بر کنار ابگیر رفته برهمن را در خدمت خواتین حاضر ساخت و بر جستن تدبیر خویش اطلاع بخشید
حکایت زن بخسم که ابلیس از مکاید او لاحول میخواند گر زفر انجمع دیوان متواجرت بود برهمن را با خود برده
افسونی چند بیادش داده و بخانه رفته خود را بجنون زده و دیوانه وار نموده هرزه گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای

بمقتضی

تلقین خاتون و قمری آنجا زده بیاید و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سایر امراض را که بیرون
از فطرت بود به نیکوترین وجه زایل کنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد با قصی الغایت اجلال
و احترام نموده بر صدر نشاند و بیماری خود را ادا نموده حکیم دانا به بهانهٔ تلمیس نبض آن بانو را نیز دریافته
گفت عورت از رنجهای بدنی مبرا است اما دیوی قوی غدار در تن حلول کرده است و نیست که این بیچاره از
دستش جان بر تواند شد و البتّه از ناز و بعجز و الحاح در آمده دست بدامانش زدند و گفتند ای مولانا ایشان این مشکل
هم بهمین توجه تو حل خواهد شد خدا را توجهی براو بر گمار و یکبار ما را مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت
دراز است که ترک اشتغال این عملهای کرده ام و خود را از این جهت آلوده طمع نکنم لیکن بر خود اسنادی زن و عجز
بسیار رحم می آید ناچار بمداوا میکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود در
بر آتشها نهادند و گلهای بسیار ریختند حکیم والاقدر بر مسند دانش تمکین فرمود عود را با کاغذ بوخته دود دادش به
دماغ زن فرستاد و زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر و دمیدن گرفت زن یکبار در شورش در آمده
گفت ای نادان بر خود زحمت اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چون مرغی ببام بنی تواند بپرواز نموده مرا فراری
بی مانند صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند و زر بدبشکل تو چندین
بوالهوس را شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پای دلاوری بکنیز والا لشکر خود را
بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرند از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاده حکیم گفت که من
هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را نجو و راه مده اگر عافیت مطلوب است زود این بیگناه را رها

کنی و الا در شیشه بسته‌ایم و بهزاران عقاب در آتش بسوزیم القصه این مقربات امثال در میان نهاده بعضی زن که

عفریت از صدمه بگرفتش صد ساله راه بگریزد بسیار آمد آخر الامر حکیم آن روز دست از وی باز داشته برخاست و

گفت این ضعیف بلاییست مرا بسیار ریاضت باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والدان

زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بوین نوازش کری و احسان بسترک ما همه را در تا خریده بنده

خود کنی قدر بات این بیچاره کما ینبغی توجه فرما حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسایی کوشیده مرخص گشت چون

بیضه زرین از بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از کبوتر باز غوان زود کرده پاره خون گوسفند

در دیگ سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ سر پوشش قایم کرده بر آتش نهادند مردم همه دور

تیر برد و آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که سوختم خدا را امین لحظه‌ای که دیگر پیرامون

این عورت نگردم چون این معنی بتکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآیین خود قسم خوری جانت بخشیده

کنم زن قرار پیش نهاده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم فرمود دیگ را از سر آتش فرود آورده در خاک

مدفون ساختند و جن را بعضی زن را گفت حالیا رسوم خود در اظلف کن زن گفت رخت تازه در

کمال نفاست و لطافت بر قامتم راست کنید و بعطریات معطر سازند و در محافه نشانده و علاقه

مکلل بر آن فرو هشتند و مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محافه را بر دوش برداشته

هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت که اینها همه در خور شان خسرولیست اما این مسکینان از

عهده سر انجام نتوانند از تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت که ای حکیم دانا تو نمیدانی

حکیم و جن

خورشید

برآمد

مهره

مصرع مگر هر کس بقدر همت اوست. چون مبالغه از اندازه گذشت ناچار همچنان کردند حکیم اندرون محافه در
آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش چون بهای صد نافهٔ چین بود گرفته ترویج در خواباندن و تحرک
در شقیقین کرد شوهر خانه و دیگر اقربا محافه را بدوش گرفتند حکیم پرده ها را از جوانب محافه فرو هشته آن حور
فرشت رعنا شمایل را چون دستهٔ گل بکام دل در آغوش کشید و ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم
از سر گنج شکست ایشان محافه را بر دوش گرفته بزم گام در صحن خانه می گردیدند و مطربان ناهید نوا
ترانه های دلنشین می سرایدند و خاتون کام دل حاصل نمود بعد از تکاپوی بسیار از مغز حکیم لولو شاهوار
در درج خاتون چکید حکیم بانیع عیار پرده ها بر داشته بغو بود تا محافه را فرود آوردند زن مکاره که
خود استاد کار بود خشمگین شده بهر طرف نگاه حیرت آلوده کرده به آواز حزین پرسید که این صحبت
هوس ربا چیست و محافه را زبهر چیست تمامی مردم خانه و شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند که چه پرسی
که این همه کار از بهر تو راست شده زن هندسه باز چون از آغاز تا انجام گوش کرد خود را ابر در تجاهل زده
گفت سبحان الله من از چنین معامله آگاه نیستم القصه حکیم در عرض کشش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت
بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محافهٔ مشرق بر آمد خاتون کامل فن
برهمن را انگیز آورده هم نفس خود را بر واقعه بدرست طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین گشادند
و در پی فن او را از جملهٔ مقدم گرفتند هر شخص که بد را تمیز به احوال حمله بودند برهمن را رخصت فرمودند و گفتند
که اکنون از علم تریا بید و غوامض و قانون آن همه الهی یافتی و دانستی که زن با رسا سیرت نجیب بیشه

بدوش

ناچار

است و تیر از بهر چه آواره تیه غربت ساخته بر همین موجب چون احسان آنها گشته از همین جا از روی قهر بانگی

بر دولت را تاب داده بکمال جوش و خروش روان شد و در اندک فرصت قطع منازل کرده بخانه

آمد بسوی زن اصلا التفات نفرمود و زن بر کار شوهر بس دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد بر دولت

پرواز می نماید بالفعل بمقتضای مصلحت زن گفته آن مرغ نو آموز را در راز داد و بهر چه فرمان کرد جبین بنگارگان

گردن نهاد چون عروس مهر حجله مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته بمقام

گر دیگر در رسته محبت و تمامی مهر و وفا توقفی بظهور پیوند و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ

عیار بر آید که امشب نیز بیمن قدم خویش کلبه احزان این مشتاق را منور سازی و بنظاره جمال با کمال خود

چشم آرزومندان را نور بخشی مصرع زدوده دل بنگهی نیک برام آنس جان ما زن گفت اگر چه دل

چون مقفلی که طلسم گنج قارون است آرزومندان دولت وصال جان نواز است لیکن از آنجا که کار

گردون دون بوسته بیک و تیره نهاد امشب با دراک سعادت حضور پر نور میسر نماید ازین تقصیر هر چند

که بیرون اختیار است آب تشویر از سر گذشته بس خجالت که بدید آید ازین تقصیرم امید از کرم جبلی

که جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان شب زنی حریف اصلا قبال این معنی

نکرده دوست اسپند وار دامانش زده گفت مصرع سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات ما

بخدای که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال محروم کنی بدشنه سینه را

بشکافم و دل که بدست من است بیرون افکنم و بیکبار بمفارقت ابد حاصل کنم زن که خاطر عزیز شد از

ناچار

ناچار قبول نکرد و زنی را که سیاحی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود نزد دوست شتافت و
برهمن چون برسبیل استراحت باد راز کشیده این زن نیز چراغ را خاموش کرده بپهلویش جا خوش کرده بخسپید
برهمن از انجا که اشتیاق اصناف در نهایت مباشرت شد و از بید ماغی برآمده بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنان
مهرانگیز سر کرده شروع شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برده سخنان شیرین دلفریبی نماید و خواهشش را بانجام
رساند اینمعنی اصلا صورت نبست زیرا که زن را بیم افشای راز و افتادن نجیه از روی کار نطق نمیزد برهمن
بار از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج غنوه ریز میبودی و همواره شوخی و نازصحبت میداشتی و بمقام
جان نواز دلفریبی میکردی امشب چون است که اصلا حرفی نمیزنی و چه شد که بلبل خوشلهجه زبان را صغیر
اندازش بکنج خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زن چون حرف زدن مصلحت نبود در گل بشکفت
برهمن از انجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیده زن لاادوار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش بدبختی
او بود در سولا از طاقت طاق گشت و از روی غضبناکی کزلک از نجیره برآورد و بلاتحاشی آن
زن که نایب مناب خاتونش بود از صفحه صورت حک ساخت و سیاحی بیچاره در رتبه خدمت و محرمیت
باینچنین نتیجه بزرگ فایز شد در جلدوی اکخبان جانسپاری و خدمتکاری که قبل از این با تو بتقدیم رسانید بدین
نوازش کمری اسربلندی یافت آری مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون برهمن دانست
که کار نمایان از دست برآمده همت جزای خود را دفعی نهاده و سر در لحاف کشیده آخر شب زن بدکار
از نزد حریف آمده با آهستگی سیاحی را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی

موقوف

که در راه دوستی بی‌همتا است زن گفت ای پادشاه عاقل بهتر در آن خصمی از او دفاع کرده عذر آن واقعه را برو
دیگر آورد و سینه چون دیگ جوشش بتشبیه بیتم گفتاری مناجات سر کرد ای که پنهان همه بر تو آشکار است در ظلمات
شب عمل همه کس بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا است و قدمم
هرگز بر جاده معاصی نرفته بس از لطف بر من بیچاره‌ای و از این آفت معذوری رهایی ده و ای بینای
حال همه بی مرادی است ساز و بعد از لحظه سر بر خاک بنت نهاده طوطی زبان را در شکرستان شکر بر این
ترانه مترنم ساخت **مثنوی** اگر بر موی اس گردد زبانی ** ز تو رانم به هر یک داستانی ** نیارم گوهر شکر تو سفتن
سر موی ز احسان تو گفتن ** بر همین چون این مناجات در شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان آن ستمدیده فی الحال
بر خاست و شمع را پیش روی زن آورد تا ببیند که شیع تقدیر در نقش چه نقش بسته چون بدید زن را از
جمیع علت و عیب پاک یافت زیرا که بی بحالت اصلی بود از معاینه این حال یکبار در ورطه حیرت فرو شده
بر کرده خویش نادم گشته گردن جان زیر بار بنت خجسته با استغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد جمیل
آورده بجهت عذر تقصیر سر بر بالین نهاده بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد و مصدر اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده
دانسته مطلق العنان ساخت باب دیگر بجد بر داشتن خیر سگالان هنگام موافقت و مساعدت در حسن جهانداری دمان و عون
بودن قهرمان عنی معلم سخن چون منشور نویسان حکمت نوسان و رقم طرازان ندرت بیان گلگون کلام را در میدان
لطالت جولان دادند خیر اندیشان دولت جهان بانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحه باطن بنقوش
اخلاص و لوح جبین را بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر با آماج مقصود رسیده باشد

الحمد

بجهت استمزاج در خدمت جهانبان سلطان رفته بتجدید ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر
زواهر موعظه در دامان فطنتش ریخته گفتند کای شاهزاده عالیمقدار با وجودی که شمه از کیفیت سیه جوهری
و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزاده والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت
جلال تو از قاف تا قاف عالم رفته و از بیم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد لرزند
مبتلای محبت زنان که غیر از غدر و کید از ذات ایشان امر دیگر مقصود نیست گشته در ربع مسکون به
پست فطرتی و دنائت همت و قصور فطرت شهره گردد شاهزاده از آنجا که از باده عشق مصلحت نیوش مست
و مدهوش بود در آن نشاه سرخوش محبت جان افروز در جوش سخنان پند آمیز اولی الالباب را وقعی ننهاد
و جواهر نصایح و لالی شاهوار مواعظ بر دلش اصلا سنگی نیاورد و نقوش اندرز بر لوحه خاطرش صورت ارتسام
نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت رابطه افروزی محبت و زیادتی
اشتیاقش شد **بیت** آن زد عشق را آتش ساز است * خوش رسوائی کوی ملامت * غم عشق از ملامت تازه گردد
و زین غوغا بلند آوازه گردد * ملامت سنجه بازار عشق است * ملامت صیقل زنگار عشق است * ناچار صحاب
تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت
واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت و واقفان سرایر سلطنت بعرض پادشاه رسید که دانایان روشن
رای و حکیمان بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه شاهزاده کوشیدند و بذل
جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فایده بر آن مترتب نگشت از آنجا که در هر دل که شهنشاه عرش جناب عشق نزول

در دل

گرفت و لوای فلک فرسای شوق بر افراشته در چهار دانگ جهان کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در آنجا جز
آنکه سیلی سیاست بر قفا خورد و در پیش مبارزان بازار بهشت که جهان پهلوانان در عرصهٔ بلا اند بهزیمت گردید دیگر
از وجود کس چه میخیزد همانا عشق متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر کشتی ربا است و عقل بر افروخته
شمع حراجی که از طوفانستان جنون انگیز عشق ناگزیر گشته پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال نپذیرد و کلیمی که در چمن
بابب بازی عشق نشو نما یافته گل شیدای از خزان خرد ذبول نگردد مثنوی عشق است هزار شعله در تاب ‡ عقل
است خیز از پنبه در آب ‡ چون آتش عشق بر فروزند ‡ فرزانه و عقل هر دو سوزند ‡ چون عشق رسد تا بهوس باب
صد زهرهٔ آهنی کند آب ‡ شاهنشه بی نیاز عشق است ‡ سلطان خراب کرده عشق است ‡ هر کو به
غم کشد عماری ‡ هر مرکب خون کند سواری ‡ از خون خرد نگار پیوند ‡ در سلسلهٔ جنون حمایل بند ‡ باده
چون این داستان از زبان درگاه گوش گزار ملک ... با بحال یاس و نومیدی گشت و خرمن
خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سایر عقلا را که پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته
انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح معاملهٔ شاهزاده بر درش حال چاره نمودند مدبران خرد پرور
و خردمندان دانش گستر رای والای و عقول مصلحت آفرین صواب نمای خرد را فراهم داده در ساماندهی
اندیشه کردند رای همگنان بدان عاید و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه
کردن و با پدر زور و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بمشت پیمودن است زیرا که کار
از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالفت نتوان

بود

بود سرمه باهیچ دلاور سپهر تر قضا نیست بناها صلاح دولت دران است که بعد ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش
در چمن مراد بخندد و گلبن آرزو دلش در گلشن امید گل مقصود دهد یعنی بدر بهر ور بانو بدین وصلت سراسر
بهجت بین رضای دور دهر و گلبن روضه نیکوی را با این سرو جویبار جهانداری صوری و معنوی بخشد
بپیوند
چون خیرخواهان بارگاه بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده
بجز وصال بهر ور بانو فراهمی نشان ندادند پادشاه در جناب بغایت متامل گشته بسبیل سرانجام این امور دشوار
و در تیه ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود اهالی ارادت
سعادت پابوسی سریر خلافت که طریقه آشنایان بحر ادب است معروض داشتند که پسندیده خرد
گزیده دانش چنان است که رسولی دانا و سیاحی بخرد با تحف هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد
در خدمت پدر آن مخدره که اوقات عظمت و اجلال شناسد و نامه مشتمل بر مطالب محبت آگین و بار باب
خلت آیین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صایب و رای رزین
بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بعبارتی که معانی مراد را حاوی و مضامین و عبارات ملل باشد
بلطف کلام لیلی لسان مودی سازد و بهر صورتی که گوهر مراد امید در سلک کامیابی منسلک گردد در رشته
کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم بهینه پیغام
قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا در رغز مقصود آیین پسندیده در عنوان برگزیده برشته تحریر کشد و
گلگون ضیاهای قلم در میدان بلاغت در عرصه فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا

حضرت کامکار رفعت ملکی طبع نقاد زلف لیلی بلاغت سخن را تاب داده مرکافوری لب طاق کاغذ جلوه

رقم مشکبید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمن طراز نامه صفیر سنج تحریر گردانید نامه بجانب بدیع الزمان

بعد از آداب مراتب نغمه پردازی حمد سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامه سحر نگار هنگام بیان

جلالت نامش در غایت عجز نقش پیکر و گوهر طرازی نعت ثنای سید المرسلین که در صفحه آباد

ستایشش سخن از نارسائی خویش در خط میشود و دسته ریحان تحیت و دعا گرد آورده اسباب هوای محبت

یکرنگی نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یکتایی نثار ساخت انجمن قدس اساس جهانبانان فریدون فر کیخسرو خجسته

منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی معدلت بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طراز دهنده بزم دولت

و فرمان روائی فرازنده علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و جباری عقد

اضطرابات ابهت و کامکاری فهرست جریده والا شکوهی طغرای منشور حق پژوهی نظم

شاه قوی طالع فیروز جنگ : گلبن این روضه فیروزه رنگ : گردانیده اشهب راستخرام

خامه و دسته شمامه را در عرصه مدعا طرازی جولان داده مینماید که اگر چه در بمدت بمقتضای رسم

و آیین صورت پرستان تحریک سلسله رسل و رسایل که ذریعه ارتسام نقوش خلت و داد و وداد واسطه

انضباط عقود صداقت اتحاد است در رشته اظهار صورت نه بسته اما بجهت باطن که آگاه دلان

معنی شناس را اساس کلی اثبات قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و موافقات بر

وجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره باعلی همت والانهمت بابتسام رخ احسن ازهار تودد

انتسام

است از ریاحین مودت مصروف است و توجه باطن فیض مواطن با استحکام پیوند معنوی و ارتباط حقیقی که عبارت
از امتزاج قلوب و ایتلاف روحهاست که جواهرشناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق اثر محبت نامند
و در عالم سر و شهود افضلیت از آن نسبت حسن تحقیق پذیرد و وجه آنچه نامند دل یقین که خیال اشعه فرائنه
ضمیر انور و مرآت باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه را انعکاس پیرا صورتی بوده و داده است بی‌عوایق ریب
مرتسم و منتقش خواهد بود ولیکن از آنجا که با عوام است این طایفه ظاهربین صورت شناس را اصلا با معنی
کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت مودت مودت این نیازمند درگاه الهی خواهان شده که انتظام سلسله
محبت و یکانگی و استحکام روابط مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار ظهور نماید و چند حسن شاهد ابرام
دلبر برآمیختن که در منصال صدق و سداد جلوه برای تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد در رفعت پایه دوستی
و متانت بنای خلت این دو سلسله علیه تا انقطاع سررشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستمر و پایدار بوده و سلسله العلیه
سلاطین پایدار و خواقین بلند مقدار باشد بنا علیه خلاصه دودمان عقیدت و اخلاص سرگروه ارادت
سنت آن حقیقت شناس هنمای کاخ جان فشانی دانای رموز مزاجدانی را که الله عهد رضاعت تا زمان شباب
در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت است
بشرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطه عنبری حقیقت مصادقت
و یکانگی را بعنوانیکه محفل خلد طراز از تشرف ادراک آن فایز شده است معروض داشته و دقیقه که بزبان او
تفویض کننده نمودی سازد امید از آیین والای آن مرکز دایره خلافت و دارای جهانبانیست که

رابطه

کار

بحجلهٔ عروس ملتمس را بجای اجابت رنگین فرموده باب باری عنایت عاطفت چمن پیکر یکی را بنضارت
ابد و طراوت سرمد بخشند و بمصقلهٔ لطف و مهربانی زنگ مغایرت از سنجل دل زدوده مرهون منت گردد
احسان فرمایند و درین دیر سست بنیان و الاکاخ محبت را آیینی تازه بطراز نو و آیینی استحکام بخشند
در صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان بجام حقیقت نما پوشیده نیست
که در نشاء کون و فساد بر صحیفهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت
که مبدع نقوش کونیست صورت نه بسته و بعینی نوع انسان را از اول ترین عملی غیر از وفاق نیامده هرگاه این
نسبت والا در سایر الناس صورت پذیر است و هر او سعادت باشد بدیهیست که در میان بادشاهان فلک
اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجد حقیقی این
طایفهٔ علیه را بر جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علیهم الصلوات برگزیده بچه پایه احسن خواهد
بود مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این منقولات خیر قرین آنست که اگر
احیانا مستغنی بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا برایحهٔ
قانون از خلت آشنا نشده قطعا بر صورت شان ابواب معنی محبت مفتوح نگشته و جبلی
امور جبلیه و خلل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی
کرده فی الحقیقة اقوال شان مبانی آن [illegible] تلبیس ساخته چهرهٔ حسنات [illegible] این امر [illegible] را که [illegible]
دلبند [illegible] بعکس وا نمایند آن والا تبار دودمان [illegible] بر خاطر مضمون گران نگذاشته

نخو

خود بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوت کده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشید بچشم انصاف
بینی و دیده حقیقت نگرین تماشای فرمایند تا بحسن وجه رتبه جمالش بمحل ابراز رسیده چاشنی این
نشاء بسر خوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشید دیگر بمسامع عالیه تعقیبات انوار قرب
اشرف خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلمروای دولت محبت جمعی از سرحد نشینان
که از پیشتر سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دایره طاعت و انقیاد قدمی بیرون نمیرفتند باغوای بعضی
کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان است در دماغ حال شان پیچید
جاده پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر بشورش برداشته بودند و جبال شامخه تنگنای دشوار
تردد را مناص و ملجا اندیشیده دست تطاول بمال اثقال سکنه بلدان و امصار متصله الحدود
دراز کرده در وادی استیصال خویشتن تکاپوی نمودند از انجا که محافظت و حراست خلایق که
ودایع بدایع ایزدی اند و تنبیه و تادیب مدبران گمراه بر ذمه همت علیا لازم است فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای رفیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبیه و فیوضات
لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز است و نسایم
نصرت و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابدی اتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بتوجهی پایمال سمند
دلاوران لشکر ظفر پیکر و صیحنده جنود نصرت فرود گشتند باعث عبرت دیگر تیره بختان بدسرانجام شده
بنیروی احباب دولت جاوید نگار و بسالت تائیدات سماوی نسبت اولیای این خاندان

همایون آثار دلنشین جهانیان گردید هر آینه که با گزیده‌های درگاه احدیت و برزگ کرده‌های بارگاه صمدیت
کمر خلاف بسته بغرور و رباطل بلندپروازی نمایند همان اعمال ذمیمه وبال حالش گشته چون تیر بی پر بنا
روی ناکامی در آید بمقتضای صداقت و یگانگی نیت شعار این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد ان شاء الله
العزیز سلسلهٔ وداد انتظام تازه و سلسلهٔ اتحاد استحکام بی اندازه یابد بر ضمیر جهان آرای آن فروغ بخش
ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مرتسم محبت یگانگی مرعی [illegible] بر جلایل احوال و نشر لطایف اوقات خود و نظام
سلسلهٔ مقاصد صوری و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت ظاهر و باطن و سرانجام مراد عدل و داد و
استیصال ارباب فتنه و فساد و در تمهید قواعد امن و امان ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت احوال کافه
برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامهٔ رعایا و ارتقای مدارج دین و دول و التفات در استعلای
مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه
احدی را که خورده محبت بر وجهیست آگاهی داده انبعاث را ذریعهٔ استمرار مراسم مرفهه بود و سلسلهٔ استقرار مراتب
سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد سنیه و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مندرج است متذکر داشته باشند زیاده بر این
سبک خرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافته آفتاب سلطنت و کامرانی بر اوج عظمت
جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان جنود سپهر جاه درخشان ساطع باد رسول از خدمت بادشاه
مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم زمانی بشرف
استیلام سدهٔ سپهر پایه تو در یافت و جابجا قاعده دانان ادب آیین شناسان خود نامهٔ والا با تحف و

به تسطیر

هدایا

هدایا منظور آورد و پس از امضای مراسم ستایش بعنوان الایق و آداب مناسب گذارش پیغام نمود
سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب بر آشفت و لوث [illegible] آتش غضب
بر لوح جبینش سطر بین گشت دست رد بر سینهٔ مبالغی زد و افتراحش را بالقبول ملتفت نساخت **نظم** همان
گونه که ابرو تش خشم گرفت ٭ ز تندیش گوینده را دم گرفت ٭ چنان دید در قاصد راه سنج ٭ که از جوش دل
نمودش آمد برنج ٭ دهان بران لب طاقت از منت بده تعبیری که در حال پادشاهی بر بند آمد متحیر گشته
چون پیکر تصویر سکوت ورزید و ایلچی از غایت انفعال رنگ بر رو شکسته محمل نومیدی بر ناقه
یأس بسته دواب تشویر چند منزله از سر نگذشت و هم در راه رفت که بر مبالغی ناگوار تر از زهر بار نشین
بود منتهی معنی آگاه بعنوان خلیفه مکتب کرم عنان قلم راسیدان نوندگر بر ساخته بتعهد سطر جواب
بر داخت و ایلچی را بدل مقصود در رخصت تیر باز خود نمود کام سیر غم الالتماس گشت **نامه از جانب [illegible]** نواز
حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مناظر آن جمن پیرای حدیقه
خلافت و صدر آرای انجمن سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و
کامرانی پیرایه ده الملک و اورنگ دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلاله سلسله جهانداری واسطه
عقود جلالت و فرمانروائی آنکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شمامه که هر نقطش صحیفه خردرا
تازه عنوانیست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در برداشت شرف نزول یافته خاطر
همایون را منبسط و منشرح گردانید کلمه چند مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن رقم پذیرفته بود و بشرف مطالعه پیوست

و شاهد مقام که زبان فصاحت بیان رسول و رازدار ای آن تاگزیر بود و بجای لسبع سلامی باز رفت الله الحمد

که این منالش که جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلها در کشش

و دسته دسته ریاحین خرد بر دامان طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصله فراخ از میخانه هدایت ازلی

ساغرها سرفراز نشه حقیقت و آگاهی است و بعد از نشمن کردار اهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبه مشاغل روز

خویش چون اندر معاش و چه از معاد در دفتر استغفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانند و فریقه سبحانی

اند فرب اصحاب اغراض میگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده ما برای که باعث

خاطرنشینی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد میشود والحق شاهان شان والا گروه

قدسی شکوه سلاطین زرد شناس عالم اند جهان آفرین در دایره تکوین مرکز دار سایر وجود ابر

کونی ممتاز و مستغنی ساخته مرجع انام گردانیده [illegible] آنست که در هر شانی که خواهند خوض کنند

نخست باید که بر کار رداز کر د لفظ مآل برآیند و صلاح و فساد انرا در ترازوی تعقل سنجیده الکاهنات الهی

توجه در هوای استعجال بپرورد را دند کر خود از خرد خورده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی

دستمع کافی نداشته باشند عقول و رای عاقبت بین ضمیمه عقل خود گردانند بلکه استغنا و استمداد

کرده بصلاح و صواب دید اینها نقوش مطالب علیه و مآرب سینه را بر صفحه اظهار ترسیم سازند که

ناشایسته تحسین گردد و در حصول این تعذر و تعذر ناامد خلل پدید نیاید و گفتگو معامله با گشته سخن را از دل بزبان

آوردن و با قلم دو زبان دادن خرد و تحو بر نکرده اند بسیار تنگ نتیجه امور ناستحسن بحر خجالت

الفعال ما شاء الله ایزد بیچون توفیق رفیق مفهول و عقل یار گرداناد آفتاب خلافت بر آسمان خلود طالع باد

بستن ایلچی پیل گوهر مقصود و شکستن سلسلهٔ بهتان امید بر جهاندار شاه و بر زمین زدن کلکدهٔ جان ستان و اختیار کردن شاهزاده گدای عزت

چون ایلچی از آنجا پیل گوهر مراد بحسب خذلان مراجعت نمود خجل ساری کاشرف بساط بوس حضرت
شاهنشاهی دریافته و نامه متانت طراز موالات کسل بخدمت عاکفان پایه اورنگ خلافت گذرانیده
پادشاه از ممر عدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد و تنافر بهر رهنورد از صراط مستقیم و بعد دنوت اندوهگین
شد از بهجت کمالات مالاکلام بخاطر ملول راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلبید آشنه بر
کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد بر این امر محال
و عمل شود از انواع دلایل ساطعه حجت گرفت مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده و قطع این عزیمت
نماید و از چنین اراده فاسد در گذرد ولیکن از آنجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در
خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصایح نزد وی بجوی قیمت نیاورد و سخنان ارجمند هدایت اکثر چون باد
در نی بگرفت و یکبار سر از بالای زانوی حیرت برداشته گفت کلمات ارشاد و سعادت و سخنان
عنایات آیات حضرت ما همه قابل آنست که بر لوح دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته
آید لیکن باید دانست که عشق را با عقل بنا بر شدت تمام است و منافات کلی مجنون وار زمام
اختیار در قبضهٔ جنون دادم مواعظ چه سود دهد و عقل چه تمکین دارد **فرد** در کنج دماغم مطلب جای نصیحه
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است القصه مشعف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه

گذشت و عشق عنان اضطرار از کف اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه کوی طلب ساخت ناچار از خانمان

دولت و ملک آوارگی جسته سگنی بر جهانداری گزید و بینوائی را بر فرمان فرمائی ترجیح بخشید و رنج تن بر راحت

و غربت بر وطن اولی دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین

بدن را که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ که از برگ گل نازک

تر بود خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیدهٔ پرآب در جستجوی دوست بپای شوق گام

طلب صحرانورد گردید **نظم** خوش آن شاهی که چون آید بتاراج ⁂ لباس فقر پوشد صاحب تاج ⁂ سنگ

سازد سر از صاحب کلاهی ⁂ ستاند دلق بخشد پادشاهی ⁂ از مشاهده حال غربت مآل شاهزاده غریو

از نهاد خلایق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده

انگشت حیرت بدندان گرفتند و آوازهٔ هیهات از ترک و تاجیک بر آسمان رسید و صدای افسوس

زنان مرد و زنان در گنبد نیلوفری پیچید ارکان عظام و اعیان مملکت کسری از استماع این واقعه

جان سوز مدهوش بادهٔ اندوه گشته بلاکاشانه در خدمت شتافتند و با صد گونه آلام و هموم سرشک

لاله گون از چشم بر وجنات ریختند و بتجدید بیعت و اندرز را وسیله ساخته از فسخ این عزیمت

عسر گداز التماس نمودند آن مهجور دولت سرای عقل و هوش که از اندوه مفارقت سوز آن آتشکده

سینه بیرون انداخته شعله جانگداز از زبون شمع وار بر زبان آورده دل را آب و دانه آتش ریخت

از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی ما از مائده

نه طبق

نه طبق آسمان بر خون حواله کرده در سام ارادت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و بسر
نوشتم همه هموم عشق و کربت و غربت آمد چگونه بر رحمت کوشم و بسر رشته ننگ و نامی بچنگ آرم
بیت چو روزی ای شد مرا از غم خوردم خون ** گر آب شادمانی خوردم چون ** حرف قضا از صفحهٔ سیما
بکزلک تدبیر ستردن و با قضا برستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس محوط بیچارگیست
نباشد اکنون که جنون بر ما خشم بجنبیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت
و یاوری است اگر بشنوانید تفقد نکنید و بذل توجه نمائید و الا دست از کارم بدارید تا بکام دل در کوی طلب
بر خار خارها پهلو زنم و سوسن الماس بلا در جگر زنم و نوک سوزن الالام در پای دل شکنم بستر من خاک راه
دوست بس بود و تار بالینم سنگ کوی یار کافی فرد مائهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست ** میکنم سعی که
خود را مگر آنجا فکنم ** این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مراتب حال نمای نیست اما معقود است تشبث
نموده بر وسیلهٔ لطف الهی که بهترین استظهار سر انجام کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر
بست و سجاده نوردی صبا مانند سلک پوی گشت و طوطی را که انیس خاص و همجلیس با اخلاص بود
همراه گرفت چندی از رندهای حقیقت پرست که دماغ حال بروغن بنفشهٔ وداد ام اخلاص تازه
داشتند درچنین وقت از سلک مرافقت منحرف گشتند و عنان دل از طریقهٔ موافقت منعطف
گردانیدند مذهب حقیقت و وفا ترک ملت صدق و صفا دانسته بجهت اشتکاف سعادت
و وفا پرستی و استیعاب دولت حق گذاری باستعداد در رکاب همایونش استبار جسته درین سفر خیر اثر

دریغ

هندوستان کنند رسیدن جهانباز بر آب ناپیدا کنار و عبور فرمودن از آن بتوجه درویش
معرفت کیش چون شاهزاده بلاکوش مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین
شاهان نامدار را بسلسله زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دلها چون
گل بیجاده از خمستان رخت دل را بر داشته بر بارگی محبت سوار شده قدم توجه در بادیه تردد نهاده
بیاوری شوق بلگام هوس مشکلات بیابان نوردی و بادیه روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام
مسافت بسیار طی نموده بساحل بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده قضا را آبی عظیم
در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد بسکه تموج
و تلاطم داشت از صلابتش زهره ماهیان آب میشد و از صدمه موج کوه وقارش شکسته سنگ میشکافت
چون معبر عبور از آن بحر قلزم نشان از دایره امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سراب
دل هلهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست چون مرغ پرواز نموده بدیار دوست رسیدن آرزو
میکرد و بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد و طوطی که در هوای اخلاص
بال و پر پرواز می‌نمود در قفس بربط قیس شاهزاده بسوخت گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی
کربت اکنون که خود در قفس رویش بلا اشوق و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان
قفس نگاه داشتن از راه مصلحت بو نیست بعید است بل صلاح آنست که مرا مدد و فا پیرست را از زندانی
بیجرم و خیانت رستنی و بندار خناجم بر داشته ازین قلعه آهنین نجات بخشی تا بال سعی افشانم و از بهر

چاره

چاره کار محالات به سو بردار نموده نوح منش بحکم آرزم شاید که بمفتاح مشکل کشای بدست آید و مهم
تو بکفایت برسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من سیدا است که درین لحظه سراسر صعوبت و خطر چنانکه
دل را قوی میدارد و دمی غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت لیست ترسم که چون از قفس برای
مطلق البال در هوای پرواز آزادی هوای صحبت طوطیان از جاده همراهی من برآید و جذبه شوق یاران هم
جنس و مصاحبان هم آواز دماغ تو از الزام صحبت من به بردارد مفارقت تو علاوه غم و اندوه گردد
طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست الحق از طایر [illegible] شده
متوقع وفا بعون شموده اولی الالباب نباشد لیکن بباید دانست که رسام کارنامه ایجاد درین کارگاه کون و فساد
جمیع نقوش گوناگون بر صفایح تکوین نیک و تیره مرتسم ساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات
بقلم ارادت صور سایر لعبتان تحت کن را برنگ رنگ بپرداخته الله الحمد و المنه که طینت این طایر
ناتوان را با آب وفا و گل وفا سرشته اند و در فرزند نهاد این خاکسار که مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت
نکشته اند **بیت** من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ؞ گر چه سازند جدا چون قلم از بند ز بند ؞ در خدمت عالی عهد میکنم
تا توان در پای مطلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم العبادت
اعتبار تا محرومی مکنم و بسته بال سعی در هوا جان فشانی اسیر رضای خاطر همایونت خشنودی موحد حقیقی شناسم
بیت جز آستانه توام در جهان پناهی نیست ؞ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ؞ اگر دامن این
سخن آلوده لوث غرضی باشد مقدری که نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته

قلم

در محکمهٔ بعثت وفتنه‌ای که دیوان خرابست مرا چون زاغ تیره‌اختر سیه‌رو و معیوبش کناد و درین سرای پنج

به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلادوش مبتلا کرد اما غرض ازین سابقه خیر خبرخواه دولت تو امری دیگر سرایه

بت حاضر و فایده نیز نیست و نیکو اسم در مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت تو از ذمه

خود بیرون کنم شاهزاده عهد و پیمان مرغ دانا ناسزاوار قبول و قابل اعتماد نشناخته از قفس

رهائی داد و گفت ابیات نیست چو مرغی دم صاحب هنر :: خدمتی از عهد پسندیده‌تر :: دست وفا در

کمر عهد کن :: تا نشوی عهد شکن عهد کن :: جان که ارزان به جهان یافته است :: هیچ هنر زو جود وفا

داشته است :: طوطی فی الحال پرواز آمده هوا اوج گرفت اگر دیده در ان صحرا بهر طرف یک نظر روان

نظر کرد ناگاه برکنار دریا کلبه‌ای چون همت درویشان پست و چون دیده ترکان تنگ به نظرش

درآمد از هوا بر زمین مایل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن

شد که از خانه الهی باید که کیست در چنین ویرانه نشیمن ازبهر چیست خانه نورانی ترتیب داده

و درش چون نیت ابلهان گشاده و درونش چون باطن پاکان صفا پذیرفته و

بنش در پیری ضعیف منحنی پای‌بستی خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در

گوشه عاکف گون ازمیده و سجاده ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع به تسبیح تهلیل اشتغال نموده

انوار معرفت از جبینش هویدا و شکوه الهی از ناصیه نورانیش هویدا خاطرش از قید روزگار رسته و دلش چون

زلف بتان شکسته تن او خسته از ساغر دماغش ریخته و جانش لبیک الفت آویخته محاسن سفیدش بر گرد چهره

چون

چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب پیمود از صورت خاکستر آلود درویش نور معنی بان شمع از پردهٔ
فانوس جلوه میکرد **شعر** در خاک شکفته بوستانی ؛ در گرد نهفته آسمانی ؛ از خلق نشسته بر کناری در
دلق گسسته همچو ماری ؛ جز زهد نه هیچ در سر اوش ؛ جز سجده نه هیچ بر تن اوش ؛ بر چشم قضا خط رضااش
بر فرق قدر گل دعااش ؛ برق نظرش چراغ امید ؛ صبح نفسش فروغ جاوید ؛ طوطی چون تحفهٔ بینائی
درویش را آئینه کردار مصفا دید فی الحال بمنطق درآمد و بدستور پاره شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج
نباشد الصاحب دل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زده و سلیمان وار
متوجه حالش شده از روی عاطفت برسید کای طایر زمرد [struck out] بال عیسی گفتار که از منقار [illegible]
آب زلال فصاحت میچکد قسم مهمی در پیش داری و بال کوشش در هوای که میگشائی از سخنان جان
فزایت بوی حقیقت در مشام دل فایح میشود طوطی گفت ای انجمن آرای حدایق حقیقت و ای
نکته سرای بزم معرفت هرگاه خیال شاهد مدعای خسته غریب را در مرآت جهان نمای ضمیر والایت بر
وجه بداهت منزه را بار لکاک گستاخی چه حاجت **قطعه** عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست ؛ راز
کس مخفی نماند بر دل دانای تو ؛ گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست ؛ روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آن صبح نفس خورشید ضمیر که روشنی نور باطنی تفهیم راز کرده با حضرت شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید فرح
امید گشته از فرط اعانت [illegible] و از خنده قهقهه زده بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده
رساند بمنقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم کرداند شاهزاده که از عجز و بیچارگی و اندوه

ملال بود چشم براه طوطی داشت از شکفته ادائی طوطی زرکه بشبنم فرسوده اشتقاق حال کرد مرغ شکر
بر کیفیت حال آگاهی داد وجد بست لازم السعادت آمد جام وحدت که آنگاه فیض دستگاهش مفتاح
ابواب مقصود بود در حصول نشد شاهزاده موهوم بحصول احسان و اخلاص گشته بلا تحاشی متوجه آن در
ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون باستانه فیض بارش نزدیک شد بنظر همت شاهزاده دیدار پرنورش
کامیاب گشت مانند سبزه بخبان احراز مراتب آداب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل
الجواهر اهل دید بود بلب ادب بوسیده بزانو نشسته اظهار اوراد دیدن بیت گوهر نمود فرد دریاد گو
در ره من خسته و ضعیف ای خضر خجسته مدد ده همتم در روشن کهف الجوان نهنگ بحث الحمد
لله که رب العالمین مشکل کشای بندگان است و اخلاص درست فاتحه ابواب مقصود معتصم
بعروة الوثقا ایاک نعبد و ایاک نستعین باشش که غیر او یاریگری نباید فرم اهدنا صراط مستقیم
توکل نه که بهترین معنی مرام است و نهار ره که گذر گاه مراد تنگ است و چشم امل ارباب هوس اگر لقای دوست
چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از همه
خود بپوشید در راه مطلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده بر قدم نهاده چون باز کرد خود را با طوطی
بر ساحل دیگر دید گفت آری قطعه روی معشوق که عالم همه عامی طلبند مظهرش آینه طلعت درویشان است
خسروان قبله حاجات دعا میدوسا بهشتش بنده حضرت در دل ایشان است اگر چه گذشتن از آن
آب متلاطم و رفاقت آن مرغ دانا شیرین بیانی ذریعه مسرت و انبساطش شده از عهده کلام آن قاصر

سخن

سبح معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت نیافت الا از مهر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان و ران
صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود و غریق لجهٔ حیرت شده ماند
گم گشتهٔ بیابان تنها بعجز در ماند چون شوق دیدار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید و ناچار بی
حفظ مراسم حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاد و مجنون وار ببادیه به پای قدم توجه میبرد و از غایت بیقراری
اشک ملکون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه بر خار و خارا گام میزد و تمسک بعنایت الهی
که مونس تاریک نشینان شب غربت و دلیل راه تنهاروان تیه غربت است کرده عندلیب زبان را بدین
ترانه مترنم ساخت **فرد** مو دی گر چراغ نکند آتش طور چاره تیره شبی وادی ایمن چکند **دو چار شدن**
شاهزاده با سیاح گیتی پیمای که پیش آفاق گردی چمن نوردی در بیابان ظلمت آفات انداخته بود و مرخص گشتن طوطی با تحیه [illegible]
چون آن تشنه لب وادی اندوه و سر بجوش بادیه چون در صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بیم
زهره آب میشد فرسنگ چند راه که اصلا بمنزل گری نداشت طی مینمود یکبار پیر مردی که تنش از غایت ضعف
و نحافت مانند هلال باریک مینمود و فرقش بنور ریاضت لبان بدر تابان از زیر سایهٔ بوریا که بوریا نداشت
بیرون آمد و گفت لطف کردی و صفا آوردی در سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی دو روز است که
انتظار مهمان میبردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید و شرف قدوم مسرت لزوم ارزانی گشت
شاهزاده این معنی را از پرتو سکونت انگاشته با پیر طرح مصاحبت انداخت و ما حضری که حلاوت
مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی تردد و استیلا رجوع فی الجمله

جوان

بکوشید دست داد در خدمت سبز مرد و بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویشش گفت ای نور دیده
بس ازین بیست سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد عالم را بدیده عبرت تماشا کردم
چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت بدامن انزوا کشیدم و از سر حد
عمرانات برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچ کس
ندارم و نشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیه عشق هر ستمی درین ره صد گران نیست
قدم نهاده از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن مصلحت‌ها را یکسو نهاده برادر توکل در راحله
تسلیم بدر رفته بکسه در مرافقت تنهائی خورسند باشش **فرد** عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرمباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس : چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنهانشین بر غنچه
مراد نوزید و ارکان همتش جرعه توجه بنای امید نرسید شهزاده از راه بی‌نیل دل بکوی ظلمت و
سراسیمه بودن در تیه ناکامی و بر ابر افتادن با لخت ساحت دشمن در لجه حیرت فرو رفت و بحکم آنکه
مصرع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها : از تشنه لبی آرزو در سرابگاه تلهف دل بر مرگ نهاده
دمادم مو بر آن سر خاک سیاحش خار بریده این ابیات بر زبان آورد **مثنوی** این عشق بدانم از کجا خاست : گر
هر رگ و ریشه‌ام بلا خاست : یک جان و هزار برق اندوه : کاهی چکند با تش کوه : ای فتنه چه خاستی
بکینم : ای چرخ چه داری از کینم : بر قتل منت چه لشکر است این : آئین کدام کشور است این : ای
کوکب بخت سوخته وای : بر آینه جگر بخت ای : طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان در راه عشق

که هر قدم

که بکام قدم جان نثار باید کرد و بهر کام سری فدای باید نمود این ضعیف باید از جا مهمات بخته کاران کوی
دردمندی و برشته جگران آتش بیا زهر قطره که از نانور دل چکید ثمره مراد شناسند مصرعه غمخواران را تحمل
باید اول پایدار بیت زنهار لب بغیر یاد و فغان نکشائی و چون جرس هر ره به بیطاقتی ندرای و خندان
نمک و تشنه لب شکیبائی کن که کرد چاره برایم و در ظلمت آذر رسد روز بسوی نخانت در یک یم این
را بگفت و بجهت پژوهش مداوا بجا ربوی سعی بشتافت شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری
استقامت ورزیده دران مقام با دعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند
غریب نکرد شب را که از کلبه سیاه بود دل بریک او بسوخت و بگرم جوشی و غریب نوازی دلدار
نمود و هنگامه صحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین شور انگیز تعهد شغل خاطران خسته دل کرده مرحمی جراحت
اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید آن مرغ زیرک شکرین شیرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده
گفت ایملک هوشمند ان من فرع جهانی دیده ام از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده ام و از اعاجیب
و غریب روزگار بسی مشاهده نموده در ظهر تجلی تا بره بهار زر دست نسیم تا زد صعود دیده ام از متوجهات
مستجاب عنایت نامتناهی گلهای مراد در ریاحین امید را شکفته و شاداب یافتم از بس که روزی
چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریق ناسا عد مسلوک میدارد چون غنچه تنگدل مباش کم
سرانجام فضل الهی کار کند و رایحه کامرانی بمشام جانت قاهر گردد فرد غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته
مباش بیت کز دم صبح مدد یابد انفاس نسیم بیت زیرا که بمقتضای کلام کریم ان مع العسر یسرا

اقامت نمودن درویش صاحب مقام
مقیمان

دنبال هر عسر یسریست و در پس هر قبض بسطی بی شائبه ریب و غائله شک انجام رنج راحتست و آغاز نهاد
رنج راحت مثل مقام عشق میسر نمی شود بی رنج اما باید که جوان بهر مطلب خویش که اکنون باعث
تفرقه خاطر والا ضمیر است کامیاب آید باز بر جاده بالش ناز و نعم تمکین فرمای از چهار چیز احتراز از دل
موجبات سترگ شناسی و اجتناب نمودن از مرضات کبری اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض
از نمودن از ممکن قوه بعرصه فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار
مبتلا نباید شاهزاده پرسید که ماجرای دختر چگونه بود شارک گفت حکایت فردی بمنوال در شهری
بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را گزیر از آن نباشد الکابو
می نمود و بسبب عدم موافقت معرفت اهل آن شهر کمتر به وی توجه میکردند تا آنکه بتعهد مهمات ردیه و تکفل
کارهای دنیه آرزو میکرد و میسر نمی آمد و از آنجمله صورت تنگ عیشی او بود و بس از مدت دراز و امتداد
اوقات پیرمردی بحال درویشی بر بیکسیش رحم آورد و مهم کلخن افروزی بتعهد او مقرر ساخت
و از بهر چاشتش نانی مهیا کرد اهید بنوال بمتعی را قوت تخلیط الکاشته بسوی برکت نواد رخدمت
مرجوعه حسن سعی بظهور آورد و پیرمرد در خدمت علی الدوام وفور اخلاص او مستحظی گشته ازکلبه
ذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نایب خود کرده رتق و فتق مهمات خانه خویش بصواب
دید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرده در اندک ایام چون او در راه غرور جاهل
سایر بسکه پدید آمد خود را مانند کسی نهاده و وقعی فراگرفته از تنگ حوصلگی قابل صدرنشینی
دانست

دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از بی‌معنی نجابت رنجیده شکوه اش به مهتر دیگر برد که تو با وجود استعداد
دانش و استحقاق گوهری از نژاد عجیب و ذات با من در میان نیاوردی تا نسب تو که دیو دز آتش افروز
گلخن بود اهرمن چه باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بقفر اگر نوازش
نزند قلم عفو بر جریده جرم او نگشتم بلکه گوشمال او بر ذمهٔ همت لازم کرده ام ازین جهت شاید که تو هم
از سر بی توجهی من ایمن نباشی مهتر دوم در خدمت مهتر عذرها خواست و جوان را در خلوت
طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و در بارهٔ خویش
با وجود خورد سالی قیاس کلان کردن برهان نادانیست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی زنهار دیگر با ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر
مهتر با رالوهیت نباشد پیران سخن بتجربه گویند گفتم هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
جوان بحلم الله فرمود بعد ازین با کسی وفا نکند بمعنی را وسیلهٔ الفقاک گردانیده طوعاً و کرهاً القدر حفت
بکف آورد و علاقهٔ حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت مهتر یکبار گسیخته بر جادهٔ بی‌وفائی میپیمود و خود را
در مجلس بازرگانان انداخت و پس از چند مدت از مهر نهادی سستی خاکنشین دولت گشته بر در دریوزه گری
حلقه زد دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته در حالت ظاهرش را در باطن خود پسندیده داشت و عیار
نقد اش بر محک تحقیق زده گوهرش بمیزان امتحان سنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش تقیید ساخت روزی
جوان از حرص و اللا گوهری و دولت نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بردن دیار خویش تحریص

دختر

و ترغیب کردن زن را نیز هوای رفتن به دیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بسیار زندگانی را بر تنعم
و راحت اساس نهادن و به همه جهت از مستلذات جسمانیه متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت
بعضی از محرمان از پدر و مادر اجازت طلب کرد چون اقتراحش به عز اجابت پیوست از روی
و سنادرشت مظلم بر سبیل اختفا برآمده به رفاقت جوان جاده نورد شده باتفاق ممر و ایام از برد علی الدوام
مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمارات به مشام توقع فاتر نمیشد زن پرسید که این چه
مقامیست که درین جا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدید است از استیلای عطش کام و دهان خشک شده
و زبان آتش بار جهیده از نطق عاطل مانده خود را آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی
دل باز ده زمین اقسام فواکه و انواع نعمت در آن مهیا و هر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و هر طرف چمن
چمن گل و ریحان سبز و خندان تو گویی آن موضع بهشت برین است و نمونه فردوس علیین موطن آبای من همان
است زود آنجا نسیم و از بیابان نوردی و قطره زنانی آسایم زن فریب مسرت گشته هر چند در قوایم
قوت حرکت نداشت کام ناکام زدن گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد گروه دهی از دور پدیدار
گشت و کلبه چند در غایت اندراس منظر آمد زن گفت ای محیف این ده نه باغ و بستان دارد و نه آب روان همانا
معبر و خانه ایست که کناس را از جبین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت
آنچه من گفته ایم زیاده بر آن لطافت دارد تو که هنوز ندیده عیبش چرا از زبان وقاحت دراز میکنی القصه
جوان زن را به پای درختی بنشاند و گفت در قوم و قبیله ما رسمیست کهن که سایر خویشان و اقربا

چون زبان

شکیبایی مشکل درین
نزدیکی موضع الست
نهایت معمور و دلگشا

دهل و سرنای استقبال نو کنند و حلقه و حلال کرا نمایه ارزانی داشته با عزاز و احترام هر چه تمامتر بشهر برند و
ست دماها کنند و جشن عالی ترتیب داده روز را بنای و نوشش بشب آرند اکنون تو لحظه در راهی درخت
توقف کن تا من از رسیدن تو آنها را خبر کنم زن بهمه حال فرنفته سخنان حریف و شیرین تو هم شده بنشست
و جوان بجابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنای بگوشش زن رسید و از دور جمعی را
دید که مرد و زن شادان و فرحان پای کوبان و غزل خوانان می آیند چون نزدیک تر شدند بیچاره زن از شوق
زیور و پیرایه بیتاب گشت و بقصد ملاقات زنان عشایر و قبایل تونی گردید تا آنکه مردی چند بدهیات
و کریه منظر و سیه گلیمی ظلعت و قصاب پیشش بر دویدند و بکو گرفته رخت هایش کشیده سبابی بسر شفال مختصر
عریان کرده انیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از وطن آواره را در حالتی
که غور بود دلطنابی استحکام بسته موی سر همه اندام سترده و از ناخن پای تا فرق سر همه جا حجامت کرده لالا
وار در خون نشانیدند و در آن صحرا جفتی چون تا لا پاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیده و
دست و پای ملک بهیمه اعضایش را بطناب سخت بسته با جفت قائم بستند و مردمان بکمال شادمانی مراجعت
بده نمودند و دو وقت طعام از شیرها را با پیکان زهر آلوده بره بند کرده در کمین بقصد نشستند زن اگر چه در
بد و حال فریاد و فغان میکرد لیکن آخر از شدت و استبداد جرح زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجه طناب
بیتاب شده و از طاقت طاق گشته بیحس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی
و عظمت و شکوه بر مثال کوه پایهایش چون شاخهای درخت لیس عظیم و منقار دراز قوی تر از جرم

دبار

فیل بهای غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره بشکافتی از تصادم صورت شیر بیشه

مرغ هوشش از آشیانه دماغ آن سه پرواز میکرد **نظم** بر و بالش چو شاخ های درخت ** پاها بهار بر مثال

پایه تخت ** چون ستون کشیده منقاری ** پای ستون و دهان غاری ** از هوا آید و آن اجل گردیده

را منقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که از صد جا قایم بود از صد بالش مانند تار عنکبوت

از هم گسیخت و قوایم چوب از جا رفته بر زمین آمد کمانداران کمین نشین بجستی هر چه تمامتر از دو

جانب تیر زهر آلوده رها کردند اتفاقا هر دو بجثه‌اش خورد لکن کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ

راه بر اوج هوا رفته از ممر ترابت چشم میکانی الوبر بوقلیها نهاد تا جا ر مایل زمین شده زن زار از منقار رها

کرده پارچه زمرد مربع مستطیل بهای ... لوحه بوقلمونی اوستادان چابکدست و حکاکان کامل هنر

به کمال صنعت متساوی الاضلاع تر شده مجلی ساخته در نهایت آبداری و رنگینی از دامان بیرون

انداخت همان نفس طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود پنداری زمرد لعلی و الماس بود زن از چرخ

سلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد و خود را به جزیره

دید تنها افتاده و بدن سراپا چون اغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر ایزد تعالی

بجا آورد آن سنگ را باعث این همه آزار متشا چنین ادبار گشته بر داشت و عریان و گریان از آنجا بجانبی

از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد که خود را بجا مینی انداز دار محنت دد و دام

مصون گرداند چون بقیاس تخمیناً دو فرسنگ راه طی کرد مرغ زرین بال خورشید با آشیانه مغرب در آمد

و شب

وچون شب در دامان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری نشست
در این حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن
و اوجاع جراحت‌های جانب [illegible] معذب گردید و درد تنهائی و بیکسی بر آن مزید شد همه شب دست
دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از آن
ورطه عنا و لجه [illegible] بمناجات کرد تا آثار قبول پدید آمد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمد
مقنعه نور بر عالم افشاند آن مسکین مجروح از غار برآمده بدستور دوشین راه پیش گرفت افتان و خیزان چون
گرد راه نورد شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس رسید از رهگذر غبار که جراحت‌های پشت
و حرارت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید و عذاب الیم و عقاب [illegible] بر تنش طاری
گشت چندانکه زخمش به تیغ رنج مجروح شد چون از هیچ ره چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن به
قضا در داد تا انقطاع رشته رمق با امید ضعیف گام زد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از مر عجز بر کنار جوی آمد
قضا را در آب متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنای هیأت و
ترکیبش در نظر بیننده تشبیه میشد و سواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب با همه یک کوه می‌نمود بعلت
حرکت کیفیت جانداریش بظهور می‌پیوست در زمین انداشته که کوهی است بر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر
واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار منقطع کرده آرزوی اجل داشت بی محابا بر دوشش برنشست تا باشد
که بدین وسیلت از آن الجوی خوار کشته بعهر انانت فایز آید دابه از بس بزرگی اصلا احساسش نکرد از آب

گذشت و روی بجزیره نهادند آن تا آهسته از مرکب فرود آمده و پاس مراتب خرم نموده ساعتی توقف ورزیده

وظایف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است مودی گردانیدند چون دایره اندازه نظر فراتر گشت شد

آن نیز قدم بر جاده نهادند و نهاده بسمت آغاز کرده هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بودند که مرغزاری سبز و

خورم در کمال لطافت و نضارت پدیدار شد گفتی قطعه‌ای از بهشت است بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای

لطیف خوشگوار مانند سلسبیل برف روان چمن چمن گلهای گونه گونه شکفته و خندان و درختان پربار سایه

گرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و باده ارغوانی که فرش

بهار سبزه نورس مطراب داد ملکت ممهد گردانیده و از میوه‌های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائده

غیب نهاده **مثنوی** در دامن هر شکوفه باغی ** هر برگ گلی چو شب چراغی ** گلهای شکفته جام بر دست ** مرغان شده

بانگ بلبل مست ** در هر چمنی بچشم بینا ** مینو کده برنگ مینا ** پیرایه سبزهای نوخیز ** از بوی

نر فرد انگیز ** آن که بیلادی مخمصه مبتلا بود از میوه‌های لطیف بقدر اشتها تناول نمود و از آن انهار آب

شیرین خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر لب انهار بر بساط سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و دیبا بود

استراحت

بخواب رفت و از تاب تردد و رنج راه تشنه بود جرعه بر آسود و بعد از فراغت برجا با انس راحت نشسته

بتماشای گل و ریاحین آن حدایق جنت تزیین که بمدد نظر بر بساط سبزه و گلهای معطر و انهار روح افزا بود

ساعتی مشغول شد مقارن این حال بیک ناگاه همچنان فوج در فوج از جانب بخشند و در آن مرغزار

فردوس آثار هموم هیهش شده بر درختان میوه دار بر آمدند بخته و خام فرو بردن آغاز کردند آن چون با

جنبد را

جنت را ابرار فوج فوج بیابان و بیدار از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان صحبت بهتر رسید از دراجه قانع تا بهی
ساخت و بالای درخت نیلی بر برآمده پنهان در برگهای نشست بسکه نوم بر وی مستولی شد رعشه
در اندام گرفت قضارا میمون قوی هیکل که سروری این گروه با میمون کردن می افراشت زیر آن درخت
بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد دو میمون را فرمود تا آن اسیر
پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساختند میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمایل کرده ناخوش
کشیده بیوس و کنار پرداخت زن از این حادثه روح کدار چون برگ کاه خشک شد و زنگی که بر داشت از چهره
شکست میمون چون زن را لوبت شغیر دید طریق مدارا سر کرده از آنجا بمسکن مالوف خود برده لشکر
را مرخص گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو با وطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد بامر
مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه بهر او
مهیا ساخت و بدلدارش سعی موفور بتقدیم رسانیده و بتیح آب قلزم کردهای تا جراحت های حجابت
بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مارجلای بدیر رفته بدن زن در رعایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه
چندی از رنج جراحت های حجابت نجات یافت اما از صحبت میمون رختش مجروح گشت و حیات
بر وی زندان گردید مدت عمر روح را صحبت ناجنس عذاب الیم است القصه میمون لحظه از جراحت آن
ذهول نکرده مراتب پاس بتقدیم رسانید تا آنکه حدت امتداد دست آمد و اوقات را منقضی شد
زن از میمون بار ور گشته بس از مدت معهود بار نهاد و هیکل لطیف دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون

برتمام بدن او

یعنی بشر کیفیت مشابه بود و میمون نطق ما هم با انسان حالی میمون از آن محل اعتماد داشته فرزندان را

در تربیت الغرض پنداشت و از الفت او دل آمنی کند و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را ابد و تفویض نمود

خود را اکثر اوقات بسیر سیر رفت و بعضی از ساعات روز جاهای بسیر می برد زن در نگاه

بمقتضای مصلحت گرم سخن گوشید و یک ده بینا صحبت میانشان و اختلاط و امیزش بحد کمال رسانید و در باطن

بظهور

منتظر وقت و مترصد فرصت می بود چون مدتی برین و تیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر منافات

بر وجود نیامد و ادای منافی با اطوار می الفت بروز نیافت میمون خاطر را بالکلیه از وسواس برداخته

از انجا بر سبیل سیر صحرا دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا بگذاشت

زن در غیبت میمون فرصت مغتنم انگاشته بواسطه برامش طرف بدر رفت و تفحص راههای نجات نموده

باطراف و جوانب سیر نمود چون بسمتی از سمات بقیاس دو فرسنگ راه رفت و بکنار

دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل بر خورد اهل کشتی است از هموغی نوبت قرین

مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود در چنین فرصت گاه گاه انجا رسیده از آمدن کشتی خبری

میگرفت و پیوسته حفظ طریق استقلال مترقب واند ساحت بخت و مساعدت طالع مستمد میبود و

از عنایت و اعانت الهی که تیمار کش بینوایان و نوایان توی افتقار است مستظهر امیدوار از اتفاق روزی

که صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل عبور رسیده از دور کشتی بدید آمد اما بحالتی که اصحاب سفینه قصد بسو داد

بسبب نقصی درست کرده در میدان بود که اینکه لنگر از پای کشتی بر داشته عنانش بهمت آباد

دستگیر

دستگیر سازند لاجرم افتان و خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد برآورد که ای خداوندان زنی ام ضربت
سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خوار گشته و از ستاره منحوس و طالع وارون بتفرقه ها مبتلا
گشته و از بخت نامساعد مذلت ها کشیده و درین دشت خونخوار بدست میمون گرفتار آمده خداوند را بهر اجل
زار من بحال تشویش آرید و از روی کرم غم نوازی ازین ورطه بلا نجات بخشید و لب به لطف خود جا دهید اهل
کشتی اصلا بحال زن ملتفت و ملتفت نگشته التماس او را در بوقف قبول جا ندادند و گفتند که ما
ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام با اهل جهاز
متصور است چه ابهیم آن است که لشکر میمون تاخت آورده احمال و اثقال تجارت بزد گیرد و اکابر نجات
بیکی جهازیان را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده
گفت ای نیک بختان هنوز میمون را بر آمدن من اطلاع نیست و شما را از امری که هراس دارید نجو در راه نهید
ایمن باید حسبة لله درباره مستحق من رعایت و توجه دریغ نکنید و از چنین عمل خیر که فراوان ثواب عقبی در ضمن
مضمر است و باعث مزید برکات در مال باز نایستید و بدانید که بدرگاه ایزد سبحانه در الله مرا بار امید
نگردانید معهذا از مروی گران قیمت حق الخدمت از من بستانید و ستها دست را در بر سینه نهاده گفتند
بطمع سنگی غیر مطاع کثیر که افزون تر از خراج مملکتی است در حق خود تجویز کردن بعقل مصلحت امور
رخصت ندهد ازین اراده ناصواب بگذر و بنیاد سابقه عناد ما را هیچ مپسند از آنجا که خداوند غرض مجبول است
چند انکه در حوصله تصور بگنجد الحاح میکرد و هر چند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون

مغبون

سوم هم گشته مضطرتر گشت و تمهید است که چون کند و چه سازد که ملتمس او را از شرف قبول موصول
گردانند سرگرده اهل کشتی که قافله سالار بود در اضطراب و بی‌تابی آن گوی بیچاره رحم آورد و سر طبع و داع
زمرد ذریعه توجه گشت و گفت ای ملک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اعانت یاوری و اظهار مراسم
و امداد احسان با تو خلاف مصلحت خویشتن است لیکن خشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه
کنم هلا زود باش و آن زمرد را تسلیم ملازمان کن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه بنشین زن که مژده قبول
یافت از غایت شادمانی چهره زرد گونش گلناری گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد
و زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده بود بر آورد و بلا تعلل و تامل ملازمان
قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان متوجه کشتی شد غلامان ملک
التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمه افتقار را از در آمدن کشتی بجبر و ستم ممتنع ساخته راه بر وی مسدود
گردانیدند از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت
ای ناجوانمردان **مصرع** گر از من نترسید بترسید از خدای !! این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقه همه در حق
تست روا داشتید بترسید از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله
سالار ازین سخن متغیر و متاثر نشد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز آورد و بیچاره چون از رشد امداد آفتاب
مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه خاموش بنشست و در زوایای سکوت

راه یافت

راه یافت و اهل جهاز بسبیل استعجال لنگرها برداشته از انجا روان شدند بمجردی که جهاز از کناره جوی گنگ دا
یافته روانه پیش شد بهمون ملعون با دو بچه یا میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لنگر کشتی
توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج بهمون را دیدند از غایت بیمناکی عنان تمالک از دست
داده رنگ باختند و شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد بهمون از حد حساب تجاوز کرد
از دست بلای حسن حرکتهای ناپسندیده از ایشان بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده این حال از بیم خود
هوش گم شده مبادا که از کشتی بیرون اندازند و بتجدید سلاسل صحبت بهمون مقید آید گفت ای مردان اظهار این
همه بی‌استقلالی و نکوهت غم مدارید از بهمون اصلا آسیب و مضرت بشما منصور نیست زیرا که ایشان نیز از
شما می ترسند و قطع نظر از این در آب خود را نخواهند انداخت اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن
کشتی سعی بلیغ نموده بازوی جهد گشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود
برد بهمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده بخشش زن انبوه
تملق بکنود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود و بچه های زاینده بیش مکرر و نغنغه برخورد بسیار در رضاعت
ایشان رحم کن که آخر فرزندان تو اند و با تو زندگانی ایشان متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد زن از این
اندیشه خاطر را بالکل تهی ساخته در مراتب شکر و سپاس و وظایف منت افزود و از انجا که فلک شعبده باز در
پرده نیلگون همواره بازیهای تازه بر روی کار می آرد سخن شعبده عقل سوز بر انگیخت چه بعد از سه
روز در حینی که کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو رفتند بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست

وعنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را از عرض دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر
مطلوب برده در گرداب بلا انداخت آری بیت خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد
اهل جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نموده نقش اجابت بر صفحه
حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت ناگاه ماهی بهیئت کوهی که اندازه
عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد تا جنبش دم آن بدان کشتی که جمعی از
سیه گلیمان برگشته طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازی که در طول و بزرگی
و استحکام بیک اشارهٔ دندانش بگونه که بنای حبابی بر سنگ خورده خورد و شکست و شیشهٔ حیات همه
بر سنگ فنا آمده با اثقال و احمال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت
بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد ازان ورطهٔ خونخوار برآمد سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد
میرفت روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار شد تخته بر روی آب ایستاد و بحکم
ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانروز در موقف سکون ماند و اصلا از
جای خود حرکت نکرد و پندا شتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار صبح که نسیم سحر نرم نرم
می وزید بیکبار روان شد و در نیم ساعت بساحل سوت بار زنجبار رسید و آن زن که ازان تهلکه جان بسلامت از
هراس تمام و خوف عجب بخاطر زن داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال
تخته رها کرده ساعتی از هول آب بر خاک ساکت منبسط و بقدر طاقت شکر الهی پرداخت

و بی

ولبس از زمانی خود را جمع ساخته باز از انجا راه پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن اغاز کرد تا باشد
که خود را بآبادی افکند و بمعمورات فایز شود چندانکه پویه زده بجیب راست شتافت بجز صحرا لق و دق
و بیابان هولش رنا چیزی دیگر بنظر در نیامد و ماندگی بر اعضاش استیلا براورد لیکن چون محل توقف
نبود چار ناچار گام میزد تا انکه بر رود باری چار رسید که آبش در نهایت عذوبت و صفا بود و درختان بر
میوه بر هر دو کنارش بر لب مستجع نشسته سایه درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه و شگفتگی گلها
روح تازه بدو بخشا کرد ساعتی میل بآرام نموده و پاره از میوه تر شیرین و آب خوشگوار خورده در
اثنای خواب برو تسلط شد و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشید از تماشای نیک و بد
جهان غافل ساخت چو بیدار شد از انجا بسمت دیگر توجه نمود لرزان و ترسان گام سنج گردید تا باشد
که درین صحرا باز فتنه بازچشم کند و بابلیه دیگر برابر اید بقادر ان انجا جمعی را از دور بدید که بهیات انسانی
از زیر درختان سر برآورند بمعنی غنچه دلش به نسیم نشاط شگفت و بخوشدلی دل نخست عنان
توجه بدانجانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت جهلش از فرد دور بدید همه عور برهنه رخت
بان آدم وجود از برگ اشجار ستر عورت پوشیده و غنچه لب از سخن بسته و دیده باطن بر جمال
شاهد حقیقی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر حقیقی اشتغال داشتند از انکه مطلوب
جنود جوع بود دیگر سنگر رو تسلط از مشاهده حال انجماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا انگاریده بودند
سخت نابوس شد و انقدر که از دور مسرت الگین گردیده بود نزدیک ملول گشت الان از و

دلان خورشید خاطر مکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کرد که باشاره چشم نسبتی دیگر
راه نموده زن حسب الاشارت امیر دلان طریق هدایت بدان گونه پاره راه برفت درختی
چند نوبت لطافت وصفا تو گفتی که از منبع کوثر بر آمده و بر کنارش کلبه گوهرین که در پیش همانا فواره
فیض بود بر ترتیب یافته و در روش ویک سفالین بر دیگدان بار شده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خداوند
زن خانه خالی و دیگ پر جوشش از جمله معتمات الفاشته بخیال انتقامش اندرون رفت از بس که دیگ جوشش
در جوشش بود و خالی سر پوشش بر داشت اتفاقا برگی چند در میان افتاده و آب میجوشید زن بیشتر
مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی بنشست و چون لحظه بر این گونه بگذشت مردی با چهره تابان
و عارض درخشان چون مهر و ماه پدید شد از مشاهده آن باده نوشش مضطرب و حدت و عوارض بحر حقیقت
بمرتبه بر زن غالب شده که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت القصه دل روشن ضمیر
بدانکه کف بلعی (?) گشاید و ماجرای خود را بمعرض بیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناگفته
بشنید و صفحه نانوشته بخواند و بر دقیقه عاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکت
گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاده چون باز کرد بیابانی نوحه خیز
کسی را از طوراق چند تا نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث
و حدوث وقایع فراوان تو ابیت (?) از دواهی لبابت و لوابه آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت
رسیده بود شکر آنکه در خضر تا چه رهبر شد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده چاشنی عیار جنب

ادرا

بما یبت مطبوع و دلکش بنظر
در آمده و چشمه آنجا

او را بمیعاد آزمودن سنجیده خود در ابریشمه اشکال حرص و مضبوط بند امانی و هلاکش مربوط نمیخواست
هر آینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک تعذیب نمی‌شد **نظم** مرد بر دل از جور خصم بار منه تا که تا ازو سود
کند کارها نظر کن چو بوفا رداری نشست نه آنکه که تیر باب کردی زود دست دو دیم آنکه دو دشمن
خود را حقیر نباید شمرد تا بآن ملکزاده گیلان مملکت و خواری شهره آفاق نباید بود و بهر آزار ده
برسید که کیفیت ملکزاده گیلان بر چه منوال است زیرک گفت **حکایت** چنین آورده اند که
در ازمنه ماضیه ایام از ممر القدب روزگار گردش دور دوار در بیشه از حدود گیلان موشی بود
بر سریر تمکین یافته و سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از موش و حشرات انداخته بود و بجهت تکفل و
تعهد امر خطیر وزارت گربه را که در نسق و تنظیم امور دولتش اعتماد مینمودند **فرد** سبب همین بس که چرخ از جفا
پرورش داد که کام نخجیر او را بهانه سابست قضا را قافله از آن بیشه گذشت و شتری خاصه از قافله
سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و منفور گشته بود در آن دشت بجا ماند چون اندیشه
کشتن ملکش ساربانان و لقد پالان از خاطرش رفت علف های سبز بی زحمت مهار خاییده در کم مایه
فرصتی رو بفربهی آورد روباه بر حالش وقوف یافته بعرض ملک رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار
گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و اکثر مرغزار که قرق خاصه خداوندست میوه درختان
آن سرزمین خود به نفس نفیس تناول میفرماید سیر میکند و هر چه بمذاق خوش می‌آید بی بیم و هراس میخورد و با
اذن ملک استقرار او در این مملکت از آیین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل

سلطنت

اگر بر این نمط زندگانی نماید هر آینه در اندک ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و سکبار در دماغش
بپیچد و داعیه انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم دهد و دست تسلط و تغلب با املاک خاصه دراز کند
در آن وقت مدافعت او از جمله محالات باشد و فتنه خشم باز کرده را باز بجواب انداختن محض دشوار صلاح
دولت در آن است که ملک باحضارش فرمان دهد و بتوسط از روی جلالت قهرمانی سرزنش کرده
از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بند کشید تکلیف فرماید اگر او بر راه بهتری طالع و بدایت بخت
سر طاعت و انقیاد بحکم فرود آرد در سلک ملازمان و بندگان مشمول توجهات نمایان گردیدن این
قسم جملات بجانب دولت از مصلحت های عمده است و موجب مزید شکوه و صلابت ملک است و اگر
بغرور باطل و پندار بیهوده بر تنومندی و بزرگی خود نظری کار دار از طریقه انیقه عبودیت مسلک مستقیم متابعت
انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان دراندیشی مربوط نگشته استیصال او بر ذمه همت
جهانداری لازم ساخته با لطفای نایره شرارتش باید توجه وافی بر گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان
هستیش انداخت تا با اهل روزگار ظاهر شود که مخالفت حکم بزرگان نمودن و بر جاده نافرمانی فرمانبان قدم
نهادن بهلاکت خود کوشیدن است و خود را در مغاک سرنگون انداختن بیت خلاف رای سلطان
رای جستن ⁂ بخون خویش باید دست شستن ⁂ ملک را رای وزیر دلالت بمستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان
داد و روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده بپاره
ملک حاضر ساخت شتر چون موشش را دید شکوه فرمان روائیش بر دل کار کرد و لرزه آمد و خود نادم گشته فی الحال

از جاده

از جادهٔ انقیاد و انحراف نمود و راه خود پیش گرفت ملک این معنی را بابه خجالت و انفعال خود در حضور اعیان
مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اعمال و اقوال تو مبنی بر خیرخواهی و
دولت سگالیست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف آرای صواب آرای تو
بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون با حسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه و دلال معنی شناس
هر زمان گوهری را که میتواند بر صورت پرستان ظاهربین را از این سعادت نصیبی نمانده شتر با جوهر قابل
آن نبود که بشرف حضور مشرف گردد و او را به مجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود تخت فی الجمله
هراسی در دلش جا داشت اکنون یکبار محو شد و غرور در سینه اش افزود و جمعی کوته اندیشان فتنه
پرست را بسر مایه بدبختی وقف دیدت آمده روباه گفت ملک را از این رهگذر خاطر فریب توهم نباید کرد
اگرچه حیوان قوی بازوست زنجیر نهادی تا در گردن الحکم دالله کل طویل احمق از جاشینی خردی نصیب
است و از بی‌جانب طفلی بهار دریش کرده بهر جانب که خواهد کشد ولیکن تندی دلش بغایت ضعیف
باشد ان شاء الله تعالی دارد اندک فرصت ادراک در زیر فرمان ملک گشتم و در جرگه بندگان بدوز او ش
بنا لم القصه شتر بخاطر جمع در صحرا گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد روباه پیوسته طعام شراع
در زمانش دراز کرده بواسطه ارباب در امداد آن کمی نهید انداشت و قانونی جست قضارا روزی شتر از روی حرص
که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلندی شاخ میخورد دلیمان مهارش در آن
شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه بر این حال وقوف یافته

فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان
خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت ای شتر چون است وقتی تو
کام نعمت نعمتها تر و تازه تناول میکنی روباه از پهلو زبان طعنش دراز کرده گفت ای شتر نادان این
نتیجه نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جای
میکردی امروز چنین عجز و بیچاره گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون بجز آنکه از زندگانی بر خاک فنا نهی و بر زمین
عدم بخوابی چاره نیست شتر از غایت نامردی و بیدلی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیر
عظیم بوجود آمده اما در مولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت بر آستان ملک مینهم
دل به عنایت امیدوار می آرم اگر زلات جرایم بذیل عفو پوشیده از این بلیه نجات بخشید و تطفل
زینهار خود در آرید از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت رسانیده رسمان
مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید شتر را از آن مهلکه مستخلص گردانید آن کودن دراز گردن سراپا
منت بودی ساخته سر اطاعت در حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاده با همه عظمت قامت و
بزرگی تن به بندگی موش گردن فرود آورد موش از غایت شادمانی در سوراخ نگنجید و شتر را فرمان داد تا
بخاطر جمع روزانه در آن صحرا چریده شبانه بر جناب ملک حاضر شود دائم بخدمتگذاری قیام ورزد چون روزی
چند بسر آمد هیزم کشان سرکار ملک زاده کیلان شتر مست گسسته مهار در صحرا یافته دیده گرفتند
و داخل قطار شتران ملک زاده نمودند روباه بر این واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض رسانید آن پهلوان

خجسته القاب از استماع این مقدمه سخت برآشفت و در دل گیر چون هیزم کشان در صحرا آمدند با ایشان گفت که
بی سوابق خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و بنا بر امر ناصواب خشونت آگین کشتن و بتیغ کرد
غبار فتنه نمودن همانا شرف ذات و طبع لطیف نباشد پسندیده عقل آنست که شتر را باز
در خدمت ما بفرستند و از ریختن خون بیگناهان جنبند اجتناب نمایند و اگر بدین صورت نه بندد از
انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار گردند اما هیچ وجه ازین داعیه پهلوتهی نکنم و ازین معامله دست
باز نکشیم هیزم کشان از گفتگوی ایشان متنفر از موشان که اصلا بند و نسبت نداشت منتج گشته بر سبیل ندرت
بعرض ملک رسانیدند ملک زاده سخن موشان را اصلا وقعی ننهاد تا بتهدید بنیش آواز تکرار بتکرار
این مقدمه ملازمان را مستمع گردانیدند چون این خبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره
بروباه گفت که در آئین سروری و ملک داری اقبال این همه استحقاق بهیچ طریق سزاوار نباشد
لهذا رای صواب نمای بدان رهنمون میگردد که لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم تمام
یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق گردیم وزیر رای خود را ضمیمه فکر صائب
ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سروران لشکر
خویش احکام بمبالغه تمام صادر گردانید در اندک فرصت لشکر بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس
از حساب بیان آن بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمدند از کثرت اعداد دشت
و صحرا همه پر موش شد بحسب صواب دید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خرابی دفاین

غنیم نقدهای متعدد در ساینده همه را استخراج نمایند اتفاقاً جز کم مایه فرصت صورت بسته در خزانه ملکزاده
بجز کیسه‌های پاره شده و صندوقهای شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا بر این خرابی وقوف اطلاع
دست نداد چون این مطلب به بهترین وجه سرانجام یافت ملک شخصی را از نژاد موشان که به زیور عقل
و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام این مهم فراهم آوردن سپاه ملازم گردانید اتفاقاً جوانی فلک‌زده
با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن برآمده بر سبیل غربت متردد بود
کیف ما اتفق از آن راه بگذشت موشان را دید که در دهان قراضه‌های زر گرفته بدان لعب میکردند
جوان بس که محتاج بود از مر افلاس نان گرسنه را تیر ببیند دخت نخواست که بهر کیف که میسر آید قراضه از
موشان انتزاع نماید موشی از آن میان گفت الحق والعلب حسرت از دهان شیر بری اگر زر مطلوب
است و میخواهی که علی الرغم روزگار از منعمات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن
و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان این سخن را فوز عظیم دانسته بخت را ممد و طالع را مساعد یافت
و بوسیله آن موشان در سلک ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق
او مواجب مقرر فرموده بر خزانه غیب برات داد و امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانید در باب
تهیه اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مردم مبالغی تاکید را الفوایم بمبالغه استحکام بخشید
جوان بعضی از آشنایان و دوستان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که در این زمان که
خسرو مبرکت را از میان آدمیان برداشته اند رفاهیت و فراغت خود در بندگی ملک موشان

فرموده که

احد چه

که صاحب گنجهاست و بر گنج غیب و دفاین لا ریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت
و دنی الطبع که بنده درم و غلام دینار بوده بعضی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف ممالک
شتافتند و در کم مایه فرصت لشکرهای عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و اموال پیکار مرتب گشت ملک
هوشنگ با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده معطوف ساخته از مقر خود نهضت
فرموده در میدان نبرد کوس تهوری نواخت ملک زاده که پنبه غفلت در گوش آگنده
داشت به آواز کوس از کردن غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را
در انجمن مشاورت طلب ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نایره فساد حرف صلح در میان
انداخت و گفت اگرچه درین دار خرتان امثال این مقدمات بسیار روی دهد چنین امر مضحک
بغایت کوفت میکند و با هوشنگ طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید در نیابت سبک
تامل نموده آنچه صلاح اقرب باشد احتیاط باید نمود اصحاب مشورت معروض داشتند که اکنون
دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر از آنکه آتش کارزار را اشتعال باید کرد نیست ملک زاده بمقتضای
صواب دید خیراندیشان بترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه ها بگشایند و مصارف خود در
بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در کنج خانه الف زر
درم پدید نبود لاچار سپاه را بوعده خورسند ساخته از دار الملک خود برآمد و علم پیکار از بهر مدافعت
اعدا در میدان کارزار برافراشت چون هوشنگ زرین وبال کرد و دن تنور را مغرب رفت

ملک بوشان حکم فرمود که بخت لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که تا بهنا منسوب است
بتقدیم رسانند لشکر بوشان زیاده از مور و ملخ از چهار طرف یکبار بر روی غنیم در آمده از دوال رکاب
تسمه چلو جرم و پوست روی کوس و چله کمان و امثال آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان
بریده هر یکی را صد پاره ساختند شباشب این مهم عمده بانصرام رسانیده در خدمت ملک حاضر
شدند و درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها را ترتیب داده یمین و یسار را باین قرار
درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان پیکار طلب دست بکوشش بگشایند تنها
از مقدمه بملک زاده خبر بردند و از توجه لشکر غنیم و اراده شبخون آنها آگاه گردیدند ملک زاده
نیز بیفزود تا جارچیان دلاوران پیکار طلب را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان
بهنگام سواری نسبت با در بستن سلاح و یراق بعجز درماندند از بس که یراقها تسمه گسسته‌اند و سپاه
ملک بوشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند و
جهانی را به تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت
را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و به بی ناموسی جان بسلامت بردند و ملک زاده بعد
خوری و زاری و دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردید و احمال و اثقال
و خیام و فروش و اثقال همه بغنیم ارزانی داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع
مسکون از زوایای مرز خاور برآمد ملک زاده از راه استکانت ایلچی فرستاد و التماس نمود که

که لطف زینهار در آورده دست از انتزاع ولایت باز کشید ملک موشان با وجود خست نفس
تا بئی کرمان احیاء مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم را جمله رد کرد و کفت ما را از اشتغال
نایره قتال غرض انتزاع ملک نه نهایت ملک بازخواست شتر خود است ملک زاده بمعنی
را مغتنمات انگاشته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع مهار ابریشم مرتب ساخته در خدمت
ملک موشان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات خود لیس پوزشها
نمود و ملک موشان مظفر و منصور با لشکر خود مراجعت فرمود افواج را رخص کردانید و شتر را بدستور قدیم
در آن صحرا مطلق العنان ساخته علم بر غزای زحمت کرد از حصول این فتح غنیمت موفور سر افتخار با وجود کوتهی
کردن با آسمان برده از کوی غرور دبدبه ایچ کربه را بوجود دشمن الفات اگر ملک زاده
در بدایت حال موش را حقیر ندانسته عداوت او کمتر نه انکاشته در انقلاع بنیان خصومت و استقلاع
خصم مقید میشد بایدکه نوبت آتش فتنه انطفا می پذیرفت و این همه مذلت و خفت بروزکارش
عاید نمیشد اگرچه انطفای این نایره عناد را اسباب میخواست بیک شتر صورت می بست اگرچه بجهت
دفع معاندها مبلغها بیک کربه بهم بانجام میرسید بهر تقدیر حالی از این دو سلسله بیرون نمیرفت
فرو نشستن غبار این بلاد و نکلیس برجا باش امن از کزند اعدا منحصر بدین دو کربه بود چون از جاده صواب
قول بزرکان که کفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر بساط غفلت
و غرور کذاشت نتیجه آن یافت آنچه یافت نظم دشمن خورد است بلای بزرک غفلت از و

هست خطائی بزرگ ؛ خورده‌بینی گرچه بود خورده‌گیر ؛ خورده نبوی گر نشوی خورده‌بین ؛ خصم گزندم هنر از
رزدهاست ؛ یکی زنونهال بوستان هر بلاست ؛ سیوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ نشاید و رعنائی
وار نباید کشید تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ بازرگان
چگونه بود شاهزاده گفت **حکایت** چنین آورده‌اند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی پسری داشت
در ریعان جوانی و عنفوان شباب روزی بمقتضای حداثت سن در مقام مقابله با پدر رشتهٔ
ادب از دست داده مکابره از حد گذرانید و گفت‌گو از اندازهٔ حساب بتجاوز انجامید و پدر را
از سخنان ناملایمش عرق خشم بحرکت آمد و نائرهٔ غضب مشتعل شد از غلیان قهر او را از خانه براند
پسر بنیر نغز در شکست نوخیزی غیرت بیجا بکار برده خانه را رها کرده طریق قلندرانه گزیده خاکستر بر چهره
مالید و اراده سیاحت و جهان‌گردی مصمم ساخته قدم فرسای مسالک ره‌نورد شد اما از آنجا که شدائد
سفر و مکاید غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضا پدید آمد
ناچار از جادهٔ راه منحرف گشته بپای درختی در کنار تالاب رحل اقامت افکنده بنابر عجز در ویرانه
منزل گزید آخرهای روز که آفتاب جهان‌پیمای قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد
چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام متمثل شده
فی الحال بصورت خویش معاودت نموده رخت‌های فرو آویزند و بآب‌بازی بغسل مشغول
گشتند بازرگان‌بچه چون این حال مشاهده کرد با آهستگی بر خاست و رخت آنها بدست آورده در جوف
تنهٔ درخت

تنه درخت بر سبیل اختفا بنشست بعد از لحظهٔ پریان از آب برآمده از ممر فقدان رخت اهمال
سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بجستجو و تفتیش دویدند تا آنکه جوان را در جوف درخت دیدند بعجز
والحاح پیش آمده در باب رخت التماس نمودند جوان اقتراح آنها را باجابت تلقی ناساخته
گفت تا وقتی که غرض من از شما بحصول نیانجامد التماس شما بقبول موصول ممکن نباشد آنها
گفتند که اگر انجاح مطلب تو بسعی ما موقوف باشد توجه دریغ نداریم جوان گفت که یکی از
شما بمؤانست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد بعد از ادای مراسم مناکحت بموافقت
و مصاحبت متوجه گردد پریان گفتند ای جوان آفریننده مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته
و ترا از ما و طین سرشته با وجود اضداد امور و تباین اصول فیما بین چگونه عقد مؤانست می بندد و آتش
نهاد را با خاکی نژاد چه سان پیوند وصلت صورت گیرد ازین آرزو محال در گذر و از چنین اراده دشوار تجاوز
نما که وقوع اینمعنی اصلا حسن صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخن آنها نگشته بر تمنای خود استبداد
نمود بجهت حصول غرض خویش بر ترتیب اصرار بتقدیم رسانید و یکی را که نسبت باینها در حسن و جمال
افزون تر بود و در سن و سال خورد تر بود دستویز ساخته گفت این را بتسلیم من نمایند تا رخت هر کس بتحویل
شما کنم پریان بنا بر عجز اقبال اینمعنی نموده از ان پری وداع خواستند و آن بیچاره بواسطه مفارقت
همجنسان و رفیقان خویش و بسلک گشتن بملاصحبت نا جنس ملول و اندوهگین شده چشمها پر آب ساخت
آنها بوجوهات بتسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان مشیت بنام تو چنین رقم زده باشند

علاج چیست و ما را درین امر چه مدخلیت بالفرض اگر با همه گرفتار آیم متوجه بود گوید القصه جوان آن پری

را بدام آورده رخت دیگران باز داده رخت او را به بخش خود محفوظ داشته در پرده شکیبی برید

لیل بخانه آورد بلباسهای فاخره و زیور زر بتزیین هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایه

حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یک لمحه از نظاره روی دلفریبش چشم را غافل

نداشتی و بتعلق حبالش رشته‌ها بر تعلقات روزگار گسیخته از جام وصالش باده کامرانی دمادم می‌بود

و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد چیده از غایت شوق بلبل آسا صفیر مشتاقانه بسرودی

و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساختی بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب

بگو که کار جهان شد بکام ما بعد مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری شیر با جوان رام شد و قدم

بر جاده آشنائیش و سر بر راه اخلاص نهاده تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود

آمدند از طبیعتش عادات پریت حرف شدن گرفت و با زبان خویش داهم به طرح آشنائی انداخت و شگفته

روی بمهمات خانه‌داری می‌پرداخت جوان را هم توحشش او از دل برخاست و از هم موانست و

موافقت بالکل خاطر را قرین جمعیت ساخت قضارا پس از انقضای مدت ده سال افلاس بهم جوان

استیلا آورد و عیشش با قصه غایت تنگ شد ناچار جهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت تهیه اسباب

سفر کوشید دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه معتمد که جوان او را محل ودیعت پنداشت سپرد و در

حین خلوت مکانی که رخت پری در آنجا مدفون بود نشانی داد و سر آن گوید باید و تفویض نمود

که درما

که در باب محافظت و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب
نهاده و بحسب جوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفته پری در ایام مفارقت از راه مصلحت با نسیم
آغوش غم گشته با آتش هجران بیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت
کلمات گله آمیز بر زبان آوردی دایه تسکین کرده به تسکین دلش کوشیده گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ
خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن نپسند و دل قوی دار که
شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات
تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبربوی خود را بگوشه مقنع پاک میساخت دایه بر حسن عدیل
و جمال والای او شیفته شده زبان بستایش و ثنای او کشاد پری گفت ای دایه اگرچه بو الجلال ایمن از جمال
را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان
را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از جنس نفوس تخته تکوین ایم اگر میخواهی که صنع صانع کامل
تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا که تو پنهان کرده است بیار تا لحظه بهیئت و حسنی
متوسم نمایم که چشم هیچ بیننده مثل آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریبش از دایره حزم و احتیاط
که لازمه عقل و دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست درخت از زیر زمین برآورده پیش پری
گذاشت پری رخت را پوشیده چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال بکشاد و الوداع خوانده راه هوا
پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده فریاد و فغان کرد سودی نداشت

بدان

زیرا که مرغ دام گسسته باز نیاید یار زرکان پسر چون از سفر مراجعت نمود و بخانه رسید از گل مراد در چمن امید
نشانی ندیده و شمع شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دل سوخته بال توان ریخته مانند
پری زدگان در حرگه مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع مغتنمات روزگار و فواید زندگانی
محروم ماند فایده این است که اگر این مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر راز را بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع
نمیکرد و خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمیریخت و آن
جوان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیه نکبت و نکال نمیگشت چهارم آنکه چون
بوجهی از وجهات از تو لیاقت بکسی عنایتی عاید گردد از انتقامش ایمن نباید بود و از مکافاتش
مطمئن نشاید گشت تا مبادا که در دام جوان طرار نقد زندگانی بموجب تلف نباید نهاد و شاهزاده پرسید که
کیفیت جوان طرار چگونه است شاه گفت **حکایت** رسامان رسوم آثار و طراحان نقوش
اخبار طراز این حکایت بدیع بر دیباجه بیان چنان نگاشته اند که در مملکتی از ممالک چین فرمانروائی بود حب
جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته نظاره یاقوت رمانی چون شاخ شراب ریحانی ساطعش را
طرب انگیز ساخته و لعل گوهر را از لب و دندان عرایس یاقوت حجار عزیزتر انگاشتی از این راه منحور است
هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم آورده همه را پیوسته مدنظر داشته از تماشای حصالیقش هر فرد جداگانه
تمتع بر داشتی متکفلان امر حراست و متعهدان شغل رقابت از بهر کثرت متحمل زحمت استخراج آن اخر زمین
به سبیل دوام نمی توانستند شد و اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمه انسان است مصدر کوتاهی بوده

متوجه

مستوجب عتاب ملکی گشتند اسمعیل میرزا به مورث تبدیل مزاج و تهییج غبار غیظ ملک هذا مشیر بود بواسطه آنکه حصول این مطلب
باسلوب غریب و … تعذر دست میداده پادشاه فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ
هنر که در صنعت زرگری و شیوه ترصیع ید بیضا می نمودند ماهی بغایت موزون قد خوش اندام لطیف ترکیب
از طلا درست کرده جواهر بی نظیر و لالای خطیر دلپذیر که انتخاب خلاصه خزاین سلطان و سلاله خاندان بحر و کان
بود بر آن نثار نموده ابروی بحار ریگ معادن در جهان افزودند چه ماهی یکی گنج بیقیاس که بجای پل در
کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای درم در اشکمش همه از جوهر بر از ماه تا ماهی همه شیفته شکل بیهمالش گشته
از حسرت حسن جوهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک نشسته کمالات گوهرش حوت گردون را در
دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبید خادم خوانده بس که در آب جواهر خود شناور حسن
پیکر و آب کوثر مستغنی بود و از آنجا که بو اللالای گوهری خویش سکندر و لالان را میغر پیغمبر صاحب بخشیده خضر بود
القصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسیده و خبرش چون آوازه جلال شهنشاه جهان
جهان رفت دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری بر استعداد که طلا خورشید گرم را از بوته سپهر بود در
و لعل را در بیضش از آنکه بمشیمه معدن رسد از صلب آفتاب میدزدید و گوهر را هنوز ز بطن صدف نیامده
از لنب … میربود و ماهی سپهر را از صفت بحر اخضر نشیب میگرفت از حقیقت این ماهی …
آگهی یافت و بجهت استکمال بیت شرقت اظهار اقتدار در شیوه دزدی داعیه بردن ماهی بخود مصمم
ساخت و از سر عزم پی همت با رسم جزم نشسته در فراخنای تردد جولان داده و ببرامون قلعه خسرو است

را بطناب تدبیر پیموده بمکان کمین در محل درآمد و موضع بدر رو از قرار واقع سنجید چون ماه زرین سپهر
در برکه مغرب فرو شد و خورشید در زوان ظلمات گرد آفاق برافراشت شب رو نامدار آلات طراری
همراه گرفته بپا مدار دور قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران بر وی فاش نمود
همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر اطراف فریاد آگاه باش و هوشیار باش
در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت نشسته فرصت می‌جست تا آنکه از دل شب برفراز آمد و نشاط
وقت بر قرق لیلای لیل از گوهر شبنم طراز بست بعضی ضعفی از شب سپری شد پاسبانان از تری
شبنم و برودت هوا گوش بر سر کشیده گاه بیدار و گاه غنوده چون صدای که از ایشان خشم بر آید
فریاد بسکر دید دزد بیباک دزدی قوی دغدغه بر زمین خوابیده و لبان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمند
دراز چون زلف شبگون بر پیچ و تاب از میان واکرده بر سر قلعه انداخت و بشیر وی کمند لبان عیاران را
باز لفظ فرو بر آمد همچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بجایگاه خاصه خسروی فرو رفت پادشاه
را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده و مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده شمع لبان پاسبانان بیدار
بر سرش از راه دلسوزی بیک پا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن سپهر زبان رساننده
زیر بالین پادشاه نهاده و بر ستاره بری شمایل کفپای همایون شهنشاه را گلفدست که مانند برگ گل نظرا
و نازک بود در نرم نرم میمالید فی الحال بچابکی و چستی اندرون در آمد با پایه در پرده پنهان شده تا آنکه بر کنیز
خواب بستر استراحت همای بی‌همتای مسند خلافت جهانبانی سر بر بالش نهاده بخواب رفت دزد با تنگ

مقنو

مقنعه را از سر برداشته بر سر خود گرفت و بحالتیکه بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت
پادشاه پهلو بگردانید و درین محل وزیر دار نهانخانه اسرار بیرون جسته ماهچه را از زیر سر بدر برده بهمان شیوه
تخت براهی که آمده بود از قلعه بیرون شد از میان کشکداران بیخبر بهوشیاری برآمده راه خود
پیش گرفت چون ماهچه بسبب طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب
حصار سپهر از مهر بسته بود دزد با خود اندیشه کرد درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت
شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری فتح ماهچه را اندرون قلعه نگاهداشتن آشتی ٧
است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و بر اثر تفحص تفتیش بر سر او بجهت
مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی در دام بلا شود قطع نظر ازین اگر
جبین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است دروازه های شهر بگشایند در روز روشن این قسم
ماهچه که در آفاق روشن تر از ماه است بردن از دایره مصلحت بیرون است پس از راه فنون طرازی
حد سه نگار برده ماهچه را در مقنعه گذاشته که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون برده
طفل رضیع در کفن پیچیده از خانه گلفروشی چند از گل سفید برداشته بر رو نهاده در رنگ مصیبت
زدگان به کمال جوش و خروش فریاد نمودن بلند کرده بر دروازه آمد بوابان پرسیدند که کیستی
و درین وقت دست از نوحه از بهر چیست گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی زده فلک دوار و
زبون کرده روزگار جفا کار پسری داشتم بسان طوطی گویا مانند گل معطر سخنهای شیرین گفتی دریغ

٧ از بقای خود دست
بباید شستن

بلبل کلبهٔ ویران ما را رونق چمن بخشیدی و خاطر را گلگل شگفتانیدی اینک بعلت دانه هیچک
در گذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون سرانجام
تجهیز و تکفین بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز ماندم از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان
اندیشه کردم خواستم در این وقت او را بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب
بر کیفیت بینوائی من آگاه شوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب
نیش طعنه نزنند تا بهمین علاوه غم نگردد و بر مصیبت اندوه شماتت منضم نشود و لکن از آن
دربانان بمقتضای طینت امثال این سگ عفعف آغاز کرد و گفت در این نصف شب از بهر
چو تو مقتولی دروازهٔ حصار شهر بحکم شحنه باز کردن امکان ندارد تا حین تنفس صبح خاموش
بنشین ازین فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین ما بتلخی مبدل مکن و اگر یک لحظه چوب
آرزو نداری مانند خشک مغزان بغیر مزن در دروازه سر و از سینه گرم بر آورده ها بجانب بنشست و
آهنگ ناله و فریاد و نوحه بلند تر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش گشاده ابواب توبیخ و تهدید
بر وی مفتوح داشتند دزد عیار و طرار مکار بعجز و الحاح در آمده لجاجت بنیاد نهاده گفت ای نیک
ساران ساحل بیمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت
غم حد در کام جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند جز آنکه دروازه بگشایند از چنین
بلای بیدرم رهائی نخواهند و از نوحه و افغانش ایمن نشوند و جلادوسا از خواب شیرین نپرند ناچار بگشادند

آن کیاد

وآن کیسها را بیرون کرد بد اتفاق طراری کامل دانا بزرقیت و اوستاد طریق سارقیت با فاحشه
عقد محبت مضبوط و رشته ولا مربوط داشته استجاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی
با آن خبیث بیدار نشسته بود چون آوازه نوحه کاذب اصغا نمود از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست
بلا تحاشی از دنبال دوید و پیش از آنکه دروازه را ببندد رسید دربانان برسیدند که چیست درین مقام کجا
مصلحت خوای که بیرون روی گفت برادری که اکنون نوحه و فغان از دروازه برآمده برادر من
است بسر شش که طوطیان شکرشکن را نطق بیاد میبرد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی به
فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و غم نهاد میروم تا در آن مصیبت و
سرانجام تدفین با برادر طریقه مرافقت متقدم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد
بدنبالش شتافت و دزد اولین راست بدیدار گاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب برآورده
وچوب دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده الخالی سمتی فرا رفت و بایه را در زیر زمین مدفون
ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته طلسم وار بر آن گنج نهاده تا علامت شناخت
آن محل بلا رنج و تعب پیدا باشد دزد دنبال او هر وقتیکه او بحفر زمین و تدفین بالای اشتغال داشت
در میان دارها آمد فی الفور بر آن چوب خالی برآمده بنشست دزد اول چون از مهم مالی برداخت
بجهت ابراز مراتب احتیاط مزید تاکید بار زیر صف دار نشینان گذشت اینمرتبه بر دار چهار تن آدم یافت
از معامله اینحال متعجب و متحیر گشته با خود گفت که همین لحظه یک دار خالی دیده ام اکنون چگونه بران

آدمیست مکر و حیله انگیخت و در دیدن خطا کردم یا علت نسیان که بسبب تقدیر حیرت بر طبیعت وی زود مستولی
گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق در شکافتن کره از روی کار بامهارت گماشته نبض دماغ و بالای
سینه هر چهار رگ از نشیمن دست نهاد تا تشخیص نفس کند و زنده از مرده بیابد دم امتیاز نماید اتفاقا
هر چهار را بیک دو تیره یافت که اصلا از حال سیم مغایرتی پیدا نبود و در زوار این واقعه حیرت زده
بالنساد و باز برداری که مظنون او بود آمده یعنی الملخص را تا ساعتی بنحوی قایم گرفته منفذ دم و
مسلک نفس مسدود ساخت این جوان کامل هنرمند آنگونه حفظ دم و حبس نفس بثبات قدم ورزیده
بود که سابه افلاطون را حرکت شریانش در یافتن از اندازه امکان خارج می نمود دزد اولین
چون مراتب احتیاط و لوازم حزم مقدم رسانید بحکم آنکه آخر الدوا الکی بسیخ شمشیر از علاقه
کشیده بر صورتش فرود آورد آن کامل نهاد سر مو حرکت نکرد و آنچنان که نشسته بود حضرت
شمشیر بر داشته اصلا از جهت ثبات تجاوز ننمود زنده ناچار دزد خاطر از اندیشه بر داشته
از توهم تهی ساخت و از رفتن آتش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت
او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بجفر زمین بر داشت و ماهی مرصع را که آوازه
گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بدست آورده بنیت محظوظ شد و بر فهم
رسا و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر
نهاده بگوشه فرو نشسته زخم حجره را قایم بست و چون ماهی روز از بحر سیاه شب

برآمده

بهم آمیده رحمت جهان را از اشوب جواهر درخشان نور افزای ساخت مراجعت نمود
و بازنجانه در آمد و اودستی پای چون از زخم تازه بر صورتش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار
بحفظ سر رشته راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بلب شناسای
نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس بر مباد و جراحی بدست آر که بجهت التیام
این جراحت مرهمی اعانت نماید اودستی سایر پرستاران خود را که از همه بهتر و هم
کیش او بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامه شاهدی گرم دارید در
جرگه مشتاقان شما هیچ جراحی بهم رسید کنیزی کرشمه سنج و عشوه ساز از راه نازکم
دم چشم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر و استاد در شیوه خود سرآمد استعداد هر شب
مرهم امید بر جراحت آرزو می نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانم کوشد خاتون او را مشمول
توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه
زخم کرده بر بیدلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد و دزد بکیه
ماهی را از انجا که خسروی بدر برده بود بر فرزانه بجهت اطمینان قلب و ابراز مراتب
احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت دید ماهی را آب برده و گوشتی که در کیسه نمی
ماهی بکار برده بود بباد رفته وازان دزد چون غفلتی ندید سبب آلت شدی بر نهاد دستش
بگرفت و دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بگرداب مصیبت

زدگان ملول واندوهگین مراجعت بشهر نمود و پشت دوتا از جفای فلک بکمال حیرانی
وحسرت بگوشه نشست و سر برزانوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک
مغزان بتوهمات باطله وتخیلات فاسده واندیشه های محال و فکرهای دور و دراز کار سر
کرد تا آنکه غوغا بلند شد ومنادی ندا در داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد دزدیده
هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام او آشیانه زند
حیران مال با زمون نخست سر خاسته ببارگاه خسروی شتافت و بدزدیه شحنه در انجمن جهانبانی
باریافته نخست بطلب زنهار در آمد پس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط
خلافت رسانیده گفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری
او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع نفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته
بخت خواهم که بر سم هیچکس سنگ راه نشود و احدی واسطه امتناع نگردد پادشاه
شحنه را باعانت وامداد او مامور گردانیده او را مطلق العنان ساخت دزد زده
دران شهر بهر کوی ودکانها گشتن آغاز کرد و بهر جا جراحی را که در کار معالجه ومداوا
میدید بنالش شتافته بر حال جریح اطلاع می جست تا آنکه روزی بهمپای جراحی سر زده
بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه دراز کشیده بجریح اقداح
که اقدح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمش نیز رو به بهی آورده و باندمال قرین
گشته

گشته بسجده دوچار شدن زبان بستایش بگشاد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحرکار
که مادر گیتی بوجود چنین فرزند قابل کامل هنر نازان است بی شایبه تکلف در فنون فرزندی
و شیوه طراری مثل تو استاد تمام عیار سراپا جوهر سراسر استعداد چشم روزگار ندیده
و در عرصه گیتی کار برقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی از تو والا گشت
آری هنر از کمال ذات هنرور بپایه اعتبار رسد و جوهر بینش دیده وری جوهری قدر و
قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسرو کیهان
انتظار مقدم شریف تو می برد آن عیار با ارادت چون دانست که حالیا بغیر از جاده
راستی کام پیمودن چاره نیست گفت الله الحمد والمنه که مثل تو استاد چابک بینش
کامل فن رایض ادب آموز عیاران پیرکار طریقت طراری که بکاخ سپهر برین نردبان
نهند و از کیسه گردون کاسه ها زر در گشت مهر مهر در زبان بتحسین گشاده ولقد هنرم
را بر محک الانصاف بالغ عیار برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت
لیکن بمروت و مردمی مردان تقاضای آن میکرد که تا التیام آمدن زخم و
تبدیل شدن جراحت فراغ خوملکی بکار برده بوارکیمان بزرگ منش امان میداد
تا خود بخدمت در اعلی طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت می اندوختم
ولیصورت دید تو ماهی را نزد شاه دریا دل می بردم اکنون نه آنچه ستمایان بردمی

و شایسته این باشد از تو بوجود آید چکنم جز آنکه گردن پیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوهر
سنت آنکه روزگار ریزخاک قابل تیغ یافت و چون در طریقه طراری منصور رفت
همه زمانه از خوف تیغ دار را زبکش ساخت ناچار ریزخاک و بدو شاد و شش اجل در
خدمت سلطان شتافته ماهی را از جوی خویش آشنا آورد در هیچ شمار خواهان
عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بکام امتحان پیموده بسر منزل التحقیق
فایز گشته اند هویداست که اگر طراران از آفت انتقام و بلیه مکافات سبب رد
اول ایمن بوده مقر خود را در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال
از آن کوتاه می بود مقرر میساخت هر آینه خرمن هستی با آتش فنا نمی سوخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات

پیش آمدن آن مرغ خضر لباس در رهبری نمودن شاهزاده بجلوه مراد چون کارساز حقیقی خواهد که همه را از روی عنایت
بکفایت رساند بنای آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد سؤال و مآرب و اسباب آمال از هر پیش
مهیا میگردد مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای قربت و رفعت
افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای وسعت
بال توجه پرواز نمود و در سر هوای جستجوی جاده مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فایز
شد که زمینش از بس سبزه بهار رنگ طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنت نشان دو برادر
بودند

89

بودند بجهت فیصل قصه خویش و رفع خصومت منتظر داوری نشسته و بامید آنکه مرد مردی از غیب
برون آید و کاری بکند ما نظر بر چهار سوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنان است که از
ترکه پدر چهار چیز در میان داشتند و ماده منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل
علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق بند بر زده دوم قدحهای ریسمانی سوم گستنی چوبینه قلندرانه
چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر بوالهوسان و ارباب
افتقار مینمود اما باعتبار منفعت جلیل خانه قارون نسبت با آن بجائی نمی ارزید و گنج باد آورد چون
باد قیمتی نمی آورد و خزانه شایگان چون شیئی رایگان قدری نمیداشت چه از آن دلق اقسام
امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات
گوناگون هر قدر که کسی میخواست استنباط میتوان کرد و همچنین از آن قدحها جواهر بی نظیر
آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سایر فلزات که در زیر این سقف فیروزه گون از نتایج بحر و کان
بمنصه امکان جلوه وجودی یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و از آن گستنی که مالامال رحیق
آلای ناشناسی بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارف و غیره که خوان
سالار قدرت بر روی این صندلی ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار بوجود میشد و
نعلین در طی الارض انموذج سریر سلطان سلیمان علیه السلام بود و دم از باد میزد زیرا که
هر که آنرا زیر پا داشته اگر همه از مشرق اراده مغرب مینمود با این همه بعد مسافت در طرفة العینی

بمنزل مقصود فایز میگشت طوطی چون برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ خاطر غنچه
برای انبساط شکفته شد و در هوای طرب بال افشای ذوق گشت و از انجا بیک پرواز
خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف استیلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت
جوانان بمعرض بیان آورده گفت درینوقت که مهمی عظیم دامنگیر خاطر شریف داری و سفر
ممتد در کمال صعوبت و شداید در پیش راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آنست
که آن اشیای عزیزه را که یکی از آن در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دایره امکان خارج
است از آن جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت باریح و تعب
بدیار جانان فایز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از
آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلات
غیر مترصده الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست
دادن نپسندیده و آتش غیرت شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در خم جوش
می زد بصواب دید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز
قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید و جوانان که از دیر باز در راه حکم چشم
ترقب باز داشتند رسیدن او را از جمله مغتنمات شمرده داوری را بدو رجوع کردند
شاهزاده زمانی تأمل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه در باب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل

میزنم

نیز هم خوشترین نقشی غیر از این صورت نمی بندد که دو چوبه تیر یک حالت از خانهٔ کمان بجهات
متضاده که یکی بجانب شرق باشد و دیگر بسمت غرب رها کنم و انتها را باعتبار مسافت
بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین بنهم و هر یک از شما از آنجای وسط بیکبار دست
بر دست من زده بسیج دو دهد که تیر را از دو تیر بیارد دو چیز که از آن مرغوب طبعش
گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد باقیمانده بدو ارزانی باشد
آنها این سخن را مستحسن داشته تن برضا در دادند و بدان گونه که حسن تر قسم پذیرفت
بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز
عظیم دانسته فی الحال دلق در بر کشید و دستکار در گردن حمایل ساخت و کشتی را از گمراد تخت
و بر نعلین برآمده اراده کرد که بشهر سینوواد که مسکن مهرور بانو است برسد بعون
قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم
بهم زند خود را بر دروازهٔ مهر سینوواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای
دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال
چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه برسید **رسیدن جهاندار شاه**
بپادگاه پدر مهرور بانو چون جهاندار شیوه اندان خاک ره بر در آن شهر فردوس بهار
رسیده خواست که باندرون در آید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته بپادگاه خاقانی

وارد

بردند چه در آن دیار فرخنده آثار پیمان را رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هر گاه غریبی بیاید
اگر همه فریدون فر باشد او را الحق به بارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض
واقفان محفل خلد طراز خسروی سازند نگهبانان خرد خرده‌بین چون از راه دقیقه
سنجی نظر بر تیغ پیشانی آن راست رو عرصه عشق و کج خرام میدان طلب گماشتند
با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آیین
مسکینان یافتند و ستاره فر و شکوه خسروی بر ناصیه حالش تابان دیدند لاجرم از
روی تعجب پرسیدند که این قلندر غیر مکرر گزیده دیار زمانت از کدام کشور آمده به چه کار
وارد این شهر شده شاهزاده نقاب سکوت از روی شاهد نطق برداشته در بزم
بیان جلوه داد و بگذار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث
تاج و نگین کشور هند فردوس زمینم و نازپرور مهد دولت و اقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیر است
بمقتضای سابقه ازل و سلسله جنبان ارادت شوق بندگی این آستان فیض رسان در دل
فرو نشست و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از سر خانمان برخاستم
و بحکم آنکه **مصرعه** مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر **با** قلندری را بر شاهی تقدم کرده از دولت
فرمان دهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گرفته با حرز از این سعادت
غیر مترقبه شتافتم الله الحمد و المنه که بشرف والا خدمت و سعادت همایون ملازمت

حضرت

حضرت جهانبان دست داده پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت لب طبوس
اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات ذاتی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت
غربت نماید بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانش
بادشاه چون دید خرد چندا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان درر بیان
شاهزاده صفا کرده بر قانون قاعده شناسی و آداب ادب دانش گرویده و آن
رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلت و صداقت و گذارش پیام مهر در یا نو بر خاطرش
عبور نموده و از شیفتگی طرز و برشتگی باطن و شیدای طبع و التقام خاطر و انگشت دلش
دانست که این شاه قلندر لباس بسوی که خود رسید است لیکن عقل مصلحت شناس رخصت
نداد که خود را آشنای این معامله وانماید و سخن سربسته را بر عرصه شهود آرد لاجرم آشنای
بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر را بزودی از درگاهی
گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر برانند که بواسطه گرمی بازار و
رونق هنگامه عزت خویش کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه
بچشم مردم وقعی و اعتبار رسد اکنون بر راستی حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بکه
سفاهت بر طبع نازکش غالب است بی بهره که دروغش پیش چراغ افروزان
شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن

حال شاهزاده عالی طبع والا تبار روداد اشتیه از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان
هوشیار باطن بیدار رهنمون که از صورت بمعنی راه توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی
احوالش بوده از طریقهٔ نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبان روزی از کماهی
خبر یافته بی کم و کاست فرزند روز به روز بعرض واقفان اسرار جلایل خسروانی و عاکفان
پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استخبار و اخبار نامرعی نگذارند دچار شدن
جهاندار شاه با هر کجا دستور زاده چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی برون آمد هر جا دید در کسوت
خاکستری خورسند گشته و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیه حالش پدید آمده
شاهزاده رسیدن او را در این دیار غریب دانسته پرسید که در کشور بیگانه و مردم ناآشنا
بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آواره جسته با شکست و بینوائی چرا ساخته
و بچه مصلحت این همه رنج و صعوبت بر خود روا داشت الکاشته هر قدر بحکم آنکه مصرع رند عالم سوز
را با مصلحت بینی چه کار ما را بی حفظ مراتب حزم مافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت
فرمان ده این ولایت دختری دارد بهر وزیر بانو نام چه دختری که تابنده اختر سپهر حسن
دارنده گوهر دریای جمال مهر جهان تاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه
از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم
و از بزمگاه خود آواره دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون چون

دبال

و بال جان شد و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار را صلاح ندید نامه و
رایحهٔ امید بمشام دل فایز نگشته و از ناساعدی بخت جام تمنا بهم بر می امید نگردید
زیرا که آن ترک ستمکار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را الفتراک بستن عار میدارد
و بابت خاک رخ خاکنشین کوی شیدائی توجه فرمودن کمتر شان دلبری داند **قطعه**
بکر دست جان که شود کار دل تمام و نشد ⁂ بسوختیم درین آرزوی خام و نشد ⁂ بدان
طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل ⁂ چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد ⁂ لیکن مژده
باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بحکمت آنکه مدتیست که تا دل
نرد عشق تو می بازد و در عرصه عالم گلگون آرزوی هوای تو میتازد نام اسم
همایونت را آن گل از صبا شنیده با مهر لقای مبارکت را در خواب دیده اکنون
تو ما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی
چسان رسیدی کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در وهله
نخست از استماع مقدم مقید شدن مهر فروز مطلع عشق مهر و ربایو و مبتلا گشتن
دلش بخم صولجان طره آن حور فریب و لاف گرفتاری زدن و در کوی طلبش
بر خاک شیدائی نشستن با آتش غیرت بسوخت اما از مژده مراد و نوید امید
که تخم کوشش در مزرعه دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در زمین خاطر

الغراس نام درخت

دلدار حسن الغراس پذیرفته تسکین نیافت و هر قدر راه خلوتکده راز خویش باز نداد
از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهر در با بو بوی انکه شاید باد صبا رایحه
جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزید و بآئین مسکینان خاک رکوان ان
خاکنشین از شعله دل آتشی افروخت و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق
کارخانه عشق افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از بروزن هفت بالای چشم
در دامان حال می بیخت و از اشک گلگون رخسار چون گل بدخشان مژه را رنگ
عقد پروین و پنجه مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حیرت بر فرق روزگار خود
می بیخت و روز و شب مونس تنهایی رفیق بینوایش خیال دوست بود و همواره
آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او راز دل باز گوید و
اسم نفسی که نفسی نزد او حکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب
مهربان بود نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکده سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش
ریختی و از اندوه دل و سوزش باطن حکایت کردی و بجهت چاره کار و پیش رفت
مهم خود استعانت نمودی **سخن طوطی بپروانه دلدار شمع وفاداری** طوطی از انجا که مرغ زیرک و طایر دانا
بود چون شاهزاده را در کمال ملالت یافت و گرفتار رنج ملالت دید از راه
موانست و مصاحبت بسخنان لطف آمیز و کلمات تسکین انگیز در آمده گفت

جواب شاهزاده

ای گرد فقر

ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقه بیدلان واله از آنکه روزی چند از بهارستان امید
بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد
خود را در شب غم و کوه الم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش
حقیقی بیکبار فرو مگسل بدانکه صلای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است
آخر غنچه آرزویت به نسیم مراد خواهد شکفت و نخل تمنایت بار امل خواهد آورد
روزگار را این رسم کهنی است و زمانه را این آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا
را بخت سراسیمه سراکاه یأس سازد و چون سراسیمگی و والهی با قصی غایت رسد از
ظلمت آباد حیرت و کربت افلاس نجات داده بسر چشمه مراد فایز گردانند نه تنها
تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش
از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته
اند و کوس شیدائی در عرصه جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانیست جز غریب و صعوبت
و شدائد که در طریق هر یک از نشیب و فراز عشق با ایشان رو نموده از استماع آن زهره مردان رستم دل
آب میشود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر ایشان نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوایق بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت
ای رفیق دلنواز و مونس غمخوار نیکخواه میخواهم که بر حقایق احوال آن باده نوشان مصطبه عشق

وجابکی خواران مایده محبت و آشنایان بحر تلاطم هموم و کیفیات شداید و مکاره که انهارا
درین راه بر نوایب روز نموده آگهی بخشد و باز از رسیده حال نومیدی ببرآمدن و بکام دل در کوی
مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه
را که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیله خاطر
درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام
ازهار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانه نیا لطفی که افسون دل دیوانه و مرهم خاطر مجروح شاهزاده
نو اندیشه لطف تازه و آیین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات
جنون ایمنی بخشد جلوس ملکزاده براورنگ آورده اند که در شهر ختن فرمانفرمای بود فلک قدرت
سپهر رتبت پایه سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیه حکمتش را چون بندگان بردوش
نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گل عارضش سبزه نورس بهارکی دمیده
و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دو دیده قدش تازه نهالی در چمن شباب رسته
و چهره بختش را از زنگار بآب اقبال شسته مثنوی کشیده قامتی چون تازه شمشاد به بالای آزاد
غلامش سرو آزاد دو لعلش از تبسم در شکر ریز دهانش در تکلم شکر آمیز بخنده از زبر
نو رسیده تخت نمک از لبش بر شور ریخت همعقدهای شیوه شهریاری و آیین کاوس و کیقبادی
گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت نخچیر بر

السفر

[illegible]

اسقر بادپای گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون
جرم گور پشت قرین ساختی شیر گردون بدامش افتادی روزی بساحل دریا بصید ماهی
مشغول بود ناگاه از راه دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود
ملک زاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده تحقیق تمامات کشتی متوجه شد چون
نزدیک تر آمد دید ذورق شاهانه ترتیب تمام یافته و جواهر پر قیمت و دران تعبیه گشته
و تخت گران مایه بجهت پوشش نگار رفته و فرشش عالی جنس تمهید پذیرفته تو گوئی
هلالیست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه
چارده ساله بچهره چون ماه منور منیر با هزاران زینت و فر با آن آفتاب یک تنه
تنها نشسته و زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده و ابروی دو تایان معنبر
بر تارک عنبر لطافت باز کشیده انگشت نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید
میکرد و بکمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقیدی آورد
مثنوی تازه روی چو نوبهار بهشت ٭ گلشن خرامی چو باد بر سر کشت ٭ تنگ چشمی
ز تنگ چشمی دور ٭ همه سروان ز خاک او از نور ٭ لب چو برگ گلی که تر باشد
برگ آن گلبن از شکر باشد ٭ چشم چون نرگسی که خفته بود ٭ فتنه در خواب او نهفته
بود ٭ آب و گل خاک ره پرستانش ٭ گل کمر بند زیر دستانش ٭ ملک زاده بطرفة العینی

از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد کشتیبانان
باد بر روی آب بگذشت ملک زاده از استیلای آتش دل چون خاک
بر ره غلطید خادمانش بگرفتن ماهی مشغول بودند آگهی یافتند و ملک زاده چون ماهی
بدام افتاده بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب ریختند
چون فایده از آن هیچ پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان التجا کردند و بندها بستند
که پری زادش زده چند آنکه خردمندان بگرد چاره برآمدند ره بجائی نبردند در پس کوچهٔ
بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیری راه نیافت ملک آناً فآناً متغیرتر میشد
لاجرم رای همگنان راجح بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متألم گردیده
رجوع بطائفهٔ فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش دقیقه دان اندیش
نیز هر چند که بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ تعقل کارشناس استنباط دواها
نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد ملک حرکت
شریانش را سبابهٔ تشخیص انجماد در کل یافت آری ع درد عاشق نشود
به مداوای حکیم چون از هیچ راه چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان
دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل بسان دانهٔ سپند بر
آتش یأس بسوخت و از همه جهت استعلاج بطاقت رسیده نذر در داد که هر که این

نایرا

نایره بلا از شرمت شهزاده منطفی کرداند خراج ربع از ممالک خویشتن بدو تسلیم نماید در اکناف مملکت
و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد و هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده چاره
بسمای بلوک چاره برداری شد دستور وزیر که از عهد طفولیت با ملک زاده همبازی و همدستان
بود و به همه جهت نسبت محبت درست داشت برین ماجرا آگهی یافته بلا تحاشی خود را بر سر
وقتش رسانید و بدین گونه گلشن زرد گشته و بر در حجلهٔ دهان مهر سکوت زده با خویشتن و انبساط همبازگی
انداخته بر فرشش چون پهلو بستر بدانسان کشته تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر بپرداخت
و در حین خلوت استفسار حال نموده گفت سر پوش احجاب از سر طبق راز برداشته ما فی الضمیر
خود در میان نه که دولت ناوک غمزهٔ کدام ابرو کمان کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر
متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره چرخ است از آسمان بتعلق زبانی بزیر فنش آورم و گر
پری بر روی اوج هوا پرواز گیر است با فسون و تدبیر در شیشه فرمانت نشانم مثنوی
گر باشد چو اخگر شراره در سنگ ** چون آهنش آورم فرو در چنگ ** ور مرغ شود هوا بگیرد ** هم
چنگ تنش قفا بگیرد ** ملک زاده را چون حرف آشنا بگوش نخورد فی الحال چشم بگشاد و از
لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرده دستور وزیر بکر یاوری بر
میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال محبت در مزرع دل نشانده ام و
جوهر جان در راه وفایت افشانده تا نقد جان در گنجینه کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم

و بهر چه رایت اقتضا فرماید سر موی از خط فرمان تجاوز نکنم ملک زاده از یاریگری و پشت گرمی
او دو رشته تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر
آنست که بهر راهی که دست دهد خود را بدیار جانان افکنم اگر بیمن عدت بخت بیدار و طالع
میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاک ری سپردن خوشتر از پادشاهی هفت
کشور است چون اساس کار برین قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد بر داشته و دست
امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه خبری در جناب سرایرش بار یابد غربت بر وطن گزیده
بسیمتی که هلال زر اندود آن بدر آسمان خاوری اوج گرای تردد بود برکنار آب ماهی بدیلم
گشت و بحکم آنکه مصرع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فرازها بیدرنگ دامن دشت و کوه نوردید
صعوبت راه را با رنج سفر بر خود آسان گرفت و در آن صحرای جانگداز که جای غذا غم
جانان خورده بتن عریان و دیده گریان دنبال دل بریان میشتافت بدین نمط پاره از
خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از تخفف بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود
را رفیق این آواره دشت غربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی
و چه پیشه و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار
میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش می بردم اکنون که ملک زاده غربت
اختیار کرده یکبار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع گفته بدنبال
شتابم

نشتافتم و در بیابانی بی‌نهایت بس غریب که اگر ره نوردی همینش تا شش ماه بر زمین گام
زده باشد باز در سبیل بحر تیره در گشته به تامل و التقاع پی بسر اغتشش برم و معلوم کنم که کدام
است و کجاست ملک زاده از همین سرخوشی باده نشاط گشته رسیدن این جوان فوز عظیم
دانست و پرسید هیچ بینید اسا که درین نزدیکی شخصی بر روی آب رفته باشد جوان ملاح
دمی نظر بر بود و دریا گماشته گفت آری فن کامله جهان خبر میدید که کشتی بید ستیاری کشتی‌بانی
در غایت استعجال گذشته ملک زاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کار یا با شکون
گرفته جام تمنا لبریز باده امید یافت و در طی مراتب تر د همعنان برق و باد شد چون
نیمروزی از راه دیگر در نوشت دید مردی کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد
چون برابر رسید آهسته‌تر گام زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند
از کجایی و بهر کس دیرگو خاطر اراده کجاست گفت از شهر فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم
مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری اسر اکبر استعداد پیشه من کار قلم مانی
شکسته و تراشیده ام بر بتان آذری طعنه میزند از چوب آنچنان لعبت شیرین ادائی تراشم
که بنهادن خلخ و نوشاد لب ان فرهاد کوه هر جان نثار پیش کنند و بدان گونه قصر دلنواز سازم
که بتان قصور جنت از بهر طوافش سر بنهند چوب را از رنده صیقل نسبت
بدان مرتبه صفای سنجاب بخشم که طوطیان شکرخای حرف زبان بنجیس کنند و کار با الله

من که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسید آنست که از چوب کرسی عرشم که بی ستون بالا
چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی را که بر و جلوس نموده اراده جای کند اگر همه منزل
مقصود چرخ هفتمین باشد کیوان از در اوج کبریا گردیده در چشم زدن فایز گرداند در حینیکه
ملک زاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال نموده آفاق جهان را بنور جمال خویش
منور ساخت در کنار دایه سعادت بسند بلند پایه مانند آفتاب جهان تاب در آغوش صبح
قرار گرفت مهد دولت عهد مهرش مهمات حشم در جلدوش سرمایه دولت عظیم بدست
آورده انچنان نصیب کامل بردم که صاحب نصاب گشتم در نوبت خود خواستم که حقوق سوابق
انعام خداوندی را بوسیله رفاقت از ذمه خود ادا گردانم و در این غربت براحت و کربت
انباز بوده خدمتی که شایان حق گذاری گردد بتقدیم رسانم ملک زاده وجود مهر انبود
این نگار را از جمله مغتنمات انگاشته برادر را که دولت وصل مطلوب و نیل سعادت
وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشه امید ناهمواریهای یاس از روی خاطر تراشیده بسفر
روان شد صعوبت سفر و شدائد راه بدانی نیت بود که هر گامی مینهادند در کام نهنگ
بلا می افتادند و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از هر نفس طوفان حدثان فوران
میکرد بلاطم ان نوع حادثه گشته آن غریق لجه متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست
رفته بسیر دو رفیق دیگر طالب النعل بالنعل از دنبال شتافتند و روز و شب بگرد دریا در آن

بیابان

بیابان آن‌ستانبار گام میسپردند در اثنای راه پیری را دیدند سمن موی بنفشه قامت در پای درختی
مشت استخوان را بر گسیخته و باهم تنظیم داده آبی بران میپاشید بمجرد رشحات آب عروق
و اعصاب آن عظیم رمیم بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد بیت وانظر الی العظام
کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن کاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت
و بحکم قادر ذو الجلال که محیی و ممیت صفتی از صفات خاص اوست جان در وی حلول نموده
کاو فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد تو گوئی من الماء کل شیء حی ابی
معنی داشته از معائنه چنین حال شگفت حیرت در نهاد ایشان استیلا گرفت و از غایت
استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکن و ساکت ماندند پسر
وزیر ملک زاده گفت بمخایله ریب و شایبه شک این پیر پیر خضر علیه السلام است
که آب بقا در کفش پیداست همانا بخت بیداری کرده و طالع سکندری بتو روی آورده
که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ خیز دچار تو گشته هان بشتاب و چاره کار
خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست گیرد و غبار قدمش توتیای دیده
ساز تا چشم بخت بینور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت عدم
نجات بخشد ملک زاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشت بجهت
حصول گوهر مقصود مسئلت نمود پیر گفت ای جوان ازین منحنی که از غایت ضعف شیب

به دستگیری عصا باز جانب او سر بر داشت چون ملکزاده گفت ای پیر صورت و جوان معنی
امید ما بر مشکل کشائی تست نه آنچنان ظاهر همانا تو مسیحائی دم ما جان شده گوی تمنا
و تو خضری و ما گم شده راه امید خضر را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مستمند
نگاه عنایت دریغ مکن پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بلی مردی ام در جوی در خلایق بسته
و از موانست مردم لسان و خنه نفور گشته و از شناسائی ارباب روزگار انقطاع گزیده
درین نزدیکی پیرزنی است مردانه و از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و رشته
همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از نجر امانت تنها خزیده در بیابان با حجره از
مشوبات عقبی بسر در نشسته دختری صالحه را به شرف همراه دارد هر دو زن بر دستیرت
اوقات شبانروزی بعبادت ایزد باری بسر می برند و مدار معیشت آنها بر شیر این گاو
بود قضا را شیری گذر کرد و گاو را بخورد مدتی روزی بر آنها تنگ شد و بجهت حفظ
بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدا اینک مرا آبی عطا کرده که احیای
موتی از آن ممکن است چون درین دشت خونخوار بجز آن دو بینوا بدرجه کمال رسیده
و شکیبای آن کرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین
دعا آورده و مرا الهام شد تا آب را بر استخوان های پوسیده و از هم متلاشی شده
گاو پیرزن بپاشیدم و گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمد و در عالم اسباب در زمینه

روزی

روزی اینها نشد جز قطره آبی امداد از نهاد من منصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم
ملک زاده گفت ای پیر فرخ پی با همه حال بر عجز ما ببخشای و خضروار از راه کرم آبی بر روی
کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل
ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست بدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمده با
ایشان در راه رفاقت همعنان شده دشت های کربت گذشت **رسیدن ملک زاده بوادی هولناک**
گو سکن بلبل و در مغاک عدم انداختن ملک زاده چون از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش
شده بمقداری از راه در نوشت و بعد از طی مراتب تردد بمنزل بیابانی رسید که هوایش
چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش چون فضای جهنم عقوبت خیز انهارش بان
جهنم قطع امعای می نمود و سبزه اش طعین کرده بدماغ رسیده درکاسه سر مغز را میسوخت
درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده گیاهانش لب ال ارقم هلاهل آلوده جسم
زرین عارکه بدو نسبتش کنند با آتش تنور سوخته و زمهریر ازین عقده که باو نسبتش دهند در رنج
انفعال فسرده **قطعه** چو بشنوی ... در راهها رخار خسک ** چو باره باره درود توده ها چو ریگ
روان ** بنو رهاش درون مار و کژدم او خفته است ** بباد هاش درون شعله شرزه زخوان
زتنگ عیشی بر دو دهاش بر ده های ز استخوان مسافر ذخیره های گران ** ز نسیم دیو
بدل در همکید خفت ضمیر زباد سرد بتن در همی فسرد روان ازمعاینه چنین حال هول

[illegible]

انگیز هوشش از سر ملکزاده برید و اضطرار بر طبیعت مستولی گشت و اصحاب نیز
از بیم آنکه چون بیدار زبان دلیر زند بند و از اقصی غایت ترس سبوسبو عرق از چهره ریختند
ملکزاده از آن پیر پر نور پرسید که با این همه بیم انگیزی و بلاخیزی این چه مکانی است
و چنین هولناک جا ای است که از بد هوایش آتش دوزخ آب میشود و از هول غوغایش جحیم
بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی
است از عفاریت بزرگ هایل نام قوی هیکل و بد هیات و سهمگین طلعت جهانی
را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمتش ویرانه
گشته و مردم این دیار یکسر لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ
پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی را دیدن نیابی و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه
هر دد و دامی که بوده همه را تناول کرده تا نشانی نگذارد و شیر و گرگ را لقمه وار فرو می برد
درین دشت بهر طرف که رو آری آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمن ها
زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای مردم خوار از جمله محالات است
مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا
در میان مایان تو داناتری فکری بیندیش و رای بزن که از راه با این سنگ بلا بلکه کوه
عذاب برداشته گردد پیر کار طریقت و آگهی بود گفت مقرر چنان است که دو هفته

اولی

و دولی که ماه زاید النور است بسیر و شکار بر درختها هر چه از جنس جاندار دوچارش میشود فرو برد
و دو هفته اخری که ماه ناقص النور باشد بخواب بر دارد و اصلا دیده باز نکند در هنگام
خواب بهمیشه میتوان ساخت و بآسانی بمطموره عدم میتوان فرستاد لیکن در بیداری
اگر جهانی جمع شود و عالمی گرد آید دست برد با او ممکن نباشد چون تاریخ شهر شمار
آوردند اتفاقا گوهر ماه در گنجینه تار نهان شده اهل جهان را در صدد رویت داشت
ملک زاده سلخ ماه را غره اقبال خود دید و آشفته خواب دیو را دلیل بیداری اختر خویش
دانسته فرصت وقت را از جمله مغتنمات شمرد و از رفقا بجهت موافقت آن سر رشته
تحت استمداد نمود هیچکس قدم جرأت بر لب جسارت نتوانست گذاشت و
هر یک از همرهان طریق جداگانه وانموده همه روی توجه بکوی پسر وزیر آوردند و
گفتند که هر یکی از ما برای فنی ممتاز است بهنگام احتیاج به بهترین وجه از عهده آن آید
و دفع غنیم خاصه بتدبیر صائب وزرا تعلق دارد دل پسر وزیر چون از پهلو تهی کردن و
بجولش داری کوشیدن آنها یقین دانست که چار ناچار بمرگ دو چار باید شد از
روی کمال تهور و لیاقت تعهد این مهم نموده از خدمت ملک زاده مرخص گشت
و عنایت ایزدی را که چاره کار بیچارگان و مکتفی مهمات مفتقران است یاریگری خواسته
دست امید بحبل المتین توکل زد بهترین دوا در ماندگان بیدرمان عجز و انکسار است

زده بود متصل بشتافت چون پاره راه برفت از دور عمارتی دید که دیوارهایش با اوج
افلاک پیوسته بود و بامش بسیاره سپهر فرو رسیده از بیم عفریت لقلق و رختال در آمده
نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده برفتاری که صدای پا بگوشش
خود هم نرسید اندرون در آمد اما از غایت هراس لبان بدندان میگزید و از ترس سنانکی
جگرسان نمک باب میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق
میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ
عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت
شده هندوی خال سیاهش و نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشه عمارت
پدید گشت جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند پیکر دیوار بی
حس و حرکت بماند آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقه یاقوت گوهر
لطف ریخته گفت ای اجل گردیده نادان ندانی که اینمقام مسکن دیو جون رشام است درینجا
مرغ هوا بال نتواند گشود و مگس طینتی یارا نیارد کشید پای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را
عمدا بجر اندام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای
پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل همی پیش نهاد خاطر انگیخت تو مشکل خود را
حل کنی که پری ناز نیکو نازنینی که گل در پیش چهره بهار زینت تو خوارتر از خار است و ماه در برابر
رخ

رخ نگارینت بیقدر تر از ماهی بمصاحبت دیو چگونه افتادی و بمؤانست چنین عفریت چون دل
نهادی فرد حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار ؛؛ ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی ؛؛
آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولو تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب
بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری زمانه پری نژاد
لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار
باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج میستد این دیو بخت مردم دیار ما را بتدریج یک یک
بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده بمرور سکنه آنرا فرو برده پس از
چندگاه که جنس دیار در هیچ شهر و قریه نمانده بمشکوی خاص خسروی در آمد و کنیزان یاسمن روی
چنبلی اندام که طعنه بر سنبل و صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بنور حسن خورشید جهانتاب
ذره می پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بیزبانی عیب گرفته وجود نمی نهادند همه
را فرداً فرداً بصحرای عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطان غیر از شهنشاه و من ناتوان کسی
نماند روز دیگر این سیه بخت سر زده بیامد و شاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش بچمنستان جنت
روان کرد و مرا بر داشته بدین ویرانه جانکاه آورد مثنوی بارید بباغ ما تگرگی ؛؛ وز گلبن ما نماند برگی
ماه شب ما ز فلک در افتاد ؛؛ سرو سهی از چمن برافتاد ؛؛ در خاک نشاند روزگارم ؛؛ افتاد
خزان بنوبهارم ؛؛ اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش در دهان اژدهای

چرا آمدی جوان سرگشته تمامی سرگذشت باز گفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد آنماه از صفای
این مقدمه تبسم کرده گفت ایجوان گرفته تو هرگز مقصد این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این
کار قطعاً نتوانی برآمد کوه سیمی که شنیدهٔ که از جا برخاست و بیل بتوان شکسته دیدهٔ که
بزمین آمد چه لازم شتاب و تا پای داری بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ایحور سرشت
سیما اگرچه سخن جان نواز است و دلنشین خرد دوربین است اما باید شد که از خوردان بهمین
تدبیر صایب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمدد کاری عقل پیل کوه پیکر را از
پا درآرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم میتوانم شد ای مشتری
سیما پری گفت بر الله الله هیچ در برگ بدو راه نیابد الا بدین عمل که از زنبور سیاه بدست آورده
بر دو بالش بعسل اندازی و بر ماغش فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید
و بشدت هرچه تمام تر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده
با خاک زمین لب پدید و اگر زنبور بالا شتافته بمغز فرو رود درد دماغش بزمین کرده در ساعت
بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک نهراسم و سر در سر اینکار کنم اگر بهمین همت الا کار
این عفریت بدانجام و سر انجام رسد عالمی را از بلا نجات بخشیده باشم والا فدای راه دلی نعمت
خود شده باشم این را بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بخوابگاه دیو درآمد
سیاهی دید به کوهی افتاده و دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده مصور
قدرت

قدرت چنبرهٔ پیل و پیکر گاو و رنگ وجود دود اندود دندانش چون دندان گراز بر آمده و بر اندامش بیستون
گرد ازش لب آن خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زاد از دیدنش خیره میشد و عقل بر تصور
صورت زشت و ترکیب ناخوشش تیره میگشت مثنوی بود عفریت از دهن تا پای :: آفریده
زخشمهای خدای :: خرس لشمی گراز دندانی :: کاژدها کس ندید چندانی :: پشت موسی
در روی حرز خیلی :: بوی گندش هزار فرسنگی :: بینی چون تنور خشت پزان :: دهنی چون طغار رنگ
رزوان :: لب و زیر چون جبین پیکر کوه تمال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقی
عنایت ایزدی زده کرامت بر سان ... در بر پوشانید آن گل اندام زنبور سیاه
از برگهای مردم گیاه که بهما بکار رسته بود بدست آورده نزدیک بدماغ عفریت آمد و لحظه بنظر
تعمق و امعان نظر نگاه کرده فرو رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک را دریافت چون بیرون
می آمد از شدت شعاعها بر شال کرد باد هوا صعود میکرد و هر مرتبه که در آن زمین مغاکی پدید می آمد
و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگ ریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش میدوید
جوان زنبور را نعل آلوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته
بگوشه فرو رفت و در میان گیاه ها متواری گردید دیو نفس العوذ زحمت و لشدتی که از صدمه نیش
زنبور بر اندام کوه فنا و عظیم رسید در وقت آن زنبور در مغز آن پلید فرو رفته بود از لحظه کاری نگشود
و غریو از نهادش بر آمد و بیطاقت شده چنان بانگ بر زد که لرزه در اندام گاو زمین گرفت

ودر طبقات ارض تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بهوش بر و طاری شد و از غلیان غضب
خشمناک بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنا نهاد تا آنکه آتش هستیش
فرو نشست و شجر زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سرانجام یافتن چنین مهم شکر رب
و بیاد رفتن آب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبهه نیازش بر خاک سجده سود
و مانند صبا سبکروحی کرده رایت نوید بشارت بنزد ملکزاده رسانید و مژده تماشای
برجسته مصرع قامت نازنین آن بیت قصیده نیکوئی یعنی پری نژاد بر آن سبزه زار گردانید
و بعده تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور بالعبارت و الکنایت شرح نمود ملکزاده از بس انبساط
شادمانی چون سبزه از وزیدن نسیم بیالید و پسر وزیر را در کنار گرفته دست و جبین بوسید
و بدان عمارت رفته بتخت تماشای ملک گشت گلشن جمال پری نژاد پرداخته بعد از آن
بر سر دیو آمد دید که با شکل غریب و ترکیب مهیب کوه کردار افتاده بود بر حسن
تدبیرهای پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق
که از مور ضعیف دمار مار بر آرد و در پشه ضعیف دماغ پیل شکسته گرداند شکرانه
بود و آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده بود همراه
گرفته مراحل بجای معهود رسید **رسیدن ملکزاده بشهر هوشنگ و [illegible]** چون ملکزاده از آنمکان بیکباره
آسوده بنصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارت

عالی

گفتن وجود منوچهر را دوباره در مراعات همی اشاری عنایت مهر حضرت و باز آوردن در جوی مراد پری نژاد

عالی بدید ار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد بامید انکه از ایشان هیدایت عظیم
بر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره شیر را آب میکرد دست
جسته بمعموره قرین شد چون گل سر از غنچه گریبان نشاط بر آورده فاخته کردار در سروستانی
شکر صغیر سپاس کشته غلغله بشنت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده بکجانه
بدروازه در آمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه کویش عبده شیت
و قصر قیصر و سرای نعمان برسیده سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانهایش
مانند بیت ابروی ماه رخان مطبوع و دلکش و بنا هایش بسان مصرع قامت مه سیما
بالالان موزون و خوش ترتیب معمورستان لبان فقرات نثر یا با اسم موافق و ترکیب
دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما جای از هیکل نوع انسان در
مرات انظار ارتسام نیافت و پیکری از جنس مردم در خلوتکده چشم جلوه گر نیامد ملک
زاده از معاینه اینحال گرد و سلسله ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر
طرفی از اطراف شهر فرستاد تا ب هر رسته بازار و سرای برزن سیر کرده سراغ مردم
جویند انها چند انکه تکاپو دیدند اسباب و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب
و اکل و رخت جامه و خوب و الات و ادوات طبخ بعینه همه بود که بعد اشتعال
نفس مردم برخاسته بقلع از اضلاع خانه رفته اند اما از جمال انسان بی بهره

و در وقتیکه آن را کم تفحص و تفتیش میکردند عطا و عمل نظر را [illegible]
جوان دیده که از احوال ان انجمن [illegible] [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]

چون دیده کور یافتند از بیم غلبهٔ هراس بر دل آنها مستولی شد و سخت واهمه بر اینها
طاری گشت تا آن دید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی برسد
همه یکبار از خود تهی مانده و با اندیشه های وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده
را بر خرابی شهر آگهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده
هلیل است صفحه ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف
پرداخته یکی در عمارات خسروی عبور باید کرد و باشد که درین مکان غول یا آدمی
اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی درآمدند خراب تر یافتند اما خانهاش
بغایت دلکش بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از حمر زیب و
زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی کرده بهر طبقه
از طبقات عمارات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خانها و حجره سرا گردی
گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژادی ناگهان برسم شیون فغان برداشت
و اشک آتشین از پرده دیده بر وجنات ریخت ملکزاده از تغیری که ناگهان
بحالش راه یافت اضطراب ورزیده گمان برد که مگر از زمره آتشین نهادان که
از مهر خلو و خرابی در شعاب آن مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشند صدمتی
رسیده و الا در ساعت بسبب ارتکاب بنوحه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین

زهره

زهره‌جبین از بس هموم و شدت رقت هر چند (تاب) نطق نداشت پاس مراتب ادب
کرده گفت ای فرق دولت سرمایه کاه افتخار دهیم و ای نقش پای همایون
پیرایه اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست
که نهال وجودم نشو و نما یافته آب و هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات
عنادل صوت هزار فریاد (چند) و فغان بوم بگوشش میرسد و درین منزل مینو مثال
با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته‌ام که حالا از در و دیوار ادبار
بار دیگر چون آن نعمت و ناز و زینت و قر کنیزان و پرستاران و شهنشاه عالی‌تبار
که چون همای سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می‌انداخت و از یمن عنایتش
کلاه گوشه با زبر خورشید خاوری و ماه آسمانی میشکستم بخاطر خطور کرد و از هیچ
گوشه نشانی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در
سینه جوشش زد ملک‌زاده را بعد از استماع این مقدمه حسرت آگین بر حال پر سوز و
ناله جانگاه پری نژاد دل بسوخت و بی‌تکلف او گوهر سرشک از طبله چشم نثار
کرده مراسم مهربانی و مراتب دلداری بمقتضای وارگی همان والا گوهر تقدیم رسانید
و اشک آتشین از دیده خون‌بارش بدست خویش پاک نمود و از آنجا بعنایت
بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر آمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای

چمن و نقوش غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول راحت
جوان از آن محل انتقال نموده بخانه دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش
معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سروری آشکار است بر بستر برگ غنوده و بر
بساط عدم استراحت فرموده و فرق تاجوری بر نازبالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهر
یاری بر سر داشت و قبای کیقبادی در بر تو گوئی همین نفس بر جای ربایش دولت
بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدین حال دید بی تابی فاخته دلسوخته
بر سرو خویش نغیر جانگداز بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آگین
از چمن تارک بر کند و گل رخساره بپنجه تغابن لوستی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید
تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانکاهش
دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد **مثنوی** چندان ز غمش بمهر نالید
کز ناله او سپهر نالید ⁂ آن نوحه که خون شدی از او سنگ ⁂ میکرد در آن عقیق گلرنگ
بجز شده از طپانچه پاره ⁂ اشک آمد با نکو شواره ⁂ چون غنچه گهی شراره میرفت ⁂ چون سبزه
گهی بخاک میخفت ⁂ از آتش سینه چابک چالاکش شعله در دل ملک زاده گرفت
و بر غمناکی و آشفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از مشاهده چنین حال
دردانگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند در آن ماتم کده هنگامه شیون گرم شد
دکار

وکار فریاد و فغان بالا گرفت ملک زاده بر آوازی که وقت پری نژاد چشم آورده
مردان سبز خضر خصال مسیحا شمایل گفت چند را دست این غریق لجه نومید بگیرد و
بقطره چند از آن آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنایش باز آر خجسته کردار
خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دار ارشاد کرده سر مینای آب حیات بگشاد
بدست امید بعد از اسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب سعادت است زده
قطره چند بر روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جهان آفرین که کونین را از گرداب
عدم بر ساحل وجود انداخته جوان فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن
آغاز نهاد دیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده
بود و از غایت حیرت بلبل بزله سنج زبان را بترانه سبحان الله مترنم داشت و از
اقصی غایت از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جاده جنون گام سپردن بنحوی است و بهر طرفی
ملک زاده را دید با چهار تن دیگر که دست شکرانه بر رو مالان و چون در خود نگاه
کرد ناخن دست و موی سر بغایت بلند دید و چندانکه سر در گریبان تامل
انداخت اصلا بتحقیق نپیوست که این حال بقدرت الهی چیست
ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده لب از روی استغراب استفسار
نمود آن گل اندام پری چهره نقاب از روی شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا

الهی بخندید منوچهر از غایت شوق آنسرو چمنستان ناز را تنگ در آغوشش گرفت و هر دو

بیاد حادثات اوقات ماضی و انبساط زمان حال بعد از آنچنان و خنیدنی که بحال

آنها راه یافته بود به کام دل فایز گشتند و بموجبات طربکیده بگریستند و لولوی لالا از دو

دیده بر پای هم نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر بسمت بر پای

ملکزاده نهاده چندانکه در حوصله تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه تفقداتش

بقدر مرسانیدند و منوچهر باز چندانکه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانید گفت

ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سر

گردان تیه عدم بوجود آمده چندانست که از بدو آفرینش کاینات تا زمان حال ز دور کار

کهن یاد ندارد و شکر چنین عنایات شگرف و منت این موهبت والا از عهده قوه بمنصه

بفعل آوردن همانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جانی

را باز در پای تو فشانم و نقد عمر را بر بالای تو نثار گردانم ابیات اگر هر موی من گردد

زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی نیارم کو هر شکر تو گفتن بسر موی ز احسانی

تو گفتن توقف و ازدین ملکزاده در شهر موکند بالتماس چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و

ارادت لم یزلی گرت ثانی از نسیمه تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصه وجود

آمد دست بری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و چنین نیاز برگفتایش بوده به

آیتی

[illegible]

آئین وفا کیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چند گاه
پرتو آن خورشید جهان تاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار را بنور اقدام خویش
منور گرداند و بدین نوازش سر ترک سر افتخار این بی‌مقدار را باوج سپهر عزت و افتخار رساند
همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشد و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و
دل این نصیری گشوده ملک‌زاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون
ساخته روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود سپهر
اسمعیلی را نور عظیم و شهامت جسیم انگاشته مراتب سپاس معهودی گردانید و از سر نو مواد جهانداری مهیا
ساخته بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود در کم مایه فرصت این خبر در بلاد و ملوکات دور
دست که در حیطهٔ تصرف فرمان روایان بود انتشار یافت و فراح دانایان دهر و رمزشناسان
روزگار را این مقدمه لذت آگین دستگاه سخن گشت بعضی از سکنهٔ آن ولایت از راه بقیه
حیات داشتند از دست و دهان آن عفریت مردم‌خوار نجات یافته به بلاد عالم منتشر
شده بودند برین واقعه وقوف یافته از هر طرف فراآمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من
المیت و یخرج المیت من الحی خطبهٔ کمال او دست برد رخته در جادهٔ مکان خود سکونت اختیار
کردند و بکسب دیرینه قدم اشتغال ورزیدند و در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور
سابق رو بآبادی نهاده روز بروز در رونق یافته بحالت اصلی گرائید همانا ایقاع چنین مقدمه عقل

سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحه حیرت ابدوز در جهان نشهود بجهت نتیجه منکران بی بصیرت

و نیز غیب کمال لطف و فان بالغ عقیدت است که خورشید گشته دیده حقیقت بین برروی شاهد یقین باز

دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش هر جمال بیرنگی شاهد روان راز باشد القصه منوچهر

در ادای مراتب خدمت گذاری و اجرای مراسم مهمانداری ملک زاده سر مو تقصیر ننموده

دقیقه از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب ادب و حفظ قوانین فرمان

بری خود در اسحاق نمیداشت و چون او بجهت تسخیر نخجیر و قید صید بصحرا میرفت بری نژاد

مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت

میربود اما ملک زاده که خمار باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته

با لب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل زود افتاده از پا در رو وار دشتن هلال تماه

که زورق دلش را بورطه بلا و گرداب ابتلا انداخته بود بیجهت روزی بری نژاد دقیقه‌دان

هوشیار خرامان بمقام ادب نزد ملک زاده رفته بر پایش بوسه داد و گفت ای خاک کف

پایت توتیای چشم جانم از آنجا که در خدمت عالیت نسبت بندگی و پرستاری است و بنابر

خیرخواهی التماسی آورده ام اگر شرف اجابت یابد معروض گردانم ملک زاده از روی استکراه

توجه باصغاء و فرمان داد تا بموقف رساند بری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت بدور از روی

ادب بنشست و گفت با وجود یکه چنین چمن گل ورین در مد نظر جلوه افروز است

و از

و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا لیکن از غنچه دل تنگ بودن و پیوسته لاله وار با
داغ غم در خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر ترا باشد فرمای تا
شاهی بخشش تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و سرو چمن سر بنده جان داده است
در راه تو جان دریغ نکند و بجا ده فرمایشات پادشاهی سرنوید ملک زاده چون او را در راه دل
سوزی یگانه آفاق و در طریق تعقد طاق یافت به تکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت
و قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر ننگ و نام و آواره
گردیدن از خانمان و برآمدن در راه طلب بر شوقهای شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل
هموم و آلام باز گفت پری نژاد از استماع ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر حبس معقده محال غریق بحر فکرت
گشته بیاسنج سنجی درآمد و گفت ای شاهزاده سررشته پیدائی از بن کس نام و نشان چون تو این یافت
در مقام تشخص پیدایش چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب بدریک
و تا توان ساخت و بتحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصله انتظار سامان
بگنجد و پای تعجیل بر رکاب این بار سنگ نرسد بمقالید اضطرار بدست آر تا ابواب مقصود
بکشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطموره غیب شاهد
مراد بیرون آید ملکزاده بصواب دید نازنین کام و ناکام در بهره وج صبر بنشست و چاره ناچار
پیر بار سنگ تحمل رخت امید بست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قایم کرده بکرد چاره گری

برآمد به تفحص بسیار پیرزنی که در فنون عشق و شیوه‌های محبت استاد بود و در ادراک رموز
دانی و نبض‌شناسی عاشق و معشوق علم دانایی می‌افراخت و در مطلب بیمار جگرت
طبل حکومت می‌نواخت و در شناسایی قوانین آشنایی و معرفت نازونیاز طالب و مطلوب
کوس لمن الملک می‌زد مسیح بر راه عاشقی کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده هم صحبت
ده معشوق و عاشق موافق ساز یار ناموافق بدست آورده بحیثیت پیدا کردن سررشته
مطلب و یافتن سر کلاوه مقصود تعیین فرمود تا به هر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد
وزان ماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت آنکار بود بر کیفیت واقع
آگاهی حاصل کرده لب حل دریا راه سر کرده دل کنار آب فراز رو به روان شد و در دیار
شهری که بر لب آب بود درآمده جا گرفت در چمنستان حسن و لطافت جمال سیر
می‌کرد و بدان نکوی که مالک زاده نشان داده بود دلکی نمی‌بست و بعنوان گل بر
هر خانه که می‌رسید بلبلک وار ترانه طلب حق برانگیخت و در غوله مطلب پرتوهای می‌افراشت
تا آنکه بشهری رسید که نخجس آباد موسوم بود و در هر کوی و برزنش دریای حسن بموج زنان
گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه‌افروز گردیده و بهر سو
غزالان عشوه‌ساز مست باده حسن و ناز در سینه‌زار نکوی و صف صف اندر صف
گشته پیرزن هابه و در رنگ و تفحص آن ماه برآمد و در عرصه پژوهش بکام طلب تکاپو نموده

دقیقه

دقیقه‌ای از دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار به تکاپوی سراغ برده
چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری
مهربانو نام دارد از بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در گشتی نشسته و چون خورشید یک
تنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور
کند و گل بلبل نواز بهار حسن عارض آن جادو فریب گشت رنگ و بو نماید پیرزن
بهدایت خرد کارشناس و راهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دوکان گل
فروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار با چمن پیرا زنی که هر شام و سحر حمایل گل بطراز
نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلشن رعنائی یعنی مهربانو
می برد طرح محبت یگانه انداخت و بقانون شنوائی عقد خواهری مضبوط ساخت و به
ارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام او را مرهون منت گردانیده سر رشته یگانگی
بدست آورده هنگامه دوستی گرم کرد چون دانست که رشته موالات استحکام پذیرفته
و سلسله اتحاد انتظام یافته روزی به نمطی که آشتی فسونش از طراز غرض ساده نماید
بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو راهنمون گردد و در رتبت صدارت بوجه احسن نوید
نوازند با عنان زن که گردن جان زیر بار احسان آن دمدمه ساز خم داشت فی الفور
اقبال این معنی کرده بوسیله سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این

فتنه گر نجنه کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمایل نو آیین
طراز که پنهانها با خود داشت گذرانیده آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم
در اول لیلی مجلس بر کامیابی گل گاهی آگهی یافت سپس روزی بمعبود دگر از بوستان برگ
گلدسته مقصود بدست آورد و ازانجا مراجعت نموده لب از صبا مسک سیر شد و در آمد
ایام خود زاده در ملازمت ملک زاده فائز ساخته از این مژده جان بخش مشام و قتش را
معطر گردانید و ملک زاده از غایت نشاط طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون
مصرعه بر این مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست بر قدم مژده رسان
نثار کنند یافتن ملک زاده خلخال مهربانو جون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن شهر اگر چه ملک زاده ازانجا که پیمانه خاطر
لب ریز باده طلب داشت میخواست که همان ساعت باز با دوام کرده چون رنگ
عاشق قطره زن بادیه تردد گردد و بلبل بال شوق بهوای چمن آباد پرواز نماید اما
بر این نزاد و دران روز بعد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده
مقرر ساخت که صباحش رو بمتوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق با شکر آن تمام با بال
ابتهاج تن در داده جبرا توقف ورزید و جواهر کردن نهاد و جلدوی چنین خدمت شگرف
بآن سیر زن که هدهد وار از سبای نزاد مژده وصال آن بالقیس دیدار آورده انعام
فرمود و خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز ببطن ماهی مغرب در گرو شغلی باشد

[illegible]

بصید ماهی

بصید ماهی پرداخت قضارا با اولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملک زاده از
آنچنان صید سترگ طرب آگین گشت فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آرند
که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش
خلخالی مرصع که با اروی خورشید راش پایان بود دلبان نیر رخشان از برج حوت
برآمد ملک زاده فیروزه بخت از حدوث این سانحه غریب پای خاطر بخلخال
استغراب در کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نقش دلش
از حرارت شوق چون ماهی بدرون آب طپیدن آغاز کرد و در رایحه محبت مشام
جان فایز شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال ملکه بانوی آسمان که خورشید
بر قدم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است ورنه چرا نیران شوق را
در کانون دل بالائی می بخشد از اینجا هولکی نزد بهزان آمده پرسید که هیچ میدانی
که این خلخال را بهمه درجه شرف که اشعه جواهرش لب نان ماه ساحت خاطر را منور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش آگاه بنگاه
نخست شناخت بیان کرد این خلخال مهربانو است این دولت غیرمترصده بر آن شگون
دارد که بزودی زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نیکوئی و جمال میسر گردد اکنون
درین مقام درنگ ورزیدن از بهرده صواب خارج است ملک زاده بر همواره بنزن

و چون دو ابرو زلفانش او مژگانش گفت
جانا که غمزه چشم کشاده طرار اهل امان انداز

در همان حین ازین خواهر پری نژاد در تفحص گشته تا آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر
بربارگیر تردد بست و بر جناح استعجال بتوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع
منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی تا آئین خاک نشینان کوی
غربت منزل گزید و پیرزنی که همکار و دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دوکان گل
فروشی ترتیب داده کالای دیرم و متاع هند سره را در رشته جلوه گری رونق و
رواج بخشید و فن حسن تدبیر رسا و رسائی فهم بر بام آسمان سلم زده در صدد آن شد
که ماه را بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد
خواهری با او مضبوط گردانیده بود برد و التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته
گلدسته و حمایل را برسبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی نماید باغبان
زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست نمیدهد ادراک صحبت مهربانو از جمله
محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حیران و از یکدیگر در غم پیچیده است
و این ماجرا بدین نمط است که پیش ازین چند گاه برود خانه رفته بود از آنجا که بمقتضای خدا سرشت
سیماب وار بیقرار است خود را بشنا زد و از زنگبار طره خم اندر خم خود که هر تارش خون
بهای صد نافه چین و تاتار است لخلخه شکن بچین بموج داد و قضا را در اثنای آن حال خلخال زر بانش
جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به تماشای آن از حد حساب متجاوز است دانسته
حیف

خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در کرب و ملال بوده بهیچ کسی توجه نمیکند روز و شب
در عقد زن این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تر دامنی لب خشک شده پیر زن این معنی را مقدمهٔ
فیروزی دانسته فرحان و شادان نزد ملک زاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون ماهی
بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستبشر بوی ثمین
است چنان راهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو باعث سیر و رفتار زنی باغ بیرون رفته در معبری که غیر را
اصلا در و راه نباشد تمکن گزینی و بنهجی در محوطهٔ احتیاط بنشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای این حال
نگردد و پیر مردی که در صحبت شماست بلباس درویشان خضر است و آیین قلندران اندوخته
دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند بانحنای قامت و التفات
دیده که از آن التهاب دل مغموم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ خضر وانموده
بدین دستور ادای پیغام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام
گفته و بعد از سلام پیام داده که از آنجا که در بارهٔ مهربانو مهر خدای و لطف ذو الجلال نسبت
با فیض عنایت مبذول است گوهرش در سلک ازدواج جز آنکه جوهر منفرد و فرد زمانست
کشیده عقد مناکحتش را در عالم بالا که در جهان والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور
گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی دارد محفل جنت تزیین شما شود و مصداق قولش
خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی از بطن

حوت برآورده بدان جوان لطیف نژاد و دیگر تا تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که
ساعت محمود همان است در اینجا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق مردمی
نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی بازو زده طاقت آن نه تقدیم رسانند ولی رعایت
تهاون و تاهل این گرانمایه گوهر درج شهریاری را بآن درة التاج سعادت شرف صحبت
بخشند که در حیز فقدان خلخال فرو برد آن را ماهی بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق
بحکم فعل الحکیم لایخلو عن الحکمه این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از ان آب
بقا بر سبیل هدیه که رشحه قبول راز نور صدق کرده بگذراند جز بدین تدبیر صائب صواب قرین
دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نخواهد
که بر شخص اسم دامادیش اطلاق کند و قطع نظر ازین مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت
طبع و نیز رکنت فراج رسای عقل واقع شده و طوطی ثوابت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان
روزگار و سلاطین نامدار آرزومند ترنم وصالش گشتند و در دائره این تمنا پرکار وار بپای
سر تگاپو کردند لیکن امید هیچکدام لبریز باده اجابت نگشت و ساغر دل همه لبالب از زهر نا
پسند دریغ بود اما ملک زاده تدبیر پیرزن را بدرزده استحسان داشته بنای کار بر صواب دید
آن بر گذار نهاد و پیر مجنه دلدار را بدستوری که گذارش یافت دستوری ادراک ملاقات سلطان
داده خود بکنج اندوه افراز رفت پیرمرد بخدمت سلطان شتافته با آئین پسندیده و قانون گزیده

ادای

ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نموده و آب را در ظرفی بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان
از استماع چنین مقدمهٔ غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب
مذبذب ماند و چون پای خلخال مفقوده در میان آمد بیکبار در رد و قبول جسارت
نتوانست کرد و ندیمان که زانونشین بساط ادب بودند در ورطهٔ حیرت فرو رفته
در غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان بعد از بسی فکر و تاملی سر مینای آب حیات بگشاد
و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت بپاشید
ماهی فی الفور بسان نبض عاشق تبدل که پیام دوست شنید بجنبش در آمد و از جای خود حرکت
نموده آغاز جستن نمود و لیکن بیکبار بلند جسته در برکهٔ آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران
برآمد و همه باتفاق زبان بتصدیق گشاده بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند و بی آنکه از
سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت جا داده حق رسم تعظیم مقدم او رسانیدند پیر
چون دانست که بادهٔ مطلب مختمر شده و نقش مدعا درست نشسته سبک تر از مجلس
برخاست و گفت از آنجا که درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت اجازت
توقف نیست تخفیف زحمت زانونشینان بساط عبودیت سلطانی کردم و با آنکه
در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا شنافتنی نگشته بر صراط امر احوت

استقامت وزیر با چهار سلطان و سایر ندیمان تا درگاه پادشاه مشایعت پرداخته وداع
کردند چون بیرون برآمد عوام که اولئک کالانعام در شان آنها وارد است توجه خاص را
واسطه رفعت شان و مایه محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که بیرون از فرط تصدیع
مصافحه رو با نتقار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف لشت و نحافت تن
ماند که در راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملک زاده رسانید و بر کیفیت ماجرا
اطلاع داد لیکن بعد از چند روز ملک زاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزید مشیر
وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه بدرست آگهی بدین نمط معروض
عاکفان پایه سریر سلطانی نمود که ملک زاده با عز و تمکینی که وارث تاج و نگین ولایت
فتن است در عالم رویا مامور گشته بود که بر کنار رود در رفته دامی بیندازد و هرچه از جوف رود
دام بیارد جوف آنرا پاره سازد و هرچه از درونش برآید آنرا بتوسط عریضه خود
در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از شکم
ماهی خلخال مرصع در کمال لطف و صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد با چهار آنرا نزد آشفته
متوجه بلده دولت همایون شد محن و آلام و امور نا ملایم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت
از آن خلاصه دودمان خلافت را پیش آمده بهیچ وجه در قالب بیان نگنجد بلکه تصور
تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایه آزار خاطر است الحمد الله که در بعیب بسلامت
رسید

رسید اگر فرمانی باشد از ادراک ملاقات لازم المسرت ذخیره اندوز سعادت گردد
والا ودیعت را تفویض ملازمان سلطان گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون
پسر وزیر گزارش پیام کرد آثار بشاشت بر ناصیه پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال مراجعت شاهزاده بدیار خویش از بهر
چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین بهین فطرت و ذکا طینت
را که خلف الصدق خلافت و جهانبانی است چنین امر بندرت طراز مأمور ساختن
و از راه دراز جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در خویش امری خطیر فرض باشد
در کارخانه ارادت فرمان الهی عبث بشرف نفاذ نمی پیوندد همین از نزول شما
پیری در گمان لطیفه باطنی و تزکیه نفس که فرستاده خضر علیه السلام بود آمده مژده رسیدن
شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب ثمره باصره خلافت و غره ناصیه عصمت
نافذ گشته آگهی بخشید الحمد لله که بحیز سعادت تشریف ارزانی داشتند و از جمله جلائل
عطاهای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده این است که گوهر گرامی ملک
زاده از درج شهریاری نیست والا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت
عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده و سرانجام این امر می تجویز تعطیل نکنیم
پسر وزیر گفت ملک زاده را برین ماجرا وقوفی نیست اگرچه از نسبه عالی طبع

و بلند فطرت و کامل عقل است از مولدش لیکن بسبب نقصان که در صلب آنهاست
اجتناب مینماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد
داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژده اقبال
مشام جانش را ابر رایحه مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت
چون مهربانو برین عقده آگاه گشت از آنجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود دلواپسی بر طبیعتش
مستولی شد تا آنکه بماهیتش برسد و بداند که شایان مواصلت و سزاوار مصاحبت است
یا نه چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده
در اثنای این حال که با خود گفتگو داشت مهر زن باتفاق خواهر خوانده خود گلدسته
چند نظر تازه راست کرده در خدمتش آورد بعنوان اینکه محمول بر غرض نشود سر کرد که
در باغی که امروز بهمراهی جیران کال رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر
در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع و نور سروری
و بزرگواری بر جبینش تابان و فروغ کوکب اقبال از ناصیه نورانیش رخشان رفیقانش میگفتند که خلف ارشد
آرای دار الملک ختن است بجهت مهمی از آن شهر قطع مسافت بعید نموده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شصت متجاوزم این قسم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع و منیع
و شریف و مقبول خاطر خاص و عوام ندیده ام در دین و وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن

داز روی پخته کاری

اطوار

اطوار شاهزاده نمودند که در جنب نیروی بازویش رستم چون پشه زالیست و در اوان مسند نشینی علو بالت
کبری امثالی سحاب نوالش حرف سخا از نام حاتم فرو شسته و پایه همت فلک پیوندش با علی
علیین پیوسته بمعاینه تکلف نورس نهال گلستان محبوبیت دیو آیین سرو جویبار خوبیها جمیع صفات
پسندیده در ذات والاش فراهم آمده دایره رتبه کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این
بیت در شان او صادق می آید بیت گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست :: دست مشاطه چه
با حسن خدا داد کند :: مهربانو از استماع این کمالات صوری و معنوی ملک زاده اگرچه لیلی بود مجنون شد
و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست داده بپادشاه پیغام کرد که پدریتی که از خبر سلامتی
رسیده آن را چراغ راه بخت می دانسته بجاده انقیادی باید شتافت پادشاه از سموع کلمات
مسرت آگین گشته فرمان داد تا بر قاعده شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاطی منعقد گردانید
و مجلس آیینی را ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زدند و نوبتی فال میمون
هنگام سرور را با شهنشاه پیوند معنوی بخشند آفرین بر رونق هنگامه طوی آرایش بزم مسرت انبساط آیین داران حسن
جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و ابتهاج پهن گردانیدند
و اسباب طرب و نشاط و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغله کوس آفتاب در زیر این
گنبد سپهر پیچید و آواز خوش نی و افزایش باقصای عالم رسید باده نشاط در جام تهنیت جوش
زد و نغمه سنج زن تار طرب نوای طنبور چنگ آهنگ پرده گوش گردون خمی کلک و دسته دسته

ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و دسته دسته شمامهٔ عنبر از بهر مشام افروزی مجلس

میمنت اساس باهم آمیختند ترانهٔ بهجتان جادو نوای قمری را نوید چون فرحی سر کردند و رامشگران نسیم

آهنگ زهره کردار زمزمه سرای گردیدند ساقیان سیمین عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را

رتبه و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان غنچه دلال هر یکی از ادای دلها آرام بدام سلک کشیدند

نظم یکی مجلس آراست از رود و می ∴ که بشنو ترنمش برآورد جی ∴ نشسته برامش بهم کشوری

غریبی و شادی و رامشگری ∴ بنوبت سرا خنیاگران شگرف ∴ بقانون نوازان برآورد حرف ∴ بریشم

نوازان شعری سرود ∴ بگردون برآورد آوازه رود ∴ چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجله

خوبی شد شاه بانو را با هزاران زیب و زینت بر سر بر فلک نظر همایون رسکی و بهره وری جلوه

افزای سعادت ساختند ملک زاده را چون ماه دو هفته بکسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه

کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی با حور نجاد و خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید

را در برج مرات منظر لسدس همچهره گردانیدند و گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطه خاک بگوش [illegible]

زمین و دماغ زمان پیچید و از بس گوهر نثاری آن از گران باری برپشت گاو زمین پدید آمد و از گریز

گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای چین شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم

جلوه افروزی به فرخندگی شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن گلو سبو در از

کرده گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده

[illegible]

راز دل

راز دل بیرون داد و شمع رازدار بدیده پای حرم عزت چشم سر بکشاد شراب سهای شربت رنگین
دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت
هنگامهٔ بازار زیب و زیبا گرم شد گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو
در هوای کامیابی تتق بر او دبست و گل از بیخ طلب بادهٔ بند قبا چه گشاد سمن در آغوش بلبل نشست
غنچهٔ سمن المانی با اهتزاز نسیم کامرانی بخندید دانهٔ لعل معقود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو
چکید بیت بکیهند دوران کرشمه سازی ۞ کردند دو غنچه بوسه بازی ۞ گشتند بجلوهای گستاخ ۞ پیچیده در
نخل شاخ در شاخ ۞ افتاده بجلهٔ نگارین ۞ ابر تتق از سحاب پروین ۞ ملکزاده بعد از رنج بسیار
گنج راحت بدست آورد و پس از محنت بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب
از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر صبح بر آورد و برسم کرم جان عالم را صلای
نور داده پرتو آفاق جهان زرفشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حرم عزت
بر آمده بقانون شهریاران رونق افزای صدر بار عام شد و لب آن خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار
نموده اهل انجمن را به پیرایه های رنگارنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن
خرم و خندان ساخت و پیرزن را که بیمن رهبریش طلسم نمادار سر گنج مقصود بر خاست در
جلدوی چنین خدمت بزرگ و مهم سترگ به زر و جواهر کشیده از آز و نیاز بیرون ساخت و در
پیرانه سالی از دریوزه گری به توانگری رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام

سعد و و که اوقات در گردش هلال بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش درست کرده نغمه
استرضای خاص بسمع سلطان رسانید و چنگ استمداد در دامان التماس زد سلطان ناگزیر بنای
کاخ اجابت پا برداده بدستور نیاکان خویش فرش همت در فراخنای کرم گستر ساخته هزاران
طویله اسب و طبله گوهر و فراوان هیونک و قطار اشتر و استر از بادیه و زر و رخت و رشتهای تازه
هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام
قیاس آن عرق قصور بر جبین می‌آورد بر سبیل پیشکش ارزانی داشت نظم زگنج زر و زیور و لعل
و در ؛ ابیست چشم سپیدان زگنجینه پر ؛ ز مشک تتاری لبالب بها ؛ ز عود و ز عنبر بخروارها ؛ ز تاج
مرصع ز یاقوت و لعل ؛ ز تازی سمندان پولاد نعل ؛ ز جام زمرد ز خوان عقیق ؛ ز درد
هر یکی در جواهر غریق ؛ ز حبشی غلامان حلقه بگوش ؛ ز هندی کنیزان زلفین بدوش ؛ ز زرآگین
کاآورد کس در ضمیر ؛ همی داد و چون دگشت منت پذیر ؛ ملکزاده چون با این همه عنایت و نوازش
از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی را در
هودجی مرصع چتر او چون سقف جمشید ؛ زر افشان قبه اش چون گوی خورشید ؛ با هزاران
زینت و فرش نده آفتاب گردون کرم دقیقه سنجی کرد و راه دار الملک فنی سر کرده چون
ماه در قطع منازل سریع السیر گردید حبشی هوشنگ چون هرمزان مکی کاه تدبیر و بخت آوردن آن غلامان فرخ حال را
زز انجا که کارهای قاضی را که عرایس پرده تقدیر و نوعروس حجله مشیت الله چندی در زیر پرده خفا جلوه

نمایند

ملک زاده ... [illegible]

پنهانی کردن دل آنگاه در آن معنی و حین توصل درین بزمگه کون و فساد از حیز ستر مستور بجهان شهود
کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم و ارادت
حکیم است درین محل سانحهٔ غریب بروی کار آمد چگونگی آن حال بدرست مآل و تفصیل این کیفیت
برین منوال است که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل را از مدت دراز در
کمند سلسل مهربانو داشت و جهت آنکه دریابد به آرزوی وصالش لقا ننموده در راه طلب آبله
پا شده بمنزل مقصود نبرد و در هوای آن دلبر مراد در دلش سرود بود ولیکن از قهرمان عشق مجنون
وار بدنبال دل دیوانه پوییدی و بسوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش
رسد چون گرد دلفگان دختران زلفش شتافته در هر منزل خود را ابر سایید و زنی ضعیفه
و خمیده بالا را که بفرمان او بود دلیلی نموده تا بوسیلهٔ مقاید خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت
طلسم شکستن که در عمارات آن عشق از روزگار بود از افسون چند رنگ بیجان چال و سیده
ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیلاب سرشک گشاده از جور روزگار
بهای ها های گریست و از ستم زمانه جفاکیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی
او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا او را دراری معین گردانید و دست تطاول روزگار
از گریبان وقتش کوتاه سازند بلکه زاده گفت ای مهربانو بس آنچه از سیمای این عجوزه
مشاهده میکنم طوفان بلا در تنور زیش جوشان است و فتنه‌های در زیر سرش پنهان چنین

چنین کسی را در ظل حمایت خود جا دادن مار در آستین و گرگ به بغل داشتن است صواب آنست
که این فتنه گر را از در دیر رانی و دیگرش در روان اقبال بار ندهی که من از شر او اصلا ایمن نیستم
مهربانو گفت ای سریر آرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی
که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است زینهار خواه را دست
رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایه رفق از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نباشد
بالجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری در آمده پرده تدبیر خرد بدرید ملک زاده سیر نما برابر ام مهربانو
تن برضا در داد قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع شد که از کمال طراوت افزا و سبزه نزهت
بهشت آسا از رطوبت هوا و نضارت گیاهای مینا رنگ سرجوشش طرب با اعانت باده و حلم
بدل ها راه یافت و صغیر و کبیرش دامانی و بغلی پرداختند ملک زاده به تکلیف آب و هوای آن گل
زمین طرب آفرین ساغری چند از رحیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگون صبا تگ سوار شد و بجهت
صید افگنی عنان توجه بسوی دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت منتظری بود فرصت
درین وقت یافت ملک زاده سوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته هوشنگ را ازین حال آگهی
داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جانی در راه جانان همواره بر کف داشت و سر را در هوای دوست
تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بودی العجز یکران برق پای جهان پیما زیر ران
کشیده نزدیکش درروان ملک زاده آمد و خنگ گلگون گام صبا سیر بدست نشاط طرحی طناز

فرشاد

فرستاده بیرزن با اضطراب تمام از درون سرادقات سلطانی درآمده مهربانو را گفت که ملک زاده
چون بهرام بخدنگ خاراشکاف گوری بر زمین انداخته و در باغی که بعینه به تکلف انموذج
فردوس برین است بزم نشاط ترتیب داده از آنجا که با نور جمال جهان افروزت گیتی در زمان
تیره مینماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نوری ندارد و تاب تنهای نیاورده خود بر جناح
استعجال لطلب تو آمده و بارگی باد پا از مهر تو بپهلوی سراپرده فرستاده هلا برخیز و باب دیدار خود
و آتش انتظارش را تسکین بخش و نایرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهربانو بگوی حزم نبرده و
سررشتهٔ احتیاط از دست داده ذیلهٔ تحاشی بر خاست و بر چهرهٔ ماه وشش برقع فرو انداخته متصدیان در
و پرستاران را از پیش رانده چون شیرین بر آن گلگون نسیم نهشت سوار شد و غافل از آنکه
روزگار در رنگ فرهاد باندیشه هر جانش بیزند همو شبگیر را خسرو بند داشته دو دسیسه فسونش
ساخته آن بیدل چون دید که ملک بکامش گشته و از بلندی اقبال همایونش افتاده بانی
با ذکر پویه گشت و بارگی مهربانو را با خود هم عنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای
متلاطم که نیل معبر عبور از آن ناممکن بود گذشت و بجهت فقدان پی و انعدام سراغ کشتی
را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلا عنان نکرده به
طی مراتب بعضی کوه و دشت پیمودن آغاز کرد آری بیت رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ ** گرد
گله توتیای چشم گرگ ** چون قطع راه از اندازه شمار بیجا در شد و مسافت طریق زیاده تر

از قیاس خالی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شده فریاد برآورد
که ای ملک‌زاده بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهمازبانی تن به
درد آمده هوشنگ را چون لفظ زدن حرفه همیکرد لب بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ
نگشاد و ازین معنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی شد و هراس در دل پدید آمدن گرفت که خوا
فرو رفته در بیابانی مرگ خیز آورده باشد رو دیگر برقع از رخ برانداخت و بروی هوشنگ
نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بر او افتاد صورت
بیگانه در نظر جلوه کرد و از آن نشانی نیافت ازین اندیشه تا باشد که شتاب
سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلش بر اغ خای زاغ شوم شود مانند بید بر خود
لرزید و از غایت بیم در رنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که تو چه پیشه
و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رغبتی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر
روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو که متاع
صبر و خرد بتمنای وصالت باخته و در کوی هوا و آیت از سر جان و دل برخاسته و بندگی
ترا بر جهانداری گزیده و در جست و جویت از شهریاری بخاک رهی رسیده غبار راهت
توتیای دیده جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک بر زیر پایت می اندازم اگرچه
شاهنشاه ملکم بیکدمی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزادم دمی از قید تو رهائی نمی‌جویم

نفس

نقش غم تست سرنوشتم ❁ جز مهر تو نیست در سرشتم ❁ سرتاسر سینه داغ داغم ❁ عشقت بشکفانید
باغ باغم ❁ عمریست که انتظار بردم ❁ صبر و دل و دین یکی ز بردم ❁ گر ره بودم بروی شسته
از همرهی تو کی شوم سیر ❁ با چنین حال از من تقریب جستن چراست و چون من باد شاه
را به بندگی خود قبول نا کردن از چه روا است مهر بانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت
شگفته گشت و به پیش نیش آمده گفت ای تاج سر و ای آرزوی دل من جان
آنست که جبهه نیاز بر خاک بست تو بسایم و خود را نثار خاک پایت کنم
چه تدبیریست که ناوک غمت در سینه دارم و آتش مهرت در جگر چون شاهان
جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم
و نام ترا بر لوحه دل نقش بستم لیکن چون سر کلده اختیار بدست من نبود دندانها جای
لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل بخاطرم سرمایه پریشانی داشت هما
بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده
وصالت سرور گرفت فرد شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ❁ بر منتهای همت خود
کامران شدم ❁ اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتابست و خاطر در اضطراب
میبیند باشد که چاره کار نتوان و میترسم چراغ جنت دلریشان از دو رسد عهد بسته ام
که اگر بیاوری بخت و مدد کاری اختر از گلشن امید گل مراد چینم و لنظر جمال

جهان آرای تو اف کنم از آن باز تا چهار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها بنشینم و در کنج
خلوت اعتکاف گزینم و بر در حکم دهی سپهر صوم زنم و هر شام در هنگام افطار
مساکین و غربا را بشکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعام های لذیذ
و نعمت های لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاری
نکنی و درین مهم اعانت ننمائی و در بندت نو عود لعدم صحبت بی تاب شکیبائی
بیاورده از بوستان وصال ما بار لعل چیدن نشوی و دامان حالم را بلوث
بنا نثرت بیالائی و لذت زهد در نقص بیان که کوملت اصحاب فراست خللی
در اساس کاخ امید پدید آید و یکبارگی رشتهٔ مرام بتباهی گراید و رشتهٔ مراد که بهزاران
نیاز نسیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آورده باز بگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ
امال ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیله در چشم زدن بسر آید هرگاه
اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری شده باشد اکنون که شاخ
امید کمال کرده و گلهای آمالی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد
داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از
غایت شادی بر خود بالید و لبان گل از نسیم صبا بشکفت و جبین
نیاز بر خاک بنت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانیده گفت

ایدل

ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک عالم نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید
تیغ عشق توام و قربان کیش فرامین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف
ورزم حکم تو بر جان و دلم رواست و روح روانم بر خاک ره تو قربان بیت عاشقان
را بر سر خود حکم نیست ** هر چه فرمان تو باشد آن کنند ** ازین جهت اصلا ملال را
بدل راه مده و بحکم آنکه وفای عهد نیکو باشد از بهانه‌وری با ابقای عهد کوشش هر چه
آرزویت باشد مهیا گردانم و بدانچه فرمای کردن القصه مهربانو را بدیار خود برد و از شهر
بفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش بنیاد صومعه نهاد و اسباب ضیافت و آلات
مطبخ کماینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و بپرستاری چند کاردان و هوشمند بخدمتش
تعین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکلان گماشت تا در امر حراست و محافظت
آنجا بهوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آن صومعه بال تواند گشاد
و خود بخانه عیش از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب بر
داده خلایق را بنوازش فرمود و تا بسر آمدن مدت موعود زمان معهود با
جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت
در مزرع خاطرش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نیکوی بود و از غایت شوق
بهیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران روز میشمرد

آگاه شدن ملک زاده برآنکه برق بلا در خرمن جانش زده و بر آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون غلطیدن و از آنجا بمن و امانت رفعا ... چو در ابر در صومعه مهربانو رسانیدن و ناکامیابی و فیروز ... بمراجعت نمودن برادر الملک فتنه خوده

چون ملک زاده برگشته بخت از تک و پوی بر گشته بمنزل آمد و بر کیفیت حال حیران مال آگهی یافت که غزال مشکینش بچنگ پر شیری افتاده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته از این مقدمه آتش غم سراپایش گرفت و شعله جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطیده و بسان گل جامه بر تن بدرید و از راه بیهوشی خاک بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و گهی بسان مجنون با دلیلی خویش بنوحه جانگداز مینالید گهی بیاد زلف یار هزاران آه از دل برآورد و از گلستان روی یار شمیمی میجوید و گاهی بدست باد بعز و زاری عجز و فریاد در سر و خود پیام میداد لذت خورد از مذاقش افتاد و حلاوت خواب از یادش رفت از بیخبری هر لحظه با دمی آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف سنبل مشک آگینش چگونه تاب میدارد و غنچه دهان یار پیش جان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام مینهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان گذر است از بی سوخته و در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب در آرزوی دیدت از تخت سروری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر کرده و تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد

ندارد

هزار دو چندان محبت و محبوبیت بود دیده که پا از رفتار ماندهٔ آن نیز بر بیکسیش رحم آرد
یکبار چرا آن خرامان از گوشه و کنار پدیدار شود و سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته
سرش از خاک مذلت بردارد و اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب و الا بس
ازین جز تودهٔ خاکستر نه بینی آن را هم باد بهر سو برده و ذره ذره در رهگذر انداخته **مثنوی** ای غمخوار من
کجاست جویم ** تیمار غم تو با که گویم ** فریاد که دورم از تو فریاد ** فریاد رسی نه جز تو فریاد
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ ** افتاد و شکست بر سر سنگ ** از پای فتاده‌ام چه تدبیر ** ای دوست
بیا و دست من گیر ** القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبیعتش مستولی گردید
و از پریشانی خاطر پریشان نقش آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت
و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پدر روزی دستش بگرفت و گفت ازین جنون
چه پیش آید و این فریاد و فغان چه سود دهد دل خود را قوی دار و خود را به صبوری از دست مده
درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را ازین گونه عقده بسیار
در کار می‌افتد و فراوان حادثه پیش می‌آید در هر گردش سپهر کبود هزاران توانست تا نه
بسته و در هر دور چرخ چنبری صد نیرنگ نهفته و از مردانه مردان معارک استقلال که پا به شاهراه
مراتب تمکین کوشیده و مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده هیچ چیز از جا نرفته‌اند
هنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را بموج خیز نومیدی نسپرند و تعبیر به تدبیر دست

آورده از لجه حرمان بکنار عافیت و امان وا رسند مثنوی چو گیرد جوهر رأفت وزیدن ؛؛ نماید
همچو گاه از چاه بریدن ؛؛ به آن باشد که در دامن کشی پای ؛؛ لبان کوه باشی پای بر جای
بصبر اندر صدف باران شود در ؛؛ بصبر از لعل و گوهر کان شود پر ؛؛ بصبر اندر رحم یک قطره
آب ؛؛ شود نه ماه را ماه جهانتاب ؛؛ بالجمله پیر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت
است چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشه راهبری و شیوه کارشناسی یکتاست
کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مراد توان برد چون بتوفیق الهی
بدان سرزمین فایز شویم هر رنگ که وقت تقاضا کند بزبان تدبیر بمقصود رسانیم
ملک زاده بعواید پند تدبیر وزیر اجمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال را که در
درحیطه تصرف داشت همه را بارباب افتقار و بر مساکین ایثار کرده بلباس خاکساری
و کسوت بینوائی تن در داد و دنبال دلیل جاده پیمای سلوک اینده شد چون از کنار
رود بمعبری که ناپدید بود ناچار ساعتی چون نقطه در دایره توقف نمودند جوان ملاح شاخی
چند از درختی بریده تخته ترتیب داد و ملک زاده را با رفیقانش از آن آب مواج
در کمال آسانی گذرانید و از آنجا سر رشته بی هدیت آورده راهی سر کرد پس از طی وادی
مسلک عناد و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد برهما بود برد و بمجردی که بدان مکان
سعادت نشان فایز شدند بوگلدی مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمانی

پروری

پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانه خاص رهنمون گشتند و آنچه که در خور بود
مواد اکل و شرب مهیا ساخته بقاعده میزبانان کریم نهاد و مراسم دلداری و مراتب اعزاز
مرعی داشتند جوانان چون از رنج راه براسودند و غباری که بسبب حرارت آفتاب و حرکت
متواصل بدماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و حواس که از هم ریخته
منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد از میزبانان مقصد ایشان از طبخ و تکفل این امر ضیافت
پرسید که بانی این نعمت کده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین غریب نوازی
و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که ما در ایشان که از راه سیاحت گرد
آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم با این همه نیک بختی و کرم هیچ یکی را از زمره ملوک و ارباب
دول موفق نیافته ایم جوانی از آن میان نعیم پاسخ نموده گفت خداوند این خیر
خاتون جهان لیف مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازه جمالش از قاف تا قاف عالم
رفته و فرماندهان آفاق در آرزوی ازدواج همچو بهشتی در بر کشیدنش لب تشنگی شتابان گشته
اند ملک زاده چون نام جانان گوش کرد شکیبائی از نهاد هوش تهی شد و لب آن سایه بر خاک
زمین نقش گشت پس برو زه جهت آنکه حرف را از صفحه اعلان نقشی نبندد فراستی
بکار برده فی الفور نغمه باز گونه بست یعنی کلید طلب کرده بر روی ملک زاده بادان
زد و گفت آیا درین مدینه دانائی باشد که علت صرع ازین جوان زایل گرداند و بدین

گفتگوی متعدده را بس کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست و درین صومعه تن را در
گرد ریاضت شاق در داده بکمر نوره(?) حیات چون ماه بمحاق کاستن جهة بر نیت(?) نشسته
آنجوان خالی الذهن قصه حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع این
کیفیت که هنوز مخزن ناموسش بااین همه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون
و کالای عزتش از تطاول دست برد رهزنان دهر محروس است جانی تازه یافت و از
سراسیمه روی تیه نومیدی نجات یافته دست بعنان(?) اسب امید زد و سر عجز بکمال نیاز
بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت سوده منتظر آن شد بیت لطف الهی بکند کار
خویش ۞ مژده رحمت برساند سر خویش ۞ متعهدان مهمات مهمان خانه پس از انقضای
مراتب ضیافت و آوردن آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بر قاعده
مستمره بتوسط محرمان حرم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آنسرو بوستان عصمت
زنان ساده لوح کشیده جبین را فرمود تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات
و سکنات و قاعده قعود و قیام هرکدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت
با یکدیگر وقوف یابند و بی زیاده و کم بعرض ملکه عفت قباب رسانند آن عورات بر کیفیت
معاش آنها مطلع گشته بعرض رسانیدند که پنجتن اند شخص اتفاق را بمنزله حواس خمسه قرار تام
آمده و هر همه بکسوت خاکساری تن در داده وجود را بر صفت تسلیم نموده در انجمن

همبخلی(?)

هرچند با همدیگر در سلوک معاشی طریقه پیروات سلوک میسپارند اما در خلوت یکی از شبها
که تمکین و وقار بیشتر وارد و لبان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیده
با آن چهار دیگر سلوک مینمایند مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل
شد بسر کوی آشنای هر دو دانست که آن مهجور کوی عاشقیت خود را رسانیده روز دیگر
بجهت مزید احتیاط پاره از حلوا که در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملک زاده آنرا
دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان
فرستاد ملک زاده چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از
سر نو جان یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم چون باران روان کرد و بسر وقت برقعی
الفور حمایلی از گلهای یاسمن بلطافت هرچه تمامتر درست کرده انگشتری ملک زاده
را در آن تعبیه نموده و بآن عورت داد که آن خط را بدو دهد تفویض کرد و عذر بخواست
که در وثاق راه ایر غیر از من دستی نبود بحکم مقصود از قند سبزه و از چرخ نسیم بوها قبول خواهند
فرمود و این حمایل است که در چنین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال
سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که از آغوشش اجابت بر آمده بر آن دمیده ایم تبرکاً
نگاهدارند و از درگاه الهی مستدعی ام اند شوند مهربانو انگشتری ملک زاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم چشم جا دهد از بسکه رقت انگیز بود از

عهده ضبط خواهشش بر بیاض نامه نکوشه فرو ریخت و بهای های تکرار نیست و قلم بر داشته کلمه
چند مشتمل بر کیفیت حال ارزید و بمفارقت الی الآن و تتمه ایام موعود در سلک ... ماندن
که هر یا موسی از دست برد رهزن مهر نگارش آورده خفیه در خدمت ملک زاده
فرستاد ملک زاده چون نامه جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از دست شد و
چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش برداشته
بمطالعه در آورد عنوان نامه مهر آگین بدین نمط حسن گذارش یافته بود قطعه گوهر مخزن اسرار
همان است که بود ؛ حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود ؛ از صبا پرس که ما را همه شب
تا دم صبح ؛ بوی زلف تو همان مونس جان است که بود ؛ کشته فرقت خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود ؛ روزگار پیوسته در کمین است و فلک همیشه در فکر
شعبده تازه و فرصت چون نکته در کمال کوتاهی شیوه مردمی و سامان خردمندی آنست
که پیش از این که عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه نام و ننگ ما را بسنگ
رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع عزت منور سازند و از آنکه تا حال کمال ناموس
از صرصر حوادث بیرحمان نکشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بنکاهیست در
توریشش بار زند ملک زاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود
اگر چه از این پیش ای نیلی لباس بیغیه سپهر کبود که رخش گوهر ما را در خشم خویش فرو

سوز

برده

برده ماتمی برآورد و در تو نشیند ما سپر کرده عیشش را منغص گردانید شکایتی دارم که پایانش
بعد امنیت دارد تو خود رای بر هم زن خانمان عافیت چه شکوه برد که اسم عشق
تو کردی و دل بکمند جنون بسته و سم عقل تو پای جالت لنگ بلا شکسته چه اگر
آن عورت ابلیس بیشه را که افعی وار قسم از نیشش مکافاتش جان بر تواند شد در کسی
خود جا بمیدادی بدین خواری سرگردان بادیه ادبار نمیشدی و با این همه بسته بختی در سینه
حال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میان است از
عمر و زید بیریشه شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نمی فرماید فرد خون نخوریم لیک
بجای شکایت است ، روزی ما زخوان ازل این نواله بود ، اکنون دل قوی دار
و دمبدم منتظر لطف خدا میباش تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور رسانند چون زبول
نامه را سوی مهربانو برد ملک زاده از رفقای خود جوان نگاربها طلب داشته گفت که
اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر شداید و عوایق بشما دوستان رو داده زیاده از
حوصله احصا کشت و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته لیکن امید یک یاوری
دیگر که مخصوص ذات شریف است آنست که تخفیف بدان خاصیت که چون تخت سلیمان
در هوا شتابان شود بسرعت هرچه تمامتر بسرزمین دیدان و سلیت لب آن کشتی نوح
ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فایز گردانید نجار گفت ای ملک زاده ما همه که از

روزی بخت از خانمان دل برداشته کمر رفاقت بر آن میان جان بسته‌ام تا پیکر هیولانی
سلسله‌ام شکسته نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنم این را بگفت و
زمین عزت بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چهار سوی طلب
بجست و جوی مطلب ایشان با شتافتن آغاز کرد تا آنکه رسید بپای درختی که از چوبش
تختی که بکار ایشان آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل آلوده بر تنه
آن پیچیده بمحافظت وی حراست می‌نمود نجار چون آن مار را موکل درخت دید
پیشش دست بر کمر با ادب بایستاد و زبان بمدح و ثنایش بگشاد و مار بزبان آمد و گفت
گفتی وجه حاجت آوردی نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در تعارف و
الحاح حاجت خود از و استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه جلالش مار و مور یک
پایه قیام دارند تنه درخت رها کرده بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی
از آن درخت ببرید و تیشه سحر پرداز را کارفرمود تختی در کمال زینت که همپایه جنبید
عرش توانند شد تراشید و در اندک فرصت ترتیب ساخته در خدمت ملک‌زاده
آورد اتفاقاً در موعود شهربانو یکروز باقی بود و ملک‌زاده از اضطراب جان بلب
نشسته [illegible] انتظار چشم براه نجار داشت و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین
می‌شمرد و از رسیدن نجار و آوردن عرش پایه‌اش طرز ترک کرسی نهاده جبه
نیاز

نیاز بر خاک بهشت سود و جواهر گران مایه در جلدوی چنین خدمت شترک به نگار دانی فرمود
فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن
جهان افروز ترتیب داد هوشنگ لب دهانه وصال مهربانو بزم رنگینی که انجم فیروزه دیده را از
تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوشیان نامدار و خوانین کامکار دولت
خود را التماس کرد و سایر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهان باشد
مهیا گردانیده صلای عام در داد و دولتکده خسروی او شان جمشیدی افراز تخت دولت
شده مهر از سر گنجینه برداشت و به بخشش زر و جواهر جهان را توانگر ساخت گردش جام جهان
گردش چشم نوشین لبان غارت هوش می کرد و نغمه نشاط آفرین چون نوای قمری
جان نواز نی میمود نشاط از هر گوشه لبان می در جشن خوش منبر و زمزمه بر قرش
طنبور رسوا شده بترانهای مسرت انگیز راه خرد می زد اگر فی المثل غم در آن مجلس
مبسوط از گذار میسگر دازر خوشی باده طرب شادی برکت میشد چون ملک زاده اطلاع
یافت که هوشنگ از بیهوشی معذور کار خود مانند غافل نشسته است جام ز هولت
و نقد آگهی را باز نوشش در باخته گوش هوش لبان بر مناسبه بغفلت افکنده دارد
فرصت را غنیمت دانسته بظل حمایت سبحانی در آمد و لوای توکل که وسیله افتتاح ابواب
مقصود است بر افراشته بر آن تخت بنشست و چهار یار را که چار رکن دولتش بودند

شخص اقبالش بمنزله جای عیش و عشرت خود بنشستند و بحکم ایزد بیهمال آن عروس اقبالها
که همای شوق دست بود دل بان شهر سلیمانی پرواز آمده و رجیعی که حسب طلبکاران تو
این کار صباکردار بکمال آرای و سنبلات پیرای زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن
مه‌پرستان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بهاعفت کرده بر مسند دولت متمکن
گردانیده بودند و حبابات گل و تسبیح مروارید بگردن او انداخته پنجه و دست از حنا چون
پنجهٔ مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش
ایستاده مانند بیمول پیر رقص میکرد و از غایت انبساط پای میکوفت و نقش
عروسی میخواندند از صحن صومعه فرو آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ این حال عجب
بیمناک گشته بنات النعش از آن انجم پاشیدند و شاهها مستغرق لجهٔ حیرت شده
چون پیکر دیوار خاموش ماندند و مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملک زاده
چون باد سبکرو از مسند برخاسته دست آن دلبر را که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بجای کلی گرفت و بران تخت اقبال بر او بنشاندند چندانکه ملک زاده هم نفس
افغان شده بود ذکر و تحفت چو بینی چون طایر فرخ فال اوج گیر اگر دیده کمر بسته گرداند
هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا عجایب اسیر بر شک تیره اختر گرد بر زم
ن طایه کمال یعنی نشسته از شوق وصال مهر و ربانو بسته است چون بجنبه طرب

بازداشت

اوج

باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شکفتگی ها نمود گذشت و اهل مجلس آن را
دیده از بس غرایب بالسم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزه ناپاک را از
تن جدا ساخته چون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و در ایت بر صورت هوشنگ
خورده و تنش در وسط مجلس افتاد و برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و
دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرو آمده و چندی از روی ادب برخاسته بگوشه
فرار رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادره چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات از دامن
استقلال بیرون کرده از تخت بر آمده سخت بیمناک شد در اثنای این حال رقیبان صومعه منقطر
و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر حرزها معامله آگهی دادند که پنجتن از درویشان خاکستر
پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرو آمدند و مهربانو را با آن پیرزن فا
کیش بر تخت نشانده باز بهوا انتقال نمودند نزول و صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العینی
واقع شد که نگهداران اصلا بران آگهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود
هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برقندازان برق شتاب و بانداز
با ذکر دار از چهار طرف بروند و بیادبان تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آورند چون
تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست رفته بود هرچند آنکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده
بر آن مرتب نگشت ناچار سر بجیب حیران فرو برده با انگشت حیرت خایدند و پیرم نور

بهانم بیدل گشته بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیده هوشنگ خون
دل جوشش زد مثنوی در چرخ به بین و کرم و سیر دلکش ** صد بو العجبی بهر نورد دلکش ** از راز جهانی
جریده بگشای ** و ز هر بن موی دیده بگشای ** بنمای خط زمانه بیباکش ** حیران نگار خانه
بیباکش ** ملک زاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزی بدیار خویش فایز گردیده خورشید
دیدار بنور مقدم شهزادها شهر قنوج را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت
و اخلاص نوازش ها فرموده بهر کدام باندازه رتبت و مرتبه حال او از لکهای درو وجه مقبول
برحمت کرده مرخص گردانید فریفتن بهرام جوگی روح جاه بابل بلد از هلکت عشق زهره ماه سیما طوطیان نطق سرای
لب این سخن روایتی تازه از دهر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که از ممالک
از ولایت وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرای بود کاخ خسروی را بر کرسی
معدلت اساس نهاده و چمن پیرای شگفتن شاخ ستم را به تیغ فنا داده با رعیت و سپاه
آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق انیقه مدارات مسلوک ساختی پسر داشت
بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا رودی در خدمت معلم دانا فنون شریفه کسب میکرد
و علم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن
و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فارغ میشد بازی میل میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان
الاستیناس ترکتازی می نمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منجر بمحبت شد

و روایها

در روابط وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره گذشت آفتاب عشق از مطلع
حال سر بر زد و شعشعه از آن بر روزنه دل تافت و تتق حجاب از پیش دل مرتفع گردید و
فی الحقیقه این سودای نهفته بحکم آنکه مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن بر دیباچه اعلان
مرتسم گشت تا قدم بر لب بلوغ ننهاده بودند صفحه احوال از رقم ملامت و طراز فضیحت
ساده بود چون مراتب جهولیت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از
هر طرف سخن گویان بر خاستند و بنیان ابواب نصایح و مواعظ بمفتوح ساختند از انجا
که از عهد طفلی رشته محبت بگردن جان هم پیچیده بود و باده عشق در ساغر دل جوشیده در
غرر مواعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن بیار ملامت نهادند بانگ
رباب از گفتگوی هر دم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشته عشق چون طره دلدار روز
بروز تابدار شدن گرفت و زیر و بم نغمه که مقدمه رسوای و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه
گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای
رنجوران عشق بود یکبار ممنوع گردانیدند بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با او
تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرده و از علم خود بی نصیب شده اظهار
بیطاقتی نمود و همچنین زهره پرده ضمیر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از
آسمان اصطبار بر زمین اضطراب افتاده روزی فرصت یافته لالا و تالی را بصوب

بمکتب شتافت و از امتناع پدر حرفی نگفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر بخواند بهرام انیس
جفائی که از مهر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوشش باطن یکدیگر را در آغوش
گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشم چشمه رود رود اشک روان گردانیدند رقیبان کیفیت
حال دلشکن بنقال آنها بسمع وزیر رسانیدند او از بیم غیرت تیره شد و از خشمناکی لبان
طومار برخود پیچید و زهره را از مکتب طلب داشته در حجره تنگتر از روزی درویش با هزاران
وبال و ناکامی محبوس ساخت و چندی از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار بموکلت گماشت
و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیشش کنند و بستر و بالین نیز حصیر گردانند
و در هیچ امر رفع و قرارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته
بتکلیف ادب در رعایت آداب بندگی چار ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور
وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار
یافت وجه پریشانی کمال خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعده رازشناسان ادب
پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عرصه عهد دولت مهد حضرت جهانبان سایه یزدان
که معمار عدالت جهان خراب را اکثر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته
صعوه در بال عقاب آشیان بسکینه دو بره از پنجه گرگ بموی خود را شانه میکند شاهزاده
رخنه رسوائی در سور ناموس من انداخته و در هتک پرده عزت بجان و دل کوشیده
اگر

اگر بوالی حدیث دلواحی فدویت مبتنی این ذلت و سزاوار این ناسزاست والتفات شاه
نیز این فدوی را در ایام شیب شایسته چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داوری
پیش که برم و در کار خود کرا داور کنم فرد پادشاه اختر فلکم داوری بس است ** التفات شاه
باید درین قضیه دادرسم ** پادشاه را از استماع این حکایت پرشکایت دریای غضب بجوش
آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض رود قول وزیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم
ناطق و فرمان نافذ شرف نفاذ دریافت بهرام از حکم قضا مجال عدول نیافته دل بر کربت
غربت نهاد و تهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم به بادیه بیکسی سپرد و تابعین آن کشور از درد
هجران گرفته سر بصحرا نهادند اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین
شده بودند آتش رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش
یافته بود نیز بی طاقت شده آمد تا او را در کنار تنگ لبی داده مرخص کرد و بهرام بهنگام تودیع
گفت ای مالک مهربان من اگرچه بد اینچه که کلک قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه من رقم
کشیده بحکم آنکه بیت حذر از آنچه نوشته است طاعت نکرد ** که با بخت و روزی قناعت نکرد **
بسی خورسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و راحت نصیبه من ریخته همه را بموقع خود درا
مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون فرد گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ** نسبت مکن بغیر
که اینها خدا کند ** از هیچکس بهیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از لطف تو چنان توقع دارم که

یکی نزد زهره روی اگر توانی پیام مرا برسانی که محبت تو بدین روز انداخته اکنون هر جا که
بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان درخت بوی آنکه باد در راه تو بمشامم
جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان
نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز باشم اگرچه بفرمان بیوفایان تو ام حکم قدرت دل بر
مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از تیر نیم تیر عشق تو بصورت مهر
گیاه و بید و بهار کسی چون تو سنی زبان آور کشته ترانه نیخ نام تو گردد و در مرگ و زنده کاشانه از مهر تو گزیر
ندارم در این صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفته و در فنون جنون مرا دانا تر
از خود دانسته اگر یار بهجران هیچ توانی کشید با موسی بدر نگاه دار و دیوانگی و رسوائی تنها مرا مگذار
و اگر ترا سم عشق نشتر غم بر رگ جان نیش زند و محبت یونسی التماس بلا در جگر تیر زند بس شتاب
که وقت آمدن است و الا **بیت** یار فتنیم و تو دانی و دل غمخوار ما ** بخت بد تا به کجا میبرد آبشخور ما ** دایه
بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلب را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد وزیر اخراج بهرام
شادمانی ها کرده زهره را از حبس اخراج فرموده بود دایه را در کمال آشنائی صحبت او میسر شد
و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات
حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضه اقتدار نیست غیر از آنکه بسوزم و لب بر هم زنم چاره ندارم
قالبم اینجا و جان در کوی دوست ** خلق را وهمی که جان در قالب است ** عاقبت جان در ره
جانان

جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما امید آنکه از توجه یک چشم یاوری دارم که اسب باد پای برق شتاب
بجا بکی هرچه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماید و بی آفت
انتظار راه کنم دایه اقبال استماع نموده رو در خانه نهاد کمیت سبک سیری چون [illegible] آفتاب از مشرق تا مغرب
بیک جولان بر کره خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم مسافت گیتی طی مینمود **فرد** جهان نوردی
کامرو روشی ابر انگیزی :: بعالمی رساند که اندرو فرود است :: بهر دو رکاه وزیر حاضر ساخت و زهره
زار زنان سهیل همی جبروار زهره مشتری منش تیز دانش در حین فرصت رخت بردانه حجت بر
قامت خود راست کرده و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد برداشته در
برده شب از خانه برآمد و بران ختلی فلک خرام کینه توز چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن بیدل که
دلش اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بوی گل روان شد بهرام که دران شب
دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود دلبان بر سر ره بیکبار ایستاده انتظار میکشید بخوابش پی برد
بیادری نسیم صدای سم سمندش از راه دور مسافت بعید اصغا نموده دو اسبه
باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر آسمان
بیننا تابان دید از هول ظلمت تنهایی دل را بجا آورد از بی همانی از بس شوق آغوش گشاده
بار بیکبار برانداو و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوای کربت جهانی انبساط دید
و مسرت بیکشت که گوی بر ملک اسکندر و جاه جم کامیاب شد و سکه دولت هفت اقلیم

مشغول در سر

با منش زدند القصه از آنجا از بیم وزیر چون جان شمال گرم عنان گشته شبانه روز بیک و تیره ایشان
گلگون نژاد در تاختند روز چهارم سحرگاهان که زرد چرخ ملوکب زرزین کوس کوس رحلت بشب
برجسته سواری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ لب چشمه مهر در گشت سپهر پدید درخشید چون آینه
دل نیک بختان از کدورت پاک چون تبسم نوشین لبان شیرین و شکر ناک فی المثل اگر خورشید
خاوری در وجا کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب
گشته در بند حیرت ماندی بیت منور همچو چشم تیز بینان ** مصفا چون دل خلوت نشینان ** رسیده
عمق او تا گاو ماهی ** نموده همچو عینک در سیاهی ** یا گشت لطافت الحیوان ** درو گشته چو دردانه نشینان
چون آثار ماندگی و کلفت در اعضا و مفاصل آن ماه پری پیکر پدیدار آمده بود ناچار از خانه زین برآمده صحن
آن سبزه خرامید و چون گل دم آبلا ازان چشمه خوشگوار بخورد و در ماه مهر در چون ماه و مشتری در برج سعادت
دران مکان مینوشان با هم قران گردیده از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را
میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش بر سبزه نهاد بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن جدا از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته تر بر خاست و از بیم دنباله دوان بر
اسب سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند در پس آمده بود و در لشهر بر سر پلی ایستاده مالش ید که کسی از دنبال
گیران را بدین سمت گذر افتد و غفلت که سرمایه نکبت است و اسطه گرفتاری گردد و قضا را از دور
گردی بر خاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بیم آنکه گرد از روی کار وانشاند

بار

پاره راه بیشتر رفت اتفاقاً آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو تاخته بود در جدا افتاده بدان طرف
دچار شده بود بهرام را بشناخت و بقصد کشتنش بیمحابا اسب برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار بیزار
از آن ماه خبر باز ده وگرنه حالا سرت به نهنگ خونخوار بسپارم و با خاک ره برابر نمایم بهرام را ازین
سخن نایرهٔ غضب باشتعال آمد و بجای یکی پارچه تا منتهی عنان چون عقاب آهنگ را بسویش سبک سر جسته
انگیزان برکاب درسید و تیغ هندی مغفرشکاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خلفه برق
در چشم زدن از میان تنش گذشته خرمن هستیش را بآتش فنا سوخت و اسپش چون خانه زین را بی خانه خدا
خراب دید در رنگ خانه بدوشان بیکرد اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانید
بجانب زهره متوجه شد از آنجا که سپهر مشعبد از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد
و هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد مثنوی آمیخت مشعبد زمانه بلغتی
عجیب از طلسمخانه ∴ ناگاه غمی بهم برآمد ∴ تاریک شبی ز در درآمد ∴ نی غم که محیط عمر کاهی ∴ نی
شب که جهانجهان سیاهی سیدن سنگ تفرقه از بی ثبوت حصار برانگیخته جمعیت اند دل و بی حسی مینماید در حینی که بهرام
متوجه بکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بد اندیش بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت
و از بیم سپاهی دور رفتن از او در گرداب بلا دیده باضطراب تمام بخانه زین درآمد و بیک نظر بهر طرف
روان کرد از دور سواری بدید از بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از بیکه او را
تنها گذاشته قدم براه بیوفائی نهاده خشمناک گشته چین را بر جبین ساخت و کف الکاشتم که همه دریغ

زودی بر تو گرانبار آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام بلیه
سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آیین کجاست چون این سخن بر زد صدای سم اسپش
شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنایی بمشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی
دل بر اسیری باز بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام سیه بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول
کردار را که زهره او را بهرام خیال کرده بود از دور دیده بتامل اسب برق شتاب را گرم عنان ساخته
بدنبال روان شد و زهره بهنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه بهای
درختی گذشته با بهرام صورت ملاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون
خشک مغزان و جنون زدگان گرد چشمه بخت جولانی نو به آغاز کرد و فریاد و بیداد نهاد و چون از هیچ سو
صدای امید بگوشش نرسید از بینوایی دلی که بود انداخت در باخت و مانند زلف خوبرویان خاطر گشته
راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شکاف
برداشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان علف خیز با هزاران آه و درد و ناله و درد بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی
چرخ بجانب مغرب بشد و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت روزگار برو از طره سیه تیره تر شد
و از تشنگی به خود دچار رسیدن گرفت هر برگ گیاه از دهای جان گزا بنظرش در می آمد آنجا که آن ماه گل اندام
که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از لطافت نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته
از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه شده بی همدم و

همراز

همراز و همدم لیل و چاره ساز در شب تار هول انگیز در بیابان پر کرکس جوشش بلا خیز سراسیمه سر و سرگردان
بهر طرف افتان و خیزان می‌رفت و با اینهمه از زخم مفارقت مطلوب چون خون دل از پیاله چشم
چکیده و پرکاله جگر براه دیده بیرون چکاویده و رشته عمر با هزاران تو و تب در گردن جان پیچیده با آه
آتشین جگر گداز می‌شکافت و از آتش جنون چون شجره کلیم از سراپا آتش شعله می‌زد گاه بیاد ایام
نوحه می‌کرد و گه بر تنهای در غربت خود دامن دامن گهر از دیده می‌افشاند بیت از هر مژه اشک آتشینی می‌ریخت
بهر گلی ز منبع :: می‌کرد و خوشی همچو دانه :: می‌ریخت سرشک دانه دانه :: هفت شبانروز بدین و تیره مسافت
بعید و راه دراز که چون زلف عنبر همه تیره و دلگیر و پر پیچ بود قطع کرده هنگامی که صبح ماننده از جور روزگار
ستم کیش که گلوی شب را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نقش منیر در سواد شهری که بنای
عالی و عمارت رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله صفوه دلش از صعود اوج هموم فرو نشسته
یکبار رود با رنیت و الالیش غبار راه از چهره فرو نشسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوی راز
راه آشنای نباشد بتازه روی روان شد و چون بسواد شهر در آمد شاهزاده آن مرز و بوم که همت
صیادی بتقیید احرار صحرا البلیغ تسخیر وحشیان دشت بر آن گماشته با چندی از خواص می‌رفت تا گرفت
و دچار شد و از کمان ابروان بغنبر بیش تیر جوشش شکاف بر کمان ابر دل خورده به تیغ عشق بسمل
گشت و چون خود صید گشت هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت
ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدان یوسف کنعان را زنده

میشود و در پیش جمال هندویت عزیز مصری خط غلامی بنده است نی آفتاب عالمگیر یک تنه تنها
بلکه با امتیازی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام
مرز و ماه خجسته سپهر زهره از راه خردمندی اصلا اصلا پاسخ نگشاد و بمقتضای این منظوم بیت ضمیر دل
خویش بنمای از وی ؛ که هر که خویشتن نو آشنا نمود ؛ ولیکن چو پیدا الثو دراز مرد ؛ نگویش نشاید نهان
بازگرد ؛ در شادروان راز بازش نسپرد شاهزاده که شیفته حسن گلوسوزش بود بیتابانی از
سر و انشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون
زبان را در میدان پاسخ جولان داده بهرم گفتاری شیرین سخن سر کرد که ای خسرو عهد جوان عزیمت و
عزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صید تاختم و از یاران خود جدا افتاده دیگر برفقا نپیوستم
اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده گفت
هر قدر بیکی طلبه احزان این مشتاق را بشور رفتدم بهمت لزوم خود مسرور سازد به میل کردن با حضر
هوا زهره چونی داشت که دل جوان هاروت وار در چاه زنخدانش فرو شده و طره پرچین
شکنج انگیزش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهای نتوان یافت و متاع
ناموس بهرام و لطافت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الله سالما نتوان برد ناچار
برهنمونی خرد و مصلحت بنیان ایشان التماس شاهزاده را باجابت مستلزم ساختن بمطاوعت در داد
آری مصرع مرغ زیرک که بدام افتد تحمل بایدش ؛ شاه از سمعش بسی مسرور و انشراح گشته بدولتخانه

در آمد

مراجعت فرمود و با این شاهان مست فرمود از سر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری بپرداخت
و از خوردنیهای درخورد و شربتهای خوشگوار آنچنان که سزاوار اصحاب دولت و ارباب حشم
باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح صحبت انداخت
و پرسید که با این حسن دلاویز که در پیش قامت شاهدان چین و چگل از پس حیرت چون سرو پای
در گل اند چه نامی زهره در همان مقام گوشش عقو در ابهر ده دیگر تاب داده گفت ای غیرت زده ناخورد را
بحکم آنکه بر عکس نهند نام زنگی کافور خردمند شخو اهند پس از آنکه بساط طعام در نوردیدند فرش
استراحت شرف تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبان میل بساط عیش کرد و شاهزاده بحریم حرمت
در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار او بود طلب داشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند
و حسن گلوسوز وش و معقول شدن خود در حال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور
آراسته است اما حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردان است غالبا از زمره
اناث باشد اگر تو تجویز کنی امشب او را در بستر مباشرت کشیم و دل تشنه خود را با آب زلال وصالش
سیراب گردانم دایه گفت ای شهزاده بسیار از بسا مردان باشند که هنوز لاله رخسار ایشان بسبزه نورس
آراستگی نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات
و سکنات ایشان شبهت با زنان داشته باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت با اطوار ایشان
طبیعت که در قول و فعل مصاحب بهت کسب مزاولت آداب محاورت و دیگر خصایل

اثبات کنند نشنیده که الشّبه اشجوان از دایرهٔ مردان خارج باشد در صورت نقش حال السابقه استیجال
ناسوده در سراغ سر کوی حقیقت ننهاده قدم سادرت بر لب دهبا شرف نهادن عقل معامله فهم
در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در آن حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد در
نه نشیند هر آینه حجابت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار
یافته نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجایها رود
و بصحبت هر سه بهر شهر و کشور بار رسانیده بر دوکان حکایت بار کنند و بمرور ایام افسانه
خوانان و اسمار گذاران در خدمت سلاطین و ملوک با آب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل
آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که
اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از فراق بزرگست و گرد آوردن زرگان بعید
است **نظم** بزرگان مسافر بجان پرورند ٭ که تا نام نیکی بعالم برند ٭ تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب ٭ شاهزاده گفت ای دایه اگرچه این همه دُرر غرر نصایح که به
نوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده و متاع صبر و
هوشم تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ابقاء دل محال نما باد و حفظ نفس متعذر نمود
باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ حالش بفهم معنی ماهیت کوششی و بپا بمغز
حقیقت پی بری آنگاه از طلب چون دم زنی تا خجالت نکشی **ابیات** تا نکنی جای قدم استوار
پای منه

پای برهنه در طلب هیچکاره ⁘ در همه کاری که در رای تخت ⁘ رخنه بیرون نشستش کی درست ⁘ شهزاده
بر نصایح هدایت آگین دایه پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق و ضیمرین
ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت دلیری و صحبت
همچهره گشته بتعیین خلوت استمراح کرد خردمند گفت ای فرزند فرخ فر که مطالع شگرف و فهم
عظیم در پیشش است با وجود کثرت رغبت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت
ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سررشته مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه
دگر بر محک امتحان و عیار حقیقتش در یافتن اندیشه کرد و یکی از ملازمان بر سبیل ایما اشاره فرمود
تا اسباب تماشا حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانه خسروی برکه ایست آبش در نهایت
لطف و صفا و برد و کدورت و از اهتزاز نسیم هبوب باد موجش چون طره مهوشان مسلسل
گشته درین وقت که نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پدید است
اگر در خدمت خردمند بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه
اینمعنی باعث آرامش بدن و انشراح طبع است اما چون چند شبانروز علی الاتصال در بادیه
تردد نموده ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل
عرق آلود درینصورت یکبار خود را بآب زدن از آیین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته
ازین تکلیف بنده را برکران دارند کمی لیشی دارد بنی را تکلیف و باشد عایه و داع برخاست

زدن

شاهزاده التماس توقف دو روزه کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بعرض

دریافت که اراده جهت بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده بعوض

لابد بر سبیل وسه زد و گفت سپهر با بنیهای سرشت رنجور روزگار که زیاده از حوصله توقع و تا به

وقوع نشده است اکنون فریفته که طایر دل بهنگام تصور رهایی از دام بندگان این جناب دولت پرواز بال

را وبال جانی می پندارد اگر علاقه احمال و اثقال باینجا ل و علاوه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه

نمی بود بر خاک این آستان طرح بندگی انداختمی انداختم شاهزاده از یمنیت نیابت نشاط آگهی گشته

مقرر ساخت که هنگامی که شیر گردون از بیشه خاور بر آید شاهزاده باتفاق خردمند عنان توجه

بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در بیشه که شیر افکنی دست آزمایش یکدیگر نمایند شاید که درین صورت

بخیه از روی کار آن غزال رعنا بر افتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از شبدیده

دم کرد آفاق دام نو رسیده و شاه انجم در صحرای سپهر بجهت شکار گردون عنان توجه سر داد

خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکارگاه رفته قراولان را بمبلغی چند فرمان بردار

خود کرد تا شیر را بر مثال روباه گشتند چون بهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو

گوش دو ششی بریده نگاهداشت قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند تظلم دیرمان

بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب بسمت شکارگاه خسروی در آمده ناگاه گشودیم شیر

را بباد شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز ازین سوار از آن جوان بتجلیه مشاهده شده

ما کم سر

باد سیر این کاریم زهیچ کس باد نداریم شاهزاده از استماع حکایت آن غزال شیرگیر یکبارگی از هوش رفت
و از غایت حیرت لب ان آهو از خود رمیده به پیدای ناپیدای کنار حیرت در رفت و در اثنای این حال
غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش بر دم شیر بیشه شاه انداخت از معاینه این حال بدیع
که الجنان غزالی تارین شیر غزین را بر مثال گربه حزین گشته و نواز نهاد حاضران برآمد و همگنان در لجه
حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا تنعم و غرقه غصه گشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه گفت
ای وجود شریفت سرمایه شادی کیهان رخ شاهی تا با خس اندوه محراشش و نقد حالش را بر محک
شراب که ازین چاشنی عیارش خود پیدا آید که بریح است یا بایشش فرد سنگ محک می است می
آرند در میان ؛؛ پیدا کننده کم و ناکس همین می است ؛؛ شاهزاده ایمعنی را بغایت مستحسن داشته بیرون آمد و
شگفته و گشاده جبین دست خردمند ببوسید و گفت برین کار دست بسته که از تو آمده جای آنست که فلک پای
ترا ببوسد و سزاوار دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف عالی که جمشید از تماشاش مست باد جشن
کرده ترتیب دهیم و دران جشن بزمی بعالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و باد بس جام
جشم چون بخت جمشید باد نظم دهد جوی جان از می مغانه کنیم ؛؛ نقل دمی نوش عاشقانه کنیم ؛؛ چون می تلخ
نقل شیرین است ؛؛ نقل بر خوان نهیم و می بر دست ؛؛ خردمند گفت ای خانه بس کوی غربت الکنون عنان
اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده هر سو که کشند سر نتوان کشید اما روزانه از بهر شدت گرما و حرارت آفتاب
بدین امر نتوان مبادرت نمود و بهم شراب روز چون چراغ روز بسنده باشد اگر این صحبت سرو افرا

در سایه شب که ماه زلف نهان میکند و از فروغ خود جهان را منور میسازد و هر کنار رود که فسحت آباد دشت بدیع حسن العقود

باید هرگاه از لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست طرب گشته فرمود تا ساغران مزاج دان و پیشکاران

آداب شناس اسباب بزم شاهانه بدستوری که مقرر شد مهیا سازند چون ساقی سپهر ماه را ساغر رحیق نور لبریز کرد

در بزم گیتی فروز میگساری آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال اشاره آسمان خنق باده بسماع شد گذشت ساقی

سبک روح گردش جام را چون دور فلک بر توسن است خردمند از راه هوشیاری گرانجانی نکرده با بروی گشاده

ساغر از دست ساقی الفاق میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بیمانه

جرعه ریزی لاجرعه بر یک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمه نوشین خویش مالامال زلال میریخت تا آنکه

عنبری جامه شب از صدمه صدای کوس سلطانی پیچ شد و نسیم ازین شکنیش بر دامن روزگار ریخت و در شبستان ارزان

که اهل زمان شبنم مانند بر فرق اصحاب انجمن افتاد و رهزن خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش

از میخانه دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد و همه از تنگ مایگی بر روی لب ها فرش کردند بعضی

از بیخبری سر کسی دیگر را بالین ساخته و دیگری از لایعقلی سری بر بالین و سر بر سری نهاده به هیأت غریب

ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر حیرانی احوال آنها قطره قطره اشک حسرت ریختن گرفت و صراحی چون خود را

شکسته دید سر بسجده نهاد **نظم** حریفان خراب از می لعل رنگ :: سر ساقی از خواب بر چو چنگ :: روان

خم و چنگ او فتاده نگون :: تو گفتی شده است از لطافت کشته خون :: خردمند عیار بینه فرصت دست مغتنم انگاشته

جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را بجیب حرص انداخت و بکمند کمک بر لوح جنبش چون خط بر نوشت

بجست

بجهت با نگار شکل حلبی نقشی بر دو دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بجهت دیدنی هر کس
بریده بر دست رونما دهخود لبان شیرین بر گلگون جهان همای سوار شده از جای مانند صبا شکیبا زده ها چون
دوشیزه صبح هنگام همچون شبنم سحر رسیده ستیغ شب نرگس شاه دیده زرین باز کرد شاهزاده سینه بخت د
اصحاب بگرانش از بیخبری باز با فرقت گرائیده بر کار انی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر
چهره نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت حیران دریا دریا عرق تشویر و خجلت از هر موی بدن روان کرد
در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند شادی عجیب در ساعت این واقعه غریب که بدیع را نگوش
جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده حمامی را بجهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود
که تا آن حریف ستمکار را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه فیروز بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آن
سریع السیر که چون بوی گل از نسیم جهان نورد سوار بود به یک شبگیر از قلمرو ایشان بدر رفته خود را به چند ولایت
فرمان ده دیگر رسانیده و بجانه زنی گلفروش منزل گزیده یک قلم از گردش ایام گردید گلفروش چون
چشم بر چهره بهار بینشش گشاده از روضه جمال دلفروزش نخل نظاره بچید چشمش نرگس وار از فرط
حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن و جمال بیت چون عارض
تو ماه بلند روشن ** مانند رخت گل نبود در گلشن ** سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا ملکی
که دیده روزگار مثل تو ماه از نسل آدم خاکی نزاده دهنده شهره گفت ای مادر مهربان جوانی غریبم خبر نیستم
از ولایت بیگانه میرسم و اکنون در این شهر رسیده ام پدرم مردم بازرگان است چون هوس جهانگردی در دلم

از دنبال

راه یافت و سودای خام تجارت بدماغ ما نشستم بسنجیده برخی از متاع دیار خویش برداشته بسودای فاسد بود متوجه
این ولایت شدم از آنجا که ناتجربه‌کار و نوسفر بودم بهنگام کوس رحیل گاه‌گاهی تن با غوش خواب
نوشین داده بقافله نمی‌رسیدم قضا را روزی از راه صواب بکران افتاده جاده مقصود غلط کردم و
چندانکه در بادیه پوییه زدم اصلا دره بره نبردم دیگر با جمال انتقال نه پیوستم و در ربع غربت مذلت بیکسی و
تنهایی بستر زدیشد اگر با بدانستن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و با تقدیر رعایت مرهون
احسان گردانی بقیه عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را گفت و مبلغی زر بر کفش نهاد و گلفروش
از تیغ نهایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و لبان گل شگفته روی و گشاده جبین گفت اگر عمری از
روی لطف پا بر تارک نهی و بر دم وار در دیده نشینی چون بود در گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ، کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ، القصه خرد بیند در کاشانه گلفروش
آشیان گزیده تنی چند از اسباب تجارت بدست آورد و بسودای آنکه باشد که بهرام از سیمتن پیدا کرد دکانچه گلفروشی
معبر دوکانی ترتیب داد و روزانه دیده را در شاه راه امید بازداشته سرمایه عمر در راه انتظارش می‌نهاد و
شبانه بدرگاه چاره‌پرداز حقیقی که لطف بی‌نهایتش مرهم بخش دلریشان است مناجات پرداخته از دستبرد
ترکتاز آن زمانه در حصن امان مصون بودن خشالت مینمود در کمایه فرصت از جهانگیرانش شهر کوی و دکان خانه
آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهادند و هم در ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری
بود و جمال جهان افروزش برماه دو هفته طعنه میزد در کیفیت حسنش وقوف یافته غایبانه از می محبت نشاء

سرخوش

سر جوشی بدماغ جانان گرفت و پس از چند روز که باده عشق در خم خاطرش جوش زد دلبر دوستی را وسیله
ساخته بعنوانیکه بوی مشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش نظاره می چید و چون مرغی که بی الکی صبا
بدام افتد دل را بسته زنجیر طره خم اندر خم او کرده به تمنای بر ستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه
جمالش دیده را از دوربست تماشای میریخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ آهنی سم بعزم صید افکنی
سمت صحرا منعطف ساخته گاه آهوی تفنگ در رنگ تیز رنگ بر زمین می انداخت و خاک صید گاه بخون پلنگان ارغوانی
هامون در رنگ بزم رنگین او رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ در رنگ بازی باد آهنگ
کره از نافه غزال مشک چنگ تنگ فتنه روباه بر شیر تک میکشت و پنجه شاهباز قوی چنگ بر حیات از سر کلنگ ربوده
بر دمار زندگی ساج و دراج و هدهد و خاکیاج و سایر اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند تاراج میداد
در اثنای این حال خردمند بر خنگ صرصر تک سوار شده تا پیش شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان
کمان تیر مژگان بعزل بیدلان را نو بر توهم دوز تیر باد بهرام بناوک عقاب پر پای گور بر سرش دوخت و پهلوی
فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز ایستاد همه اعیان سلطان از تماشای تیر اندازی جوان کمان
ابرو و صید بر تاب فرا آمدن حیرت شده صید یک ستم او شدند و شهنشاه نیز از جا بلند ستم او خاک گرفته
اسیر دام زلف عنبر بیزش شد با وجود شکوه سلطنت و فر جهانبانی در پیشش کوکبه جمالش خود را بفرو دبیری مرتبه
فرود آورده بوسیله شفاعت چشم غزالش از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت بدولتخانه
نموده رونق افزای جاربالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش بازجست یکی از ملازمان مراتب

زمین بوس و آداب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقت را بجلوه گاه معنی آورد سلطان از فرط استیلای شوق تاب
شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد خردمند بمقتضای غیرت سر از دایره امتثال پیچیدن صواب نه
دانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرمانش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سرو گلرنگ راست کرده متوجه
احراز سعادت حضور اشرف شد ولیکن آن آفتاب از مطلع تاب طالع گشته خلوتکده خسرو را بنور جمال خویش
رشک خانه خورشید ساخت پادشاه از پس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر صورت الحلول یافت و زبان
در کلام لال ماند و اصلاً بیارای نطق مجال گذارش پیام جواب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود
آنکه بودی منتظر در راه او آمد رسید مژده باد که اینجا تاب دیدار آورد درین اثنا دریا پیکر که پروانه
دار بر گرد شمع رخش گشتی از رو داد آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی می عشق پادشاه را دیده نظر بر
چهره آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات در سبب چه رخصت داد **قطعه** دامان نگه تنگ و گل
حسن تو بسیار ۞ گلچین بهار تو ز دامان گله دارد ۞ در بزم وصال تو بهنگام تماشا ۞ نظاره ز جنبیدن مژگان
گله دارد ۞ پادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت و بنای ناموس را
بر سنگ بدنامی خورده فی الحال خردمند را وداع کرد و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلب داشته
آنچه دیده بود بی واسطه حجاب در میان نهاد مشیران مشورت پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض
خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب مینماید آنست که دودی برخاسته و ازین دود سودا که در
سر سرو بوستان حلاوت پیچیده است آتشی بر سر کشیده شمع را با سر در پای زجویبار هوا صلت باید نشاند

گر تا ازین آتش که در کانون
دل گوهر یکدانه خفتست
شعله زنست

زیراکه

زیرا که عشق بار تحمل برنمی‌تابد و شوق شتاب درنگ ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیلست
میتواند بود که گوهرشس از کان نجابت باشد بهر تقدیر در باختیار اقتضاست هرچند این مهم میمون زودتر
حسن انجام گیرد در دوربینی خرد کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صواب دید وزیر را بمحل استحسان فرود
آورده فرمان داد تا خردمند را بر فیروزبختی و بیدار اختری او آگاهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز شدن
ستاره طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است زود بر تهیه اسباب دولت کوشند و خود را آماده این
سعادت بزرگ گرداند خردمند پس استماع این پیغام دست ادب بر سینه مبالغه نهاده با استعداد و الحاح از این
امر استعفا نمود پادشاه از سمع استغراب ورزیده یکی را گماشت تا دریابد که وجه استعفا و نفرت او از چنین
دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته بنشیب ادباری انداز[د] یا امری
دیگر که سری از حجاب درآن نهفته باشد واسطه حرمان از این سعادت عظمی شده فرستاده دریافت نزد خردمند
شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی‌تبار در نمی‌گنجد استفسار
کرد خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عز
و جلال برگزیده‌های درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف یافتن و با گرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک
مواصلت منسلک گشتن بی‌دستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت نه بندد و لیکن با وجود تفهیم
این مدارج علیا شرف قبول از سرای اقبال یافتن از این روست که خاکنشین کوی غربت را مهمی بتر کرده مطلبی
بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن با آوارگی حرمان و سرگردانی نهادن

بکوه و بیابان غیر ازان نیست مشکل‌تر آنکه که عالم الغیوب در جنس هیچ ملکی نشانیدگان عرضه کرده از روی شناسایی
راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی با امتداد کشید و صعوبت انتظار از اعتدال گذشت و چشمه‌سار
آمال نخیل و نجاست که نومیدی یکبار از ابتدا تشنه گشت اول از راه بی‌صبری و تنگ‌حوصلگی چون غریق
که از هم اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید
امید و انفتاح ابواب مقصود و بر طرق کامرانی درهای مسرت و شادمانی بر خود بسته و دو دانسته از
مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از شهوات نفس مجتنب بوده این تمتع نخورد راه ندهد به سالکی دلدادگان
دانش طراز خرد منش ترا انسان گشاده نزد پادشاه آمد و کیفیت را معروض داشت پادشاه نیز مستحسن
دانسته فرمان داد که بالفعل جهت انطفای نایره اضطراب پری پیکر امر وصلت پایی شایسته که
سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد به انصرام رسانند و با انقراض مدت یکسال خردمند مطلق العنان
دانسته با هیچ چیز بار تکلف نکشند نغیب بواسطه ناشکفته ماندن غنچه پری پیکر نشو و نمای روزگار لاله
داغ روا طعن بر دل دامان خردمند نهند و این امر شگرف را شگفت دانسته به پیوسته تفریح دل و
انبساط خاطرش کوشند پرستاران دانشور دستکاران قاعده‌گستر پایه‌های شهریاری و قوانین جهانداری
در مشکوی معلی انجمن‌آرا طرح ترتیب داده بزم طوی را ادل تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در جانه برآ
وصل ساخته سیمین را با صنوبر بر قاعده تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت پاری
پیکر هم‌نشین گشته جلوه دامادی یافت لذت نیرنگ‌سازی چرخ و شعبده‌بازی سپهر بلجه حیرت فرو رفت
و بیدل گشت

و بدل گفت سبحان الله این چه رنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و این چه نقش است که رسام
قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان
گل بشگفت و از سالکی صحبت جز دستند باد کامرانی بهم و دنیا گرفت خبر دستند از بیم بسر آمدن ایام موعود
مدت معهود و برافتادن راز نشئه بروز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزید آتش انتظار را از روغن اضطرار
برافروختن و بیاد بهرام دل را چون دانه بر نار حیرت سوختن آغاز کرد میل کردن بادهٔ بداعی اجل شتافتن و فنا گشتن
بباغ جنت و منتقل شدن فرمانروائی این مرز بزهره و فایز گشتن او بوصل بهرام
انبساط عیش یار ملک بدیع نگار در عرصهٔ کیفیت که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بحر دست نیوشیدست از تو عجب العجبها
روزگار نادره کار او رنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حالت کج نهاد و پری پیکر از فریب
فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب زرف لجه زلال الکاس شده تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت
دلبستش ماه که نیمه از موعود باقی بود وعده حیات پادشاه سپری گشت و کاسه عمرش لبریز پیمانه زندگانی
آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبد بمتقاضی اجل سپرده سبکروحی متوجه جهان جاویدان شد و چون خلفی از و نماند
از رای که داماد نسبت حکم فرزند دارد بمقتضای تجارب روزگارهای دهر که واسطه عبرت اولوالالباب است امر خلافت
بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی اندیار بفرمان نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت
بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت
و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایه خطبه صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو بیکو

شنید

طراز این ماجرا کریست
طرب افزای دماغ خاطر
سخن پرور است چنان
جولان میکند

که زهره شناسنده اورنگ شاهی و سر او از کلاه دارائی هست واین قبائیست که بر قامت آن آوازه دولت بلند است

می آید اگر پیشتر ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از

خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده و یقین دانم که امانت آن

دولت همای کرامت است بجهت مصلحت بندگان خود و انتظام سلسلهٔ جهانبانی مشت زرهٔ این مرز و بوم که

هم ودایع توانند بود و تیر رسان دشمن سرگردان حرمان را نیز بطفیل بندگان مقبول درگاه خود بتکاپوی مقصود

فایز گردان الهی تا پای اقبالش این تخت ارجمندی بفشارد و بفرق دولتش تاج بلندی نهادند چون

مدتی برین منوال بسر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری او بهدف اجابت رسید و اثر مناجات بر گوش آن

بدبد ازگشت و نسیم قبول بر طره دعایش وزیدن آغاز کرد و غنچه امیدش روی بشگفتن آورد چه روزی بقاعده

دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش پروای مهمات خلایق میپرداخت تا گرفت بسوی درختی

که دران گلزمین واقع بود دلبستان نقبلان ظل راحت بر خلق گسترده باوجود فرعشان بتو از بزرگان

بفرمان این مصرع مصرع تواضع زگردن فرازان نکوست ، بجانب همه سر فرود آورده بیت ایستاده در مقام

استقامت ، فکنده بر زمین ظل کرامت ، ناگاه گرد الفاف زاغی مطبوع مشکین بال چون تنگ شکالان جرم

از حریر سیاه پیراهنی در بر کرده واز فرح فال طوطیان را الفنار مبارکی بیاد داده و عنادل را در نغمه سرائی سیل

گسسته قطعه چه زاغی چو نافه خاموش ، همچو صلح شده سینه پوشش ، چون زلف بتان سیاه و دلبند ، یا دل

جو جگر گرفته پیوند ، بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدو خطاب کرده گفت ای مرغ

همایونی

همایون بال وای طایر هما خصال که طوطیان زمانه چو تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو
طایر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخنده تو فال اقبال میزنم و از مقال خجسته تو مژده وصال جانان میخواهم
اگر ماه من تیره روز را از مطلع غیب طالع گشته حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید نوروز گردانند
بر این شجره طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دادم و دران آشیانه دامن دامن فواید ذخیره کنم تا بکام دل تناول
فرمای و با آرام تمام زندگانی کنی در همین گفت و گو بود که یکناگاه بهرام بلبل بانک خلخال زنان و صوت در رو تیره گران
بر سبیل تماشا میان سیاحت سینه سر زده در آمد اما غافل از آنکه ماهوش شاه این کشور است و تاج سر نشین حسن
تاج این بوم چون نزدیکتر آمد پادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود
جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از کار بود و با دل گفت صورت این سریر آرا چهره زهره بدان اتفاق
تابان است که پندارم همان است و این مصرع را بر زبان راند مصرع ای گل بتو خورسندم تو بوی کسی داری
اختیار در کانون دلش نیران شوق سر زده اما شکوه شهریاری مانع شد که بواسطت مکالمه و وسیله همزبانی
پرده راز نهان براندازد زهره نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت
گلزار عارضش پژمان و خمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دلها با هم تاختند و در کشور باطن خویش فرح و شوش
انداختند آخر زهره قدم بر لب طاس لغت سپرده بپرسید که ای مسکین از کدام اقلیم سیر سپه که شهریاری را
سزاوار و رهنمای وجه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمد بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده
گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند

ور زنوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای همدیگر نثار کرده وازانجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی جمعیت اعیا
مقابل هم نشسته‌اند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند ع **ابیات**
چه خوش باشد وقت و خورم روزگاری ٭ که یاری برخورد از وصل یاری ٭ برافروزد چراغ آشنائی ٭ رهائی یابد از داغ
جدائی ٭ زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش بودی ساخته به
مشکوی خسروی رفت و بنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبید آشته برخود درست کرد و زلف عنبرین را بر عارض
عقیقین تاب داده نرگس سیم ست بسرمه ناز آلوده سینه ست رخت و دو سیم برابری هلالی کشیده بنای شان
دلبری و بهانه محبوبی بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه بیرون خرامید
پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت چون حیرت زدگان مدهوش ماند و
پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و بهیچ وجه یکبار حقیقت نبردند که ماهیت پادشاه پیکر ناگاه چه تغییر
یافت و تاج دامادی را بمقنعه عروسی مبدل ساخته از جل رجولیت بشرفگاه انوثیت چون در افتاد زهره
دست پری پیکر گرفت و گفت باعث این همه حیرت و استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره‌ام و کسیکه
سزاوار شهریاری و شایسته دامادی است در خلوت بر چار بالش شاهی تمکین دارد من و تو هردو عروسی
اویم یا نیم یاد آنکه از پدر تو مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ امروز
بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من دل سوخته رهائی یافته عرض برده از روی کار برداشته او را به اسرار
خود همه‌ای آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا نهایت سند دارای رساننده خصوصیات

محبت

محبت و بر کناری عشق از جزوی و کلی بار گفت و از آنجا نزد بهرام آورده گوهر خشش را مطابق دین و آئین
به رشته ازدواج او کشید پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره غیر از نظاره جمالش نصیبه نداشت و در
گلشن وصالش بعبیر از رنگ و بوی از ثمره مراد بهره ور نبود دیده بر خار در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام
بگشاد و فلک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاد و از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از
حلاوت حیات چاشنی بر گرفت زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر داد عیش و کامرانی از روزگار
و زندگانی بستید و بهرام پس از حدوث هزاران نوایب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیه بینوای فراز
سریر فرمانفرمائی فایز گشته از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع وافی و بهره کافی برد **داستان جرات حسن بر سپرده و**
نهادن او سر بایه عمر در راه سودای گوهر و سوداگران الماس عشق و دو چار شدن بپاره زنان قهر بر رفته
در خار نوایب روزگار و رستن گوهر آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمخانه حسن عالم افروز است و نسبتش گوره
کان غنچه عشق خز دلسوز هر طرف خونین نگهبان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر کو تو را به نوشان
سر زنگ هنگامه بیدلی و شیدای آراسته **منظوم** هند نیست و هزار عالم عشق ؛ هند است جهان جهان غم عشق ؛
خاکش همه ذره ذره مهر است ؛ هر ذره چراغ نه سپهر است ؛ سوداگر پسر بود حسن نام به میمن عنایات
یزدانی و تاییدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی هیبد هیر آن گوشش گرده بر در
حلقه نشین پیروان زهره سعادت گوش و قبه سواد کیشش گشت و حلقه متابعت صاحب نفس صنم شیر
در گوش کرده بر در حلقه زنان در ودل حلقه ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت در دولتان دیر گشت

انفاس همت که ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که در واسطه
انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودانی است برخاسته بتقویت دل و ترکیهٔ نفس کوشید و علایق حب اسباب
دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبارست از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت
در راه تجرید نهاد و بپای تجرد بنشستن تنهانشینی و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته
در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعده ارباب سلوک بسیر پرداختی و بر خلاف نامردگان
دل لطریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان
دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بیقیدی لیسان بر کار چرخ بیپرد سیر اوچون مرکز آزادی دایره گردار
بی سر و پا میگشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خطهٔ استواری جاده انحراف گزیده
بکوهستان در افتاد چندانکه پویه زد هیچ در راه نجات نیافت زیرا که در آن حرز مرگ خیز که همه سو ریگ
تو دیبان البرز مینمود و جاده راه چون عنقا گمنام و بی نشان بود تا آنکه روز بسمت الرأس رسید
و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سر گرم بیمهری بود در ریگ تودها چون کوره آهنگر شعله زنان
شده از حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از تشنگی عطش نا با وجود آزاده روی لبان لوس زبان
برآورده از سر تنهایی دل بر هلاک نهاد و تا آنکه از بالغ عیاری در نهاد کشش عشق بی تعقیب نمود از تب تابی در
تاب آفتاب غش کرده مانند برگ کاه دران کوه های ریگ آتش بار افتاد و در اثنای چنین حال منکر
آهوی مشکین موی کوهری پسم چون آهو چشمان سرسبز دلداری آغشته لبان پاک سرشتان سراپا از آهو

جسته

جعد سیاهش بکردار طرهٔ گلرخان سنبلین موتابدار روستاقش نهایا تر از رسا ساعد سیم‌تنان لاله‌عذار نظم
منقش بکری طاوس زیبی ⁘ چو چشم دلبران مردم فریبی ⁘ چو آهوی نظر صحرانوردی ⁘ چو گلکش نگارستان دو رنگی
نهادی هر کجا پا جست در چالاک ⁘ دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک ⁘ با کمال حسن و لطافت چون آهوان
چین و چگل و رعنا غزالان فرخار ختن از گوشهٔ تل جهان جهان در رسید و از پیش دور دنش گذشته با شکسته آهوان
طناز نسبتی داشت با در صحن چمن خرامیده گردید قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت
رفتار به مقولهٔ چشم بد و بازی نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این مشتمل بر دو حالت
حسن از دهان مرگ با حفظ در آغوشش کو رهبر تقدیر بدنبال مشتافتن او لیست تا هر حکمی که قضا را در نهفتی
منظور است بنفاذ رسد و هر امریکه قدر را در پس میان مستور موقوف ظهور آید هرچند پاهاش از رکاب شهی
بیرون رفته بود تکیه بر نیت کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون پا در میان رفت جوان آهو نظر بر گردنش همچنان
افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند
از مسافت بعید پدید گشت جوان بلا دیده بقصد سعی دام اجل کشیده خود را بدان مقام مینو فرجام قاید ساخت
اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا دل آویز
هوا انگیز چون بوی شمایل بهشت بسرت افزا شوق انگیز درختان طربناک سبزه نو رسش لب بنا خط عارض دلبران دمیده
غنچه شکر لب بلاله و گلش چون طفل از پستان دایه مایه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ
زرنگاری بر رخ شنجرف گون مای نازنین اندر خشم شکسته و نونهالان قبا چون حله پوشان خلد برین جا از باغ تحت لطف

بپهلوی بهشت نشسته و در وسط خیابان که چون سینهٔ تنگ بختان کنده بود نهری سلسبیل آسا

آینه دل قدسیان در صفا از جوش لب البلند و سایهٔ سینا سرو و بر بریان سبز کنان غلطان میرفت نظم

گل برخش چو خوبان نار پرورد :: برنگ عاشقان روی گل زرد :: درختانش کشیده شاخ در شاخ :: به تنگ

آغوش هم تنگ گستاخ :: نشسته گل زغنچه در عماری :: بنفشش بار و دن و چتر داری :: سمن با لاله و ریحان هم آغوش

زمین از سبزه تر بریان بپوش :: ز خط سبزه حاشش لوح تعلیم :: کشیده جوی آب از جدول سیم :: چمن از

مینو

تماشای آن کده رضوان فریب بس گل شکفت و از آن نهر که بعذوبت و لطافت کرد از تسنیم و کوثر

می برد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورده و در ادای چنین الائی نمی ستر صده بلبل نزله

سنج زبان را بر شاخسار شکر بستر نم کرده اند و از آنجا باراده آنکه در گنج پناه بسایه سروی برده رمانی سر بر پای آسایش از

نهند قدمی چند فراز پیش رفت خانه بی نظیر نو آیین غریب بافته بنظرش در آمد و در پیش آن آتشی که باد از باغ ارم

میداد افروخته ساعتی در ادای توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خداوند این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست

چندانکه بانگ زد از آن صدای و از آن آتش دودی برنخاست و از خانه خداوند اثری پدید نیامد ناچار

از آنجا گذشته فراز تر رفت و پس از گامی چند چبوتره دید مثمن در میان چهار چمن که رشک باغ خلد را

بود آتشی در سر بود و بر آن چبوتره پری پیکری که گرد بر گردش چو دایره پیرامون نقطه نشسته در کسوت

خاکستری و لباس خاکستری مربع نشسته بود دماغ آشفته از رشک مهر فسرش سرخ محاق افتاده

شکنج طره بر عارض عقیقش رنگش چون موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی اش از حسرت

بالایش

بالایش چون لیت نفشه خم گرفته و برگ نرگس نسیم بینش باج صبر از تارک دل هوشمندان
ربوده نشانه حسن گلو سوز رنگ است چون سپند بر آتش رخسارش سوخته و در فروغ حسن چون
پروانه گرد شمع پر و در سیرش ملکت لطافت ثبات از شرق با بویش خود را بر دمای
مصری عزیز نشکرفت و بیراهن خاک بعزم هم آغوشی بر بند جبینش را خوار می انگاشت ابیات سلطان شکر
لبان آفاق ٭ لشکر شکن شکیب عشاق ٭ گردن زن عافیت فروشان ٭ شوریده صلاح کوشان ٭ مشعل
کش آفتاب و انجم ٭ دیوانه کن پری و مردم ٭ از دور حسنه چشم دو بسته ٭ تسبیح فرشتگان گسسته ٭ فرموده کلاه را
سواری ٭ داده غمزه را سلاح داری ٭ سر تا بقدم کرشمه و ناز ٭ هم سرکش و حسن هم سرانداز ٭ آن آهوی مشکین
نفس صبا کام که هادی حسن گشته از ان جویستان بلاجوئیش بدان باغ جنت فریب آورده در بینش بالشکر
مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشه
دلبری بر ماه سپهر شکسته لیت آهو چشم و غزاله خوی تیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی سپید رعنا بیت کنیزکی
وسیه فامی بند اشته رویش خال چهره لیت است یا خود پاره است از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را
حبشی در چین ساخته و بمثابه ابرو تیر قامتش را معکوس گردانیده ابیات دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو هم فروتر تا بناف رفته ٭ شکنج ابرویش برهم فتاده ٭ دهانش را اشکنجه بر نهاده ٭ چون مار پیچ و خار با
گل نشسته بود حسن خالی الذهن بر رنگ تیره ازان دیو همنشین و با جنس و نقیض عنبرگون استعجاب میکرد
و بر صنعت های رنگ رنگ و رنگ آمیزی بو قلمون مصور شاهد او چون نقش می گفت و غافل ازان بود که دیدم هر ق

قافله

بلا در خرمن جانش بیزند و خرقه عاقبتش را سیل عنا می برد تا دانکه با هر کس نسیم بیت آن جادو نظر دو چار شد پری
سیمایان بیک نگاه چون نرگس نازان ستمگر تاب دلی در رویش بلا گوشش تاخت آورده متاع صبر و هوش تاراج
برد و در طرفة العینی خرمن دل و دینش با آتش عشق در داده چون تیر سایه صفا نیز از خراط صمد برستی آواره کوی
صنم سخت بیچاره حسن در آن از حال بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده بتقلید عشق جانسوز بحلقه
مجانین در آمد و در میدان طفلک شیدای زده مانند علم برابر ماه ایستاده و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه
هنر نم سخت بیت پنجه زد عشق لباس پارسائی پاره شد :: طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد
ای غارت گر هوشش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویشتن دید بفرمان حیا بر شمال آهو
برسید و ماه کردار از سحاب نقاب در رشد حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دیده چون ابر چشم باریدن گرفت
و سبزه انابر خاک غلطیده تا طوطی را با دای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید قطعه روی بنما و مرا گو که دل از
جان برگیر :: پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر :: بلب تشنه با نمی ده دار آب دریغ :: بر سر کشته خویش آی و از
خاکش برگیر تظلم کردن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره نحف از سیمای
نام کو دنیای تندی بحر مراد با مداد همت آن زن شکفام بیرزن عنبرین چهره چون حسن را از این عاقبت گران دید
آرزو برسید که چون شد در یک لحظه از فراز کوه دانای نفر و دیمغ شیدای افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین
از دست دادی حسن از استماع این نغمه درهای تازه و تر کرده مرهای او نثار کرده گفت ای مهربان مادر من جوان
عزیم ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام حذار از تیر بنگسیم رستم آورد در باب چاره کار من دلسوخته

بیکه

ملکی همت بر کمان و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده خود را بیک زخم دیگر نواز و چین در جاک شو و چون نیم بسمل
مگذار و سینه چریده گفت ای دل داده سودائی اگر چه مرغ دلت اسیر دام طره عنبر فام این گلرخ گشته و گل غفلت
بعد چو عشق ارشاد خار دماغ ریخته اما نمیتوانی جهد کنی که خود را از این ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افکنی و هنوز که
نهال عشق در مزرعه دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که این سودا چراکه سر دهی سودی نکنی و در این هوا غیر از آنکه
خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نیکوی کلیست در درج عصمت رسته و سر رشته از
جویبار عفت بر آورده سهی الکعبه که چون گوهر در صدف از الوث والایش منزه است شبهای دراز بجهت
سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا ننشیند و بکردار ماه دیده را دمی بخواب آشنا
نکند پدری دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله سلسله ملت و دین از کهن و کمین این خرابه سست اساس رشته
و چون ناموس و سر و علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوشیده
کرده و بیکار از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون داده ابیات جو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب ٭ بیا در حق از خلق بگریخته ٭ جهان هست ساقی که می ریخته ٭ در میدان جهان چنین پاک
طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی دستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای
طلب شتافتن بیتیمه ناکامی ابد بر پای عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن
در سر این داعیه محال بر خیز و از این گلستان ببوی خورسندی بوده چون صبا سبکی بگذار که هوشیار دلان ما
هرگز بهبود این اندیشه نکنند و سبیدار مغزان باد بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نو آموز نغمه عشق که بر خاک جنون

آغاز مراغبه سرای داشت گفت مصرع جزاک الله فی الدارین خیراً که در حق من مسکین بذل احسان نمودی

و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که با اختیار خود درین مطرح مرد آزمای زمانه افتادم و بخواهش نفس

مبتلای دام بلا گشته دردی بودم از قیل و قال درس عشق بیگانه و از رخت حدیث محبت آگاه نه از رنگ و بو

روزگار پیوند گسسته و از گلشن هستی گلی نه چون کرسی رسته ناگاه بحکم قضا کرشمهٔ جانان یکبار فرصت و کشتان بحجاب

دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل بجنبید و رشتهٔ محبت بر گردن جان بست اکنون ندانم که مرگ و زندگانی

چیست و خشم و دشنام کدام است لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری از چشم چون بالا استواری گشته عندلیب

جان بر شاخسار آن عنبری صفیر فراق بجنبی و بیزنک میزند درین صورت من بیستم که از گلخنان بر خیزم مگر از جان بر

خیزم و صبا غبار وجودم بردارد مصرع اکنون که شدم ز عشق بیدل ؛ نه صبر بجای ماند و نه دل ؛ آن صنم که بود همعنانم

بر تافت عنان ز دل و جانم ؛ این شعله ندانم از کجا خاست ؛ کز هر بن موی من بلا خاست ؛ ای وای ز بخت چون کنم

وای ؛ نه دل بخود و نه صبر بر جای ؛ حذر از این تیغ خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آورد ای برزن که بمقصود

نتوان شناخت سینه خرده گفت ای درویش مرهمی که زخم دل ترا باند مال آن و غیر از این نیست که روز چند

بنابر مصلحت چون دراز کوی آشنا بیگانه کنی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت

صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه گردانی بدرستی چون حال ترا بدین منوال ببینند گیتی خویش بیندازند فریفتهٔ دست

تو گردد شاید که بدین وسیلت بر مطلوب دست یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در

کنج باغ بپای نشند سجاده اندوخته مجنون وار با آرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده به تسبیح

و تهلیل

و تهلیلات قیام ورزید باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبحه باریک شد و لب آن خضر نقش خود با خاک در یک کرده
درویش صاحب مقام چون از سیر برخاسته بمنزل آمد حسن را دید بخاک آلوده و جان با آتش عشق آلوده با دل بریان
چون شعله بخاکستر نهفته و از ریزار چون رشته گوهر در سر رشک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته
و لب آن بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفته حال زار او شد و شنید اطوار لاابالیش گشت
و از آن سینه حرده پرسید که این مست جام وحدت از یکی باز چون مسیح کلبه احزان ما را رشک خانه خورشید ساخته
و در هدایت نزول از کرم و کیف خود هیچ رمزی وانموده سینه حرده با وجود ادراک سعادت صحبت آن خانان
باک گوهران جریده کشید یکبار حرف محبت از وفای فریب سر کرده گفت حاشا لله ما هذا بشرا ان
هذا الا ملک کریم ابدر روشن این جوان خدا پرست همانا فرشته است که ایزد جهان آفرین از عرش برین
بروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برای چنین نسبت یا دست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف میسر اید این
همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح
نفس کشی که اختر با ماه زیبنده است و سبزه با گل آراینده لیکن این دیگر نه مناسب که هیچ هم و این دانه
هوس است که بشکاریم این نه همائیست که بدام ما افتد و این نه گلیست که بچمن ما شگفتد درویش گفت با تو ان
بکر دچاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سینه حرده گفت بمقتضای لیس للانسان
الا ما سعی باندازه طاقت خود ما سعی بسر کشیم و در هوای هواخواهی پرواز نمائیم اگر افسون بس در دا نثر
کند فلک بکام شماست والا معذور خواهیم بود سخن کوتاه از خدمت درویش بچهر سرانجام این مهام مهلت

خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون بی پر و بال زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و
مژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده آتش در آورد کمر جشن بمجرد استماع نوید امید حالتی رفت
که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست دهد سیه چرده جشن را در دام بنت کشیده آمد تا
در روانش ساده لوح را قلاده اهتمام در گردن جان کند در رویش چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچه دلش از باد
آن بخندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرعه خاطر ببالید و از مساعدت بخت بیداری با
طرب بر تارک ترک سپهر نهاده پیرایش سکینت و قوانین بی برگی سرانجام ساز جهاز برداخت و بمواد طوی
مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج جشن کشید
عاشق شوریده دل از وصال گلگل شگفت و بلبل آرزو وار از نشاط در صحن انجمن پا بر رقص گشت و سوس در انجمن
آن گلشن زبان را رخصت ترانه طرب داده فاخته خلعت خاکستری بدراعه گلگون بدل کرد و نغمه چنگ خوش
نوا نو ساخت که ماکیان بدل صنوبر زد و مرغان چمن ازلت زده و بالا میناء سر و لحن داودی بر کشید و از نسیم از
مسرت زود رسیده بقاعده پرستاران مروحه جنبانیده نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان
باغ سبزه بالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن است علم زرد گون بپاسبانی بستان گلشن برافراشت
حجله از عنبر بپرداختند عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند تا زینی بوسیله زلف ساعات سرشک افزوده
عمر عیش و رازی بیت راحت و سکینی از رشته عشرت نفرین گل باغوشش گرفته کلاه طرب بهوا انداخت
تا آنکه منقار بلبلان مست به برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون کمر میان گل چاک گشت یعنی ثقب الماس

گوهر

گوهر مکنون لب نگشاده و بستر ماه از خون می دید ⁂ رنگ شفق یافت ابیات حسن لبش بگهر
را جابجا نگه دخت ⁂ زان گنج گهر درج گهر جست ⁂ بنهاد شنش بهشتی افسر گل اندام ⁂ قفل حقه از
نقره خام کلید حقه از یاقوت تر ساخت ⁂ کز دوش قفل در دی کم بر انداخت ⁂ حسن مدتی بدین آیین با عیش
و کامرانی در آن بوستان بهشت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بکام دل بسر برد و پس شوق وطن او
از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب بر زد
گرده گوهر را بان رود دره نور در گردانید و مانند ماه منازل بهما گردید ⁂ مقبل شدن حسن چون حسین
کربلا بکربت بلا از بکندر آفتهای سای سکفان رسیدن بگوهر هم از آب جودی آن کسی از باب الیس بهوم

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته به معنای ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از طی مسافت
به بلده رسید که صاحب الکلیل الجاجه چون ثور از نور بهرا داشت و به مقتضای بالجزدی عنان رتق و فتق جهانبانی
که کنایت است از سنان کافه انام و پاسبانی خاص و عام بقبضه اقتدار در بری سپرده بود که جوهر طبعی چون
عقرب جز نیش بد نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت شعار از آزاد آن رسمت
بنهاد چون ابو شلب شباب نزد و دیری زمان ابرشد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد و فا تهی گشت ناچار از حمل
طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقه دل شتر دلی کرده با همت در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه
نزد دیار ایستاده در سرای بنشست گوهر چون سلک ل بدین سوال گسسته دید سر قلاده لو گل
و دستش بدست آورده رشته لبو فار سوزن در کشید و در کنج خلوت نهان از نظر بدکنهان نشسته سر

جام مکرر دار لسان مانی از رنگ نگارندان فولاد نهاد بر چهره گلی چند با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش
رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی می شکست و از حسرت گلگونش گل چون باد مضطرب میکند نقش
لبست و بلبل از نظاره آن کارنامه ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و قلمرو زمین
بهار از رشک هدیه رنگ آمیزش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر گشته خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتب
شد حسن آن گلدسته خرد فریب را به بازار برد تا از رواج حسن سرمایه مستی بکف آورده سد راه
رونق بازار وجهی عنادل گردد از تماشای آن نادره طرز نوآئین نقش که در آمده رونق بازار حسن فرو بند
و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اخبار نمودند و بفرمان او جهت حسن
رایان کمر در انجمن جهنم سای آن بدتر حاضر آوردند در بی همتایی از ملاء ناکس که نسبت خود با زمانیان درست
میکرد حقیقت گوهر بود و نعت آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنیع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ
شده بود نادیده عاشق بر جمال گوهر گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فاسد گرش خواستن گوهر را از مال
خود چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بسرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن
کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای شترک در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگه عاصیان زندانی
ساخت مصرع مالک دوزخ و بیابانی مرگ * در شان اینها صادق می آید بوالعجب که ناکث و تنی چند ستمکار زشت
سرانجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود پاک دامانی و پاکیزه نهادی جبراً از دایره حریت کشیده رتبه بندگی
بر لاقبه رقیتش انداختند و با این همه بانوی دامان حالش را بشوخ بر ستاری ملوث کرده بنده در سلک جواری
کشیدند

کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با حریف طرار کیشش با خود کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند
و برهنه با دو کوشان بخانه وزیر برده بر برجی منحوس محبوس ساختند هر که از زن و مرد جهان‌ستیزی را در
دست آن دیوان در خوی بدین خواری و مذلت گرفتار دیدندی اختیار زنگ حسرت بر خرابی حال آن
مظلومه رنجیده انگشت حیرت بدندان گزیدند همگنان باتفاق بر زبان آوردند و العجبا که این ماه داده باشند
و از انجمن پاک سرشت عمل زشت بوجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی و اندوه مفارقت حسن آه آتشناک
از سینه مجروح بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چاره کار خود چون
کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در حلقه مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی
گرد آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای نازنین که جلادت تماشای گلزار جمالش بر مذاق دل تازه
داشت چون مستان بپای برج آمده کمند عزم بکنگره کاخ توکل انداخت و طنابی را که بسنگ بسته فراز
باره برج فرستاده گوهر که چون چشمه حیوان دل نور عین در ظلمت و سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته
بسان غبار از روی زمین بر خاست و بپای برج که بسر سپهر سوده بود نگاهی کرد جوانی را دید که بسر دیگر طناب در
دست و چشم بفراز برج باز داشته چون منتظران در حالت اضطرار استاده بود از آتش فراق گرفته فی الفور سر طناب
بستر پیچیده مانند قطره باران در ساعت از زرده سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه توز
کم مهر چه شعبده در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بلگام خود دانسته راه صحرا
پیش گرفت و بادگرد در ره بادیه نورد قطره زن نشده آهنگ شکیبش بنا دهشت ساخته و گوهر را هم

نازکی بدن و لطافت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گلذار گردی پا نشستی همچو گون گشتی بر خار و خار آن

یا همسان فت چون غنچه‌ای از راه در نوردیدند پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمه نور حباب بر خاسته

یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب بر دو دمیدن نیاورده از رنج آبله پایی در وسط راه بنشست

جوان غریب بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اسب زبان را از جولان گری مضمار نطق باز داشت

تا گوهر شناسی بحر بیکرانش نشود و هم حال در جلباب خفا مستور ماند اما دلش از بیم دنباله گیری و زیر

چون نفس عاشق بیمار در دست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که منهی پس صبح سحر تا ریزات از پس

آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح زرین کوکبه خورشید خبر داد و کوه بر روی آن جوان شب رو که چون شب

روان شهر هنگام سحر نور گذاشت نگاه کرد مانند مردم غافل که بر دم مار گام نهد و بیکبار ز جای خود در جست و از

بیم بیکسی و اسیری با غوغای اجل قرین شده صبح آسا نفس سرد بر کشید و چون شمع سحر آماده جان سپاری

گشته توان از تن و تاب از رو در باخت و با خود گفت این چه طالع نگون و بخت واژون است که از کام

نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتیم و از گرداب بلا بر آمده بسیجال عناد را افتادم کو شاه باز اجل و شاهین تیر مرگ

که صعوه جان بلاسنج مرا در ره برتابد و از چنگ چنین عقاب رهایی بخشد منظومه منم آن تشنه در ریگ بیابان

برای آب هر سو نشتابان :: نماید با کنان از دور رام : فتان خیزان بسوی او شتابم : بجای آب تابم در مغاک

ز تاب خود رخشان شور خاکم :: القصه از غایت اضطراب غصه و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده در آن

صحرا عمل سوز از چو رنگ گیسه نو آهنگ فغان بلند حنف و لسان موسیقار ناله زار بر داشت آنگاه

بیچاره

هیچ ره بمقامی نبرده و نتوانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصلحت خارج نهفته در اثنای
این حال جوانی چاره سوار چون مهر منیر بر فرس شتاب از دور پیدا شد مرد خاکسار که با آتش سودای گوهر دریک تمنا
می بخت آنرا از بر خیال کرده از غایت تشنه دلی دست و پا گم کرده و صحرای با این همه توسیع تنگتر از چشم تنگ
دیده گریه وار راه فرار سر کرد و چون موش بسوراخ در شد تشنه سوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهره
چون ماه در رنگ ماهی بیان رنگ می طپید و لبان نیفشان از دیده گهر می بارید گفت ای خورشید آسمان
نیکوئی این سرو کدام گلشن و گل کدام گلبنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت زمین نسل خورده باید زارد
فرد ماهی ساخت چون رخت از چرخ نیکوئی ٭ سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن ٭ اگر ماهی از دوازده
فلک بر خاک زمین چون افتادی و رگلی از چمن باغ بصحن زاغ چرا آمدی بلبل را چه شد که بدین
رنگ ترا تنها رو دا داشته مگر از نور مهرت در شعله او خود سوخت قفار را چه پیش آمد که غنچه دلت
منقبض است مگر از ناتوانی صاحب فرازی گشت گوهر شمه از احوال کثیر الاختلال خود معروض همین آورد
محسن سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد گوهر را از میان ریگ برداشته با خود در دیف ساخت و بخیمه
کوه پیکر را با آن باد بر گنبد گل در آن دشت بر خاور برافکند گوهر دل را ملتجی بجناب کبریای الهی که دانای
ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و دانای راز دل بیچارگان بحق صحرانوردان
راه مهرت و بیمار روان بادیه عشقت که دامان عصمتم را از ژولیده صحبت نامحرمان مکن و بار چون گوهرم
در رشته حضور آن نزد نفس منحرف گردان بالجمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان چاره بار رنگ بر رد یشنی

سینا گشت و آن شتردل که چون غول کوه را به بادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار سوراخ خفا در
خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید عنان برتافت از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان
کربه همت را در میدان شجاعت گرم کرده شتر را با خنگ نسیم همعنان ساخت و آن زشت فطرت مانند
گرد در راه بماند در این اثنا وزیر با جمعی از اهل شناسان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه کام سنجی سراغ
نگوی خاکش برده دستش را بر پشت چنبر ساخت و باز خواست که گوهر را در میان آورد و آن تیره طالع از راستی
گردن پیچیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خود باز خواند و از کجبازی فلک ناهنجار ساز و با نفسی
خود حکایت کرد و وزیر سینه تمام آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته دنبال بخت سوار تاخت و از ولایت
قلمرو فرمانده خود برآمده سر حد او رنگ آرای دیگر داخل شد قضا را امیر آن زمین در آن ناحیت
گلگون عزم به عرصه نخچیر بازی تاخته بود نخچیر سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال می راند با حضارش
فرمان داد بخت سوار آنکس که ره منتظر بود امیر گوهر را با شبیه هم سلک دیده بنوازش احوال نمود و از کیفیت آگهی
خواست شتر سوار گفت بحکم شریعت حلال منست هنوز امیر [illegible] کرد بنوازش همی گشت که وزیر با آن جوان
شب تاز در رسید و به سبیل استغاثه موجه گشت که مملوک منست از آنجا که صفحه حال این طایفه ناقصه از طرز
وفا بی لغت است با جوان بخت سوار پیوند محبت و رابطه مهر درست کرده به هنگام فرصت از فراز برج
فرود آمد و همراه کابل این تیره اختر راه فرار سر کرد اکنون بهر چه امر داد که اقتضا فرماید در این باب حکم
بنفاذ رسد در بعضی جوان شب باز که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت
شاها

ستا ها سخن همچنین است که این مرد موقف عرض آورده بلکه این زن منکوحهٔ من است این انصاف دشمنی که
وزیران کشور برگشته است مفتون حسن این بی نوا گشته با غوای شیطان قدم در راه غوایت نهاده و
بعضی تعدی و عنف بخانهٔ خود برده در برجی محبوس گردانید چون دست تظلم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار
در آن وقت لب بر دندان تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از آنجا
شبگیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را به حد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه
از آن نمونهٔ خلد برین است برسانم از آنجا که این زن در مدت عمر گاهی همچنین روز سیه گرفتار نشده بود
تاب برد نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست چون ترک شب محمل ماهیتی خود در دیهٔ
عدم انداخت و جمازه روز بازی حلایل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت
ما بیکسان در رسید می ارشد ده لوحی نیکو کار فرا گرفته بود والتجا آوردم تا فرسنگی راه بسواری
شتر مدد نماید و از آن تیه بلا نجات دهد شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم کرمها بکار برده فی الحال
زنی را سوار کرد و هسم در زمان حسنهٔ الهیه بدل ساخته ناقهٔ مروت را پی زد و از راه حق هزار
فرسنگ دور شده جمازه را بشتاب تند براند که من تا بهیچ پای آتش نیاورده در سیه چال سیه بختی
افتادم حالا عدل آنست که تو کیفیت و انصاف آنست که تو فرمائی امیر از استماع نقاذ ر منقاده این
مدعیان کودنی بی تأمل شده فرمود تا گوهر را چون در در درج هودج نشانده مشکوی معلی بردند
و آن هر سه نا راستی ر در کنج نهاد را در محل مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صید گاه

مراجعت فرموده خلوت سرای اشرف را بعکس جمال خویش رشک نگارخانه خورشید ساخت گوهر از خاک بوس حضور
پر نور آب تازه یافته گوش قبول کردن شاهد ماجرای خود بگذارد و بعد از بیان نیرنگ همت صدق و شداد داد
داستان ستم و جفای وزیر گرگ سگ سرشت و منحرف گشتن از صراط مستقیم و تاب فرمودن آن دو اخوان
الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم اشک
نشین گوی یکسی فرق حیرت بود مالیده از جفای زمان آن آزرده آمان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا
ببرج مغرب فرو رفت و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استیفا زیب برفت امیر بزم خسروی را
بشمع و چراغ رنگ فرمای چرخ هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایه اعتبار عرش همدوش کرسی
گردانید و گوهر را که یکتای جهان دلبری بود بخلعات شاهانه و در شاهوار پیرایه زیب و جمال افزوده
در حرم خواص منزلت بخشید و بعضی بفرمود پرستار خود در آن جا رحمت عالم ... نوبت حسن را مزید
هر هفت کرده فرمود تا در خور ترین مرتبه با لبسا دهند و آن مدعیان کذاب را که در بادیه ضلالت
تکاپوی داشتند مره بعد اخری طلبیده اشتهار فرمود ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان
که سبعه سیاره سلک لآلی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری سپکرند باشاره دست مهنا کنند
آنها چون چند از آن لحال خط چهره گوهر انتما ننمودند فی الحال بگرداب غلطه در افتاده بساحل مقصود نه
بردند و هر کدام از زردی نه لعل بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامن یکی از آن جواری زده از
کوی مطلب بیرون رفتند و بر غشم فاسد خود اثبات مدعا نکرده متردد حکم گشتند و هر یک

و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در نواخانه بلا و امتداد اشتداد

از آن

زران خبر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده طمع بیرون گوهر تیز کرد چون حقیقت حال
بر امیر انصاف کیش نکوخوی شد بمقتضای عدالت که لازم جهانبانی است ایرانی منحرف روان سلوک ضلالت
و کج خرامان عرصه غوایت دو تنی را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف تنبیه سر داد و آن یکی را که در زیر
تیره اختر باشد بتیغ بی‌دریغ السلاسل و اغلال مقید ساخته بجانب زرنج بند بلا موقوف و مشروط بر احضار حسن
باز داشت و زیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر لگام عدو چرخ … ناچار حسن را از دیار خویش طلبیده بیارگاه
امیر جاه فرست امیر بارگاه … داد رسیدن حسن سر خویش باده طرف شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقد نمایان از خزانه
سلطان انعام فرموده مرخص کرد امید برآشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک گوهر و رنجش زهر ناکامی
در جام مرادش انداختن فتنه و شیر بهانه … آواز کام نهنگ بلا کوهی از آنجا که چرخ کج رفتار فردوس فلک که … روانش هم
چون چشم خوبان پیکان و دیده عشاق جگر گرانش لنگه گر و خونریز اند همواره همت بلند بر آن … بنای … عقود …
بس در هر نوبه هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چند بیشتر … بازیده دلها را چون آبگینه
خورد شکند باز حسن مسکین دیگر بار زیر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر
رشته کاکل سنبل خزان پراکنده گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا بر این نهج است که در هنگامی که حسن گوهر را
بهمی معدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت سپاه انجم بمطموره تحت الارض شتافته
بود و عیاران شهر … شب بر روی هر طرف تاخته زمانه از کلک که لیلای لیلا محجوبا سا در …
سودا گرفته و ساحت زمین از رسیده گوی شب دیجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را

که از حسرت هر تار طرهٔ عنبرافشانش نافهٔ ختن تار تار شده و از رشک زنخ و بالای دلکشش خاطر سرو و گل

بسان دل صنوبر و غنچه دلتنگش دیار پایمال گشت در کلبهٔ تنگ وی بار چون گوهر بصدف تنها مانده از بهر آنکه چراغی

برافروزد و لطف روغن بیازارش شتافت قضا را تند باد بلا از مهب تقدیر بر خاست و چراغ بخت وی تنگ

نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق بود ای روغن با بقالی افتاد که دو روز مستقبل هم عیاری چراغ

دکان آن حرفه گشته همگی نقد نقدینهٔ جیب حلقش را به ربوده بود و آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقدم

دزد نشسته در بند آن بود که همت اسیر نفس کند در چنین هنگام که هنگام فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شد

روغن بخواست از آنجا که قضا آماده کار بخت سیاه ساخته بود در وقت برکشیدن شاهین میزان از پله

راستی رو تافته بود از روزگار شنوده قلندرانه آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شاهباز تقدیر طاقت عنف نیاورده

به بازوی پرسش کم و کیف در افتاد دغا فلانه دست بسوی شاهین بازیده خواست که قوت قلب میزان بیجا

تو رسیرت پیدا کرد انداز اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای استین حسن چراغ خاموش شد و بقال

ادراهمان عیار فرا گرفته بانگ دزد دزد برزد و جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را بگرفتند و دستهایش بر

پشت چیز ساخته نزد شحنه بردند چون اینمقدمه از ممر استغاثهٔ بقال با آن شخص که گوتوال شده بود و باده منجهر

گشته اصلا پرسش و جواب بر دخنه دیث ندیده و مصداق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان بنسبت حسن

اجرا پذیر یافته بود دستار زیانه و چوب بیشت و پهلوی بیچاره حسن خورد را ساخته بود سعادت آنی سابقه جرم بزندان

در فرستاد و در مکانی چون دل زندانی تنگ و در روز مظلوم تاریک مجاور آتش را لباس صحابت جهنم برباد

کردن

گردن بارهای آهنین بخمیده و پاکنانش چون گل شمع غنچه سوختن و سر تیغ سپردن چشم همه از بهار دهر شوریده نظم
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر ؛ متاع ساکنانش غل و زنجیر ؛ درش بسته بقفل ناامیدی ؛ ندیده عرصهٔ صحنش
سفیدی ؛ موکل سخت روی چند روی ؛ مجاور تلخ گوی چند در وی ؛ مقید ساخت حسن از حدوث چنین
حادثهٔ عاقبت سوز و شیوع این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان الله بار از فلک مینائی
این چه شاهین بلاست پرواز آمد که صعوه جانم گرفتار پنجهٔ بلا انگیز او شد و از مهب قضا دیگر این چه باد فتنه وزید
که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت هما با گل بختم از رنگ و بوی مراد (بهار) بی‌نصیب است و کوکب طالعم از [illegible] نظر
امیدم جز [illegible] بدیده نمی نگرند خاطرم از بی‌مهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پر است و بهره
از المم چون سپهر و صراحی همه افکار است و خون جگر قطعه دشمنان در کشتهٔ عمرم کنند دایم دو کار ؛ وقت شادی بادپائی
گاه اندوه بیکری ؛ گر نخندم دران پس از عمر لیست گویند زهر خند ؛ ور بگریم وان بهر روز لیست گویند خون بزار ؛
القصه حسن بعقوبت که فرزندی بران تصور نشد در ان مقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایرهٔ قضا در داد
و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا نالید و گوهر در ان کلبهٔ تنگ که تاریکتر از زندان یوسف بود شب
را در تعب انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده از
سنگ اضطرار بر آبگینه [illegible] اما چندی بجهة رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه رها نکرد و آتش اندوه
مانند نقطهٔ کجی در سراپای خویش زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و از ان که در ان دیار غریب بود احدی بکار پرسش
نپرداخت و مدت دراز از زندگانی خود خبری باز نیافت چون کار ز حد بعلت استداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد

آزادی بهی بهره خوان سالار
دهر رفوی وراجز خون جگر
حواله نکرده و ساقی سپهر در

سفر ناچار قدم در راه جست جوی نهاده بگرد تفحص برآمد و پس از چند روز بسمت زندان گذار کرده مسکینی
را از دور بدید که در رنگ حرامیان با عقال و زنجیر در حجره بدبختان سیه‌اختر نشسته بود بمجرد ملاحظه این حال
سنگ اشک از دیده روان کرد و فراز پیش رفته پرسید که بر وی زن فلک چنین غبار فتنه بر سر ریخته چرا انگیخت و باد جور
بی‌کینی سپهر از در سلسله عقوبت از چه کشید و دهر بی‌سبب بوجرم در دایره ارباب معاصی چون کشید حسن
چون چشم پر جمال گوهر بار کرد از درد می‌رقت و صعوبت زندان مسکین حسن از دیده گشاده‌های های
بگریست و ماجرای خویشتن بدو باز گفت موکلان نوا خانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال بار
گوهر فرمان داد کوتوال نیز آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن سرشت گوهر آن حق فراموش
را از جاده دیانت برده از آن پاکدامنی سترصد برداشتی گشته خلاص حسن موقوف بر ادای حق خویش
داشت گوهر هر چند کوتوال غوایت کیش مایوس برگشته مدار الفت گسست و داوری خود را بجانب قاضی
برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسله جعد عنبرین گوهر گشت و دیو نفس را چون دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از بار
گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال منازعت کهی یکجانب بیچاره حسن را بحصول کام خویش
که ناکامی گوهر نیک نیست ارزان است حسن و هاست گوهر از زر و داد چون مقدمه عقل کور را عنیق بگردان عشق
فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد بسر القیاد بر امر ناقد قاضی نهاد و بدانچه اشاره کرد
راضی شده راه کاشانه خود بدو نشان داده بتمهید بساط کامرانی در پنهان خانه شب بوعده گردانیده
از آنجا که نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را وسیله شفاعت ساخته

بدین سر

در باب

در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را لفظ وار ابدا پیره
تسلیم اندر حلقه‌های ثبات و در دامن القا کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معنوی مقصود خود را در حجله ضمیر شناسائی
جلوه داد و انعقاد بزم مراد در خلوتکده مشک آلود شب معین ساخته مذاق تماشایش را ابنوس امید حلاوت
انگیز گردانید و از آنجا در غایت یاس و حسرت بکلبه احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست که چون شب
البستی در رسید از نسیم لقد بشر زاید تا اکنون صیرفی دهر از این قرص خورشید در کیسه مغرب نهفته منت بر و ارید بر ابر چند بین
ل ها بسیر باشید و ماه عرصه زمان دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زده عاشقان کامجو چون دور قسمت شبانان
گشته دست سوی لعبتان کامیاب همت دراز نمودند از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند حامد قاضی که
بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته بخود می پیچید و بتمنای وصالش هر لحظه تاب اضطرار فرو نشسته فرصت وقت مغتنم
انگاشته بجهت تهیه اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از سر تکاسل برخاست و بر در زینت و خود آرائی زده
عمامه مولوی بر سر و جامه مخنث در بر کرده و محاسن سپید چون عاج ابنات آراسته چشم حق بین را بسرمه سیت گردانید و عصای
آبنوس بدست کرده بکمال فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید در گرد
بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبه گوهر فاخر شد با دار خلوتگاه ساخته منتظر بسبک شد گوهر بگوارم قانون شناسان
اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذرها خواست و گفت زبان در ادای
حق شکر این نعمت عاجز مترصد که چون عالی شأن روشناس جهان بکلبه احزان من کم نام بی سر و سامان نزول
فرموده بچندین مرتبه قاصر است **فرد** لطفی نموده و ندارم زبان عذر ؛؛ این عذر را حواله بلطف تو میکنم ؛؛ قاضی

از کرم خوشنهای نازنین چون ریش قاضی زمستان خود را عزیز انگاشته نزدیک نایب شد که از عوضش بیرون

بدر رود و از غایت خوشنودی راه تواضعات از زر مندانه سر کرده گفت ای هدیه مصحف رخسارت که

سوره نور در آن مسطور است بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عینی کاینات

است جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل آن ید قدرت کامله خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت

که از جمله عطای سترگ و مواهب بزرگ الهیه است موجود چنانچه سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که

فرو میرود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری

واجب **بیت** از دست و زبان که برآید ۞ کز عهده شکرش بدر آید ۞ و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و موقع

بکار رود تا نتیجه لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر جاده صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت

بار نیابد همانا خاتون زمان از جمله سعادتمندان ازل است که بصحبت این یار رسید در کاه الهیه رسیده زیرا که

خالی از فیض نباشد و از اثر آتش نتیجه گرو از تجربه آثار رحمت عاید گردد که مهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن

بزیر بار منت گرد و خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم نمود و گفت **مصرع** ایکه دیوان قضا قایم بدیوان شماست ۞ زیاده

برین نعمت در حوصله تصور که بگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیله توقع که در می آید که چون تو کرم روباهیه حقیقت و

یگانه جهان معرفت بکلبه مسکنت مثل من بینوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن آن مسطور

است ممتاز گرداند زبان را که یارای تکلم نیست چه یارای آن که از عهده منت و سپاس چنانچه بایدی تواند برآمد سخن مختصر

جناب قاضی ازین سخنان خوش آمد امشب که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار آمده از نه ریش میگذشت بغایت

گار

محظوظ

محظوظ گشته به تشنیع فتح الباب شد قایم الملک خود را در محراب بلورین بسجود در آوردن و از قیام و قعود فایز
ساختن تمنا کرده در مقام استجازه آمد در چنین هنگام طرب انگیز که اقتضای الفضات برجا ربانش سعادت حسن
تمکین داشت بیشتر مراتب و بانت جوایم عرض شرع را متانت می‌بخشند کو توال چون نغمه نا الهان حلقه در رد
قاضی بمجرد استماع این نغمهٔ کج آهنگ لاحول بر خواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر
رو شکست و نتوانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه مخترایی رستگاری یافته بسامان کنج عافیت رسد
گوهر چون دیگر ماده کار جنابش بیایست صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیشش آمده گفت اکنون که فلک غدار نالوان
بمن بر سر صحبت جان پرور رشک گردید اسیر بلا در لوربه مرادی مسکین کرده بر خدام حضرت راه شکسته بمرد و بنماید غایت
درین کلبه ویران خفته است چون همت حضرت بلند و چون حوصله شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنابر مصلحت
دران حجره نشسته بتجویز احبای ابرار اسم افلاطونی فرمایند که هر آینه اسمع بصواب دید اقرب است قاضی بفرمان اذا جاء
القضاء عمی البصر فی الحال بحجره در آمد و آن پاک روان بدین حکمت علی الجمال دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت
و دامان عصمت خود را بلوث عصیان نیالوده سر خم قایم بست و بس همت بر تسخیر دیو دیگر گماشته در بار کرد و
مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کو توال را بدرون بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنایی دیریست که ناوک عشق بر جگر
دارم و صد آداهای محبوبانه توام هما ما غمزه چشم خونریزت نرگس شهلا کنعان آهو بشکرد و خط عنبرین که استاد قضا
بر صفحه عارض گلگونت کشیده بر نافه ختن خط خطا می‌کشد در کسوت مسکینی چون پرگار گرد عالم بر آمده ام برین
مرکز خاکی در دایره رجال اشکل نوجوانان زیبا شمایل ندیده ام مصرع چشم بد دور که چون خوش تو جمالی داری خواهم

که کرد بخت بلند خود بکردم که بدولت وصالت فایز ساخته و چشم همایون فال خود به بوسم که چهرهٔ تابانت دیده کونوال

ازین نغمات جادو داستان بخود بالید و یکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی مبدل ساخت و بر جا برپاش محبوب

کج نشسته از غایت شوق دست طرب بکردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زده گوهر هوش را بغمزه ای از جمله متممات

انگاشته بکردار کاسه پایزان کیسه را همت بر انتزاع نقد شعورش گماشت و بدور رسانی جام دمادم آن خراب

باده غفلت را ازو دارنده عقل متعرا ساخت چون دانست که در غارت سحری قصد دانشش فرو نشسته بیکبار از

روی اضطراب بر خاست و گفت ای بیخبر چه نشسته بلا بر سر و چاره کار چو بندیش اینک دستور معظم بر در دستوری

بار میخواهد آن مصیبت زده عقل که در موقف ازاله شعار بشراب طالع بحق ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از

اقصی غایت بیم راه صبر گم کرده گفت خدا را توجهی بر کار او کن که دانی بذل احسان کن که ازین ورطه بلا ساحل

نجات یابم گوهر گفت ای جان و دلم فدای مویت در کاشانه مسکینم بحر جوالی هست چاپگاه مصلحتی کار آنست که در آن

درآی تا دستور از جمله اسباب هیبت فرا گرفته متوجه بر آن شود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از آنجا که در بین قالب

حالها کما کاه از نسق بگردد عشق حسن در ز دکوال فرو شده جبس را از جمله مغتنمات شمرد و گوهر رشته مراد بدست آورده

فی الحال سر جوال بست و سر نگرانه بر خاک نهاده مراتب بنت لحضرت ایزدی بودی گردانید چون عشق گرد

ماه بجلوت کاه تحت الارض شتافت و افلاطون روز از حجرهٔ شرق بر آمد گوهر خم جوال بر پشت حمال برداشته بارگاه

خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه سریر خلافت کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار دستور خاص معدلت برد

آن ... الدنیا والآخره از جور عمل بدانش سایه بر کمال عصمت و رسائی فهم و اجابت تدبیر آفرینها فرمود و

حسن را

حسن را از آن نکال زندان و وبال حبس نجات داده برادر در حال معاونت نموده با فراغ بال بمنزل مقصود
خود پیوستند و بوطن مألوف فایز گشتند **داستان خجسته زن لب‌دوز برگرفتن از هوای دختر با حیله و باز یافتن
بلکوی کام مراد و بی‌بهری** نخلبندان لب تین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده
اند که در شهر دلکشای اجین خجسته زنی بود قالب عنصری و هیکل هیولانی را با جز فساد در شکست و استعداد سفر ملک
بقا را هر وان تنگنای زندگانی ناپایدار و جامه حیات مستعار را از آن گزیر نیست رخت در جوی بار کی عالم
بست جز بکه از اسباب دنیا و آراسته متنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس از بسیاری
استعمال در اجزائش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده لب‌سری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد
گلشنش دمیده و سنبل تر پیرامون لاله نورستش پیچیده اما گوهرش از زیب هنر عاری بود و صورتش از حسن
معنی بی‌نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر دید پدید آمد و بی‌بردی دستش روزگار بیهرگی آورد زمانه راه معیشت بر وی
بر و تنگ ساخت که صبح گرد در تمنای نان جان در تن ستین داشت روزی از تنگ عیش و تیره بختی شکوه پیش
مادر برد که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خوان جگر حواله کرده از مایده طبق آسمان نصیب من
چون غنچه جوف دلیست و از خرمن نور انگبین قمر بهره من یکرد ارتمالست خشت بهم بتیره گل اندوز تنگی ایام بلیک منش
موشش را انبان پر از گندم است و من نان گربه بتر میدوزم و از بیرنگی چرخ جفاکار دو چه مکس چون انگبین شیرین
است و من از تلخ کامی مانند موم با آتش غصه میسوزم و زر پر این زلگار سائیان بر لکار تنگ عیش تر از دیگری
تمامی در روی این صندلین نطع ساده کار دلفکار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم اندیار غنچه امید مرا نگشاید

و از این قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از رخت مرا در روزی نباید خواستم که آینه بختم چون آجر نه پسندیدی و
از من بوداع خرسند گردی تا با آزمون بخت سری بگشوده ای دیگر کشم و از این مقام راهی بنغمه دیگر کنم باشد که
بمیامن و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید **بیت** ما آزموده
ایم درین شهر بخت خویش ° بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش ° مادر از روی تفقدات درونی و توجهات
باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار از صناع بمنقب زبان سفینه سلک بیان درکشید کای جان مادر از شجره سفر
که هزاران شاخ محن بسر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت بر کسی حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبنی
امان که گوناگون خار تهمت پیرامونش را گرفته غنچه مراد بر روی کسی گشاید که اسبابش موجود و مواد دستش مهیا
داشته باشد از آن جمله یکی در مکنت و ثروت که بدان وسیلت فایده فراوان شود و منافع وافی دست دهد
داعیه ارادت برور گردانید و ما در اصابت نفس و حرارت مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج بتحمل
زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین بشرف بار میسر گردد
و هم مصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد و دانش و نجابت گوهر است که بدان سبب
چار بالش عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مرتفع توان نشست و در نظر صدرنشینان انجمن دولت
و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای مسکون دنیا نصیبی کامل و بهره
شامل توان برداشت و از لذت و این خمخانه سفالین اکسیر سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زندبانان
باغ سخن و بلبلان حدایق معانی که از نخبه ذخایر طبع سحر آثار گوهر پیوند بسیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف
آورده دیگر

آدله و بلغه میران زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند و از کارگاه فرو دین فکر رسا حلیهای معنی غرا با هزاران
رنگ و بوی لطافت فراوان آرند تا به جز آن گلدسته مشام طبع دیده وران بلاغت و خبره دران فصاحت
سرشت که به سعادت صورت و دولت معنی فائز اند معطر گردانند و اقسام سخنی لطیف تر از نسیم و نظیف تر از جان
چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صاف تر از جیحون در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور
و ناموران صاحب افسر در جریده لیل و نهار ثبت گردانند که چون سخنی چند بهر سوادی که روند در ریاض دیده جا یابند
و بهر کشوری که رسند مانند معنی دانش خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز
گردند زیرا که از اینها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمالات معنی بهره نه بر تسم که از سفر طرفی نبندی و در غربت
بیشتر در کربت نبودی چه اصحاب معنی هیچ صورت صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب
نمایند ملک عار کنیزند **فرد** مجردان طریقت به نیم جو نخرند ؛؛ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست ؛؛ تنها بحسن ظاهر و جمال
صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان رفع و وقعی بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل
با این همه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری نیارد و گوهر با وجود سبز رنگی چون از معنی بی بهره است قیمتی ندارد
از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که
بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در غرابت عظمت را در گوش جا بداده گفت گوهر نصایح که والده ماجده در سلک نطق
کشیده بمعنی بلند رتبه سزاوار آنست که در درج گوش دل گذاشته آید و حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده سرمه بیاض
دیده نگاشته شود لیکن چهره برداران صور دانش و سامان کارنامه خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند

در حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقّاد بیان از روی اشارت بحقیقت چنان کشیده اند که سفر مفاتیح ابواب دولت
است و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت نقد تمام در تحت تحرّک کام موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط
لعل بهین نتیجهٔ جهان تاب است تا از مطمورهٔ کان بیرون شتافته کمر تنزد و برجست ارکان گیتی محکم نه بست بر
تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از ظلمت صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بسر و گوش
خواقین کیهان ستان نرسیده ابر و نسوز تا گرد صبا با وجود ناتوانی این همانی سفر به مصاحبت میهمان چمن
اختصاص یافته و سبب برکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته **قطعه** سفر مربّی مردست و آستان خطیر
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر ❁ بشنیده خویش درون بنظر بود در دم ❁ لکان خویش درون بقدر بود گوهر
درخت گر متحرک بدی زجای بجای ❁ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ❁ بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست به آرام و آن کجا بسفر ❁ در این صورت خرد به پسندد که از سعادت سفر باز مانده ما کیان گرد از در
خانه کردها رکنی بگذرد و گربه وار نظر در سوراخ موشش دوزم القصه بهر کیف از حومت ما در خجل شده بار توجه بر
بارگی غربت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران
پیوست بمجالست بازرگان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد
چشم توقّع بردست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته تا بکف دریوزه گری درد ادو بی بیلت بینوای و
غربت استحقاق خود بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپردند تعهد تیمار او کرده مهمّش را
بکفایت رسانیدند تا آنکه چندی از روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه

خورشید

اصحاب

اصحاب یکبخت بود به نشست بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزالان چشم جادو و غزال جان
را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و به تعلیم حسن کام دلها را به شکنج کمند طره تابدار بستن استعمال
می نمود و گرشته را در شیوه ستمگری و آیین ترکتازی ممنوع نمود قضا را جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره
برداری چرخ از گوشه مسجد برآمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره انداخت و در دم تیغ ناز آن
زهره جبین که اوقات آفاق ستان با همه حجر گدازی در مید آتش سیر می سپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز
اوج جمالی اگرچه در حال لخت این مرغ شکسته بال را به پنجه خورشید تاب بر خاک هلاکی انداخت اما از بلند پروازی همت
حسن جهانگشای بخون جبین صید لاغری دل شکار منیجو چنگ فرو بردن از منقار اب جهان حلال انگاشته
را لگفان در گذشت آری **مصرع** شاهان کم التفات بحال گدا کنند القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از
بالای بام فرود آمده بخلوتکده خاص نحوشش خرامید و عشق دماغ دل جوان را مانند جنون بکار رید شور رستخیز قیامت را در اقلیم
وجود وی پیدا آمد و طرفه سودای در سویدای سرش جا گرفت و نایره بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو سوختن
سرگردانیکش از محرم مناسبت فی الفور اظهار اینمقدمه بودن جاده صواب و بیرون از مصلحت دانسته مشعله مهر
آسمان سوز در باطن نهفت و نسیم فرصت بغیر از گل صبر زده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت **فرد** ای بی جهة از استغناست
یارب وین چه باد حکمت است کین همه زخم نهان است و مجال آه نیست پس از تمادی ایام و امتداد اوقات
چون بمقام آن قرین شد که ستاره طالع عشق از حضیض یاس باوج امید رسید و بخت غنوده اش چشم از خواب
نکبت باز کرده چهره شاهد دولت را مشاهده کند سوی آن پری تمثال که شگفته غنچه دلالش بود به تقریبی ... ار شگفت

و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوی که در آیین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود در میان آمد و
و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش حرز جهل و سبد آنست ببانک استلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان
محال باقیه آتش فتنه را بمنبهای کام خویش که عین ناکامی آن دو بینش سلوک نابخردی بود برافروخت و شوهر
یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده ببادیه خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان
رانده خود را از حریم صحبت آن قمر سیما خارج ساخت و دیگر از محرمان بزم سعادت راه گرای حرمان گشته
دست از دامن دولت در گسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید
چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرو نشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت
برآمد در سودای عقل و قبح استعمال جهل در نظرش جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعه ندامت آمد و چشم که خو کرده
نظاره جمال یار بود از ممر عدم حصول آرزوی جهانی را در روز سیاه تیره از شب دیجور دید بر مردم دیده از جوی جگر سیراب
نمغی نسبت ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار گشوده اظهار هزار گونه ندامت نموده و بوساطت
میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر کرده همت باصلاح مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال
و حریم مصاحبت بقاعده خلوت در سلوک بار خواست نازنین چون شوهر را بدین نمط خاکنشین کوی ندامت دید
و بمقتضای محبت طریقه پیشین را مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت و گردن را از زیر بار رضا کشیده التماس
شوهر را بمحل اجابت فرود آورد ولیکن از آنجا که پاسبان شرع پرده ممانعت در میانه فرو بسته بود میغران تمنا
الا قلیم بوده بسر حد فعل نتوانست فایز شد و کار از اندازه اصلاح تجاوز کرده بدان رسید که فرمان وسیله

فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجاً غیره

تلقی

سلک فی طرفین کرده در سبیل تجدید وسائط اتصال و تقریب اسباب وصال آید لاجرم این کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت
که مردی اجنبی گمنام نا آشنا را فراچنگ آورند تا بمدد کاری و وسطی گری او اشتی این عقده را گشاد دهند نبود با آنکه مرزای حمیت
دشمن سوای یدد دست را مرهون منت سازد آیا باید که لاله وار بیک تشنه عشرت خورسند بوده چون مار بر گنج طرح
اقامت آمیزند از دو همنگام دیدار صبح صادق نفس هسیم انداز و قدم سلوک ببادیت نهاده ازین مقام چون نغمه
ساز بیرون آهنگ بر خلاف عشاق راه عراق مل جی پیش گیرد هر چند در برادش مردی که مستحق این معاملت داشته
باشند سعی بکار بردند قابل تری از جوان غریب دیگر نیافتند تا جار بجهت انجاح مطلب و التجا آورده بر کیفیت کار
آگهی دادند چو آنکه از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که هنوز آتش سر در آتش
نگون گشت و ابنده محویت کاشت چون عروس جهان افروز خورشید بخلوتکده مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن
انجم یعنی ماه بر سر مینا کار سپهر جلوس فرمود جوان را که بر بستر حرف فاخته پهلو زده از کارخانه گیتی توقع جام خواب
جز بمدی نداشت و خنجر مسیح باز گیتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته خشت را ز بستر ازبار بالش قیصر و فغفور می نهاد آنجا بحمام برده
زنگ آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند تا آن جادو خیال پری
تمثال که خورشید بتمنای نظاره جمالش همه تن چشم گشته چون سینه بستان بجود مهیا زنید لقا عذره را ثوی بر رنگ اسباب طلسم جلیس
گردانیده شرف مصاحبت بخشیدند جوان زرین لب المشاطه بی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول این
دولت غیر مترصده در عالم رویا تصور میکرد و گاهی از مشاهده چنین اقبال انگیز یعنی الیقین از استیلای حیرت چون پیکر
تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت **مصرعه** آنکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب تا بهر تقدیر تا نشئه رسیده صبح

انمله

و نقدی گران ضخم القدم
بکف آورده تا انکه رز
از ده رون افکند

نقد مایه را از آغوشش رها نکرده نفس بنفس کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج گنج بیرنج خود را معاف نمیداشت
بجهت بقیه حیات فی جیره نشاط دمی اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان عقبه تقاضا بوجود خواجه را از سرای سپنجی
کشند زمانی بتأملات گشته با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال بکنیز در کنار
بستر میسر گشته و فلک جفاکیش با این همه جور از رهای از سر ستیزه و بدخوی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد
بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چاه بر روی ادبار بر خاک مذلت با هزاران ندامت نشستن از آئین
خرد خارج است **فرد** دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ۞ بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد ۞ مصلحت آنست
که یکی باز نمودن نجات کرد چاره برآیم و بجهت حفظ سر رشته سعادت تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ
کرده ام اگر خطر از تقدیر بهیئت بخشش استثنی تدبیر شود و باب باری عنایت ازلی گشت امیدم را قبول پذیرد فهو المطلوب
والا از دیار خود با قیمت بعد از تصمیم این اراده صواب با جرای بیدلی خود را شیوه طالبان صادق در خدمت آن
لیلی مشرب عذر رانیش بمعرض بیان آورده نسبت خویشش با سلسله مجنون و در رتق در رشته ختن های ستم از ضمیر قبول پذیرش
ظهور نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای بجوانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرد و بعشقبازی جادوانه آن غزال دشت
دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست که باعث حرمان عمر بسابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که بپرتو
انوار جمال چون خاک کرمان را رشک چرخ چهارم گردانیده اند بر اسی اسباب محجب دوست که بابندگان سخن از نا
رسائی خرد کار را بسر حد انعقاد کر رسانید و قدر دولت وصال چون شاه نازنینان نداشت لاجرم بجرم ناشناسی
و مرتبه ناسپاسی ببلای محرومی مبتلا گشت و چون تحمل در بنیان دوستیش پدید آمد از دایره محرمیت خارج افتاد آری

هر سعی

هر سفله فا باب چنین دولت مشترک نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباید بیت محرم دولت نبود هر سری :: بار مسیحا
نکشد هر خری :: و این نیز بباید دانست که سرا پا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقبات نامحرمی و محرومی
میدان دراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بهمین خواهش رسا و خلت بیخللی مستحق مساعدت مواصلت
آمده ساعد را حمایل وار با گردن سیمین رشک تو همچید و بی مزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملحق گردانیده از وصال
حقیقی که آن منزلیست فرد و فرید بهره وافی برد هرگاه رتبه حال این گرم رو بادیه محبت بدرجه والای عشق که اعلی
غایت بود و واقفی النهایت اتحاد است و بابه دوستی را ما فوق آن شأنی و رفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر
است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از مکمن باطن سر زدن بهیچ صورت متصور نخواهد بود و با وجود آنچنان سر بوقت
مصاحبت قدیم فرو زآوردن و از سپاس هم بستر پهلو تهی کرده بند برای وحشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور
اولوا الابصار نباشد ابیات میل کسی کن که وفایت کند :: جانی هدف تیر بلایت کند :: جان که در آن جان جهان
یار نیست :: هیچ نیرزد جو وفادار نیست :: جوان اگرچه آبی بر کتف داشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از مشغله
تیر داشتن از آنجا که در احداث فطرت از دولت دفاین نفسیت متقاضی النسل و گشته فی المجلس بر صادر
و کلدن ستم شوهر را بصرصر موی بزمان خمول گردانیده حرف دوستیش از خاطر محزون جوان چون بری را
در دام دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورده قرین جمعیت
بنشست تا آنکه معقوله ظلمت لیل از فراق لیلای جهان برافتاده و آفاق عالم از تباشیر صبح استنارت کرد قیسان
روز که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه با فتاح در بر دارد از اندرون

تا نهیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقه معاملت ارتکاب این قصد بهر چیست مگر سر رشته مردمی درین محلت گم
است و قاعده مروت اصلا معدوم آنها بیکبار از تشنیب حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر نه ترا استعجاب
این کامرانی هم از تشنیب مشترط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جایز است اولا برخیز و بهوش درآ
بجنون خود مستغرق مشو که خلد کلبه بوم نشاید و در باغ فردوس صورت زاغ صورت نبندد زنهار زنهار ازین مباش که
کار ستم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهب و استرجاع عطایا برخیزد جوان بتقاضای هوشمندی تعهد تمکین
نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازه جا نهاد باری که بوسعت میدان راندن خوشتر است امریکه بمقتضای ملت
بیضا و شرع بعث عزا از حیز قوه بفعل رسیده تکلف منتفی بود الفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا
در بنیانش امکان تخلف نباشد و در ارکانش هیچ خلل فتور متصور نه عجبست طراز کجا بود که بر آستینش چاک
خود نه بیند و خود را از تشنگی رسوای منتشره دار نشنه مرا از تشنیب و فرار از قصد بهانهای بحثید عزیزان این نغمه پاره گوش
کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز
از پرده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در همه کوی محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن بسر تکاپوش هم برده
بعضی بر سبیل شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند جمعی از اقارب و خویشاوندان از
حدوث این سانحه غیرت افزا گرد ملال کشته انجمن کردند و بواسطه مدافعت این امر ناموس سوز باهمتی همانند برقانونی
مطارحه باهم رای زدند و گفتند که این جوان گدای بی موقع و وقار در دریوزه گری گمنام کم عیار را که نامش گرمه فرزوان ننگ و
عار است و غالبا گوهرش آشنای بحر نجابت نباشد با چنین سلسله سترگ و خاندان کریم چه مناسبت که منسوب بمواصلت

گردد

کرد و همانا برین مصاهره مصادره را رجحانی بلیغ است فلک خلف انگیز صاف صاف ما را با درد مبدل ساخت و مینای ناموس ما
بر سنگ رسوائی زد اگر این معامله با همبرین نمط سمت استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس و اهل
روزگار آمیختن کشیدن نوبت دشوار خواهد بود بی تکلف نه جوهری که در سلکش قدر گوهر شکند همسری را چون نشاید و نامتخصص
که گوهرش بسلک نجابت تن در ندهد با لولو کجا هم طویله آید اگر چه این غبار بلا انگیخته اخوان بی حمیت است بعینه دامادیم لیکن
گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در گلستانی که گل دست زده بوم گردد و خار همراهی یاسمن بر در دل فضیحت چین بیرا احمر
بنفرین و نکوهش نباشد اکنون صواب پذیر در آنست که در صورتیکه دستی دهد زنگ تذلل از روی آئینه حال خویش باید زدود
چون رایها بدین قرار گرفت بستیزه چند که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه
نصایح و مواعظ در آمدند و با فسون و فسانه خواستند که از رهش گردانند و آواره از کوی مقصود کردانند اصلا فایده بر آن مترتب
نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر روی مفتوح داشتند و سخن را از شیب و فراز بردند همه هیچ در مرآت مقصود صورت آن نیت
ناچار شاهد مدعا را در نظرش جلوه دادند چون قطعاً بدان التفات نفرموده گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت در رضای منت
عزیزان کوشیده مباد که بیش ازین که این سر رشته تیره بخت بسبب عدم بخت قیر در طالع محنت اندوز نشسته
این مواصلت نبوید مدت دراز گوی دل در بند صولجان طره معنبر این خاتون عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت
تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش می بود اکنون که تباشیر آن بشارت از هر جانب و دولت غیر مترقبه
که هیچ وجه در حوصله توقع و مکیال ترتب نمی گنجد دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن
خود لغو نماید که خرد چون خرمایه خود را از سر این داعیه محال در گذرند و از بن اراده ناصواب پهلو تهی کنند و دیگر نسبت

گاه گاه جگر من بی دل مهجور اشتید و اگر بی برگی ظاهر و بی نوائی حال این غریب عزیزان را بر من ناپسند آید باشد و ازین غریب نگو

دانسته بی بهادیه بیانیت و بیکانگی بیسند هم درین خرد نبایست زیرا که سامان ثروت دنیا اعتباری بیش

نیست و از ثمر العقل که پیوسته بید و راه دارد قابل اعتماد نه اولوا الالباب مردم را بوسیله کسوت فاخر صاحب درجات

عالیه ندانند بلکه بقدر دانش و مایه هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند ابیات بقدر هنر جست باید محل :: بلندی و پستی مکن

چون زحل :: نه منعم بمال از کسی بهتر است :: خر ار جل اطلس بپوشد خر است :: و همچنین والای نژاد

و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکابره در حد ذات خود فضل و هنری

نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از این ها بمجرد ملاحظه حال

ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکنت مبتلاست به محل مذلت و استخفاف فرو

آوردن و بچشم حقارت در حق وی نگریستن سزاوار دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از آنکه

خوضی در تحقیقش رود بر خلاف گمان بظهور رسد فرد خاکساران جهان را بحقارت منگر :: تو چه دانی که درین

گرد سواری باشد :: اگرچه خود معرفت حال خود نمودن لطفی نمی آورد و ملک این قانون خرد نباشد اما ضرورت

درین وقت باعث گشته ناچار برین میدارد و باید دانست که مولد و منشاء این خاکسار خطه پاک شیراز است

که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آواره فضل و کمال اهل آن گلزمین و الا بالای گزیده هر گلی که

رنگ و بوی دانائی آرد جز در آن گلشن فیض نشگفد و هر دریکه آب و الای دارد غیر از آن محیط فضل نخیزد

بدرم مردیست که آوازه دولت خداترسی اش باکناف عالم رفته و از خیرات و مبرات اش وضیع و شریف بازرس بهره مند

گردیده

گردیده اند از آنجا که بتقاضای حداثت و شیوهٔ نشو و نما یافتگان مهد دولت و ناز است لیس هل برین تقریب
که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی رنجیدم و ببضاعت مزجاة را ذریعه
اسباب معیشت خود گرفته بقاعده ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم بعلت عدم تجارت در اندک زمانی سرمایه را
در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سودی نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدائی
بگدائی افتادم رسیده بشهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبری یابد جوید و برین
حال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از
سر جفا برخیزند و بوفا گرایید که بنای سران راه بیکسی را بدرقه لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن
شیوه رضیه کریمان است و ذریعه نام و ننگ و آوازه خیر **فرد** بتیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ⁂ یاران مگر
این قاعده در شهر شما نیست ⁂ اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی ظفر نموده یکبار
بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را استمالت ساخته گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایه صدق آراسته پیدا
کند و سجل کفالت به برهان ساطع وثوق گیرد هر آینه ترا مستوجب این وصلت دانسته جز شیوه یگانگی نه
سپریم و تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و شایسته مروت چنان است که مدت یکماه
مهلت داده دست بر زحمت از دامان حال کوتاه سازند اگر در عرض مدت معهود پدر رسید از پیش روی شاهد
تحقیق مرتفع کرده مقالم بطغرای صدق و سواد موقع و مزین آید عنان عنایم را در قبضه اختیار من باشد و اگر معامله
خلاف دعوی بروی روز افتد مرا از جاده انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان بنابر ضرور

و توقیع

این شمعی را سلمهٔ رشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفای چه
بمنصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند هر مال و منال و اسباب دولت
هر را نظر کرد جز قالب فرسوده و خشت ریزهٔ خام تو زادی چند از آجر و کلبه در غایت تنگی که نور طور شمعه تن
روزن بود هیچ چیز دیگر در خزانهٔ تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع رشتهٔ امید انجام کار متحیر گشتن بناکامی کلبت
تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا در شب تار از جملهٔ مواهب الهی دانست و باندازه توان
در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش نجات نبخشید چون تتمه از ایام موعود بسر آمد
از هول تعزیت هنگام مفارقت بگردد از ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش
وصال باقی ماند و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طربهای انحال بیکبار از اوج استقامت به حضیض استقلال
در افتاد و روز اصعب از هنگام سکرات بشب آورد و از نشستن باده با پس نغمه جانکاه سر کرده نالهٔ جگر خراش

و نالهٔ جگرسوز از دل بر کشید

بر داشت و غزلها در در آمود و ابیات غم اندود بر گفته که در دل خال را اثر میکرد بقاعده فرو ماندگان سیه
حال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمان ده شهر را که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بحث در رعایت
حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفا و تغییر لباس فرماندهی همه جای شهر سیر میفرمود بدین عبور
افتاد و ناله جان سوز جوان بگوشش رسید چون نهایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه
در زد جوان پرسید که کیستی در چنین هنگام که مرغ و ماهی در کرد آرام است بچه مصلحت رسیده سلطان گفت ای
خدا دوست قلندر رهیم سوز دل اشنا و بداغ درد مبتلا در آتش محبت برشته و از سوزناکی متمتع گشته نغمه درد
آلود تو

آلوده تو باعث ارتکاب تقصیر شده بمحل گستاخی فرود آورد اگر قانون کرم معهود گشته بار دیگر همانا با حیای مردم جوانمردی
توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در یکشب دو سلطان را با خادم اندرون بر در جوانی دید همایون منظر و هر دو بلباس درای
ملبس فی الخلوت خسروانی مخلع از معاینه این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت
ای جوان زینهار و بدین ساز ابریشم و تار زر که در بر است مرا مخالف مگیر و زمانی به نغمه رفعت اگر خود چون چنگ بنواز
جوان در زد بیند از چشم خونبار سیلاب سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر ناشناس عشق
تقصیر روزان مسند منیف را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه امیرش که درین محل تکلیف
نغمه در میان آورده وار ارتکاب مصاحبت همنوائی بدانی که رمقی بیش ندارم و بر خود بیش از آنکه نفس باز پسین شمارم
توجه میکنم تو از ساده لوحی آن را نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوان مرد نغمه بریان تو دل مشتعل ما را
شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب تقصیر گشته اکنون جرم ما بذیل عاطفت بپوش و بنده ی بر ماجرای خود
الهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه بیقراری چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه جگر ریش خواند آنگاه ناله
با آه [illegible] امیرش زاده هوئی برکشید و در خدمت سلطان عذر خواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی افروز یکی از ستاکبان
خود بر پریشانی خاطر و حیرانی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره از اسباب تعیش و نقدی گران از سرکار
خاصه برداشته نزد جوان برد و خود در راه ایستاده بدرنشینی و اسماید اتفاقا در چنگ والیان زن از شمر الغفا ایام موجود و معرا
ماندن شاهد حال جوان از بسراپه صدق گفتگوی بیشتره آمیزد رمیان غلامی توقف دیدار طلعت عزیزی مخلع دید اشتهب
نژاد مرصع ستام سوار و رشک طرحیت قدم چابک ره داد رجلو سهار زبان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سرکوی پرسید

داشتند

که منزل میر بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار زندگی نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده بکیفیت احوال استماع کرده گمان
بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند
و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دو چار شد آداب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که داشت بید تسلیم
نموده از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز در غم فراقت چون پیر کنعان چشمم سپید شد خدا را از کوی بی رحمی بر خیز
و پیش از آنکه خاک شوم به پدر از خود آبی بر آتشم نمایم بر سر تربتم که پیک اجل در رسد و نادیده جمالت زین خرابه
سست اساس رخت هستی بربندم و لب از خود در نوردم مثنوی ترسم چو پیک موج راند باشم ٭ ای تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک بی نمایی ٭ یا بی زفراق تخت مایی ٭ جوان از شنیدن این نوبت متأمل شد و با خود گفت که پدرم را در زمان
زندگی غیر از فلک تیره متاعی نبود اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده بماند در بن چمن
سرّیست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی الهی است حاجه در وقت که فاقه اشتد بغایت تنگ است همت
را السعد در خدمت خواجه خسرو فرستاد و بدرگاه واهب منت که بلطف وسیله انجام مهام بیچارگان است بجهت ادای مراتب
شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود در روز دیگر مرد کریم نهاد بر جناح استعجال آمد و گفت میر بدیع نام جوانی از اکابر
زاده های شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شماها کدام است که سلطان بنگاه
خویش طلب داشته است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه شد و خواجه تاجر نیز از نشاط کسر خوشی آورده بدنبال
افتاد و در اثنای راه از خویش در اشتباه که دو چار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از بیت طرب اینها بسم نمی آورد
کیفیت حال را تبیین میداد چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار بیادی در گوش مسکین نه تدبیر خود
وقع

نط

وقعی نهاده محتشمانه باشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع بمودی میخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند
جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد و دانست که معاینه حسب و نسب آثار اقبال و روز افزون دولت از لمحات
غ اهالی بقانون قاعده شناسان آداب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت **بیت**
اگر بر رویید از تن صد زبانم :: چو سبزه شکر لطفت کی توانم :: سلطان در حضور شاهان خسروی بنوازشهای تجدید
مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و بشمول عواطف خسروانی گردانیده مرحمت
فرمود و جوان غریب بمیامن کرم آن پادشاه در رویش نهاد دل بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد **داستان**
فرخنده شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیب بشنیدن لقای جهان دوست یافتن بر مقصد بدستیاری سیمرغ
باده نوشان مصطبه حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان زیب غربیان پیموده اند که در کشور سراندیب پادشاهی بود
فریدون فر سکندر حشمت لشراب کامرانی پرورده شد روزگارش بطیب آمانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت
بسته و زمانه بر روی بخششش در دولت گشاده ابواب فرمان ده خیل کامیابان :: بستانده از تخت تابان :: او سرور خیل
خدیشاهان :: بر درگه او کله سایان :: چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانه امید را انفعالات جاوید بخشد
یعنی خلفی که حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بنازش آوازه گیرد نبود پیوسته خود را در کرب و ملال داشت
و همواره محو این تمنای بوده در خدمت روشن دلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبا روزی می سپرد از آنجا که
عنایت یزدانی کامروای مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش پریشان بود از اختلال یافته بود تیر دعا
بر هدف اجابت آمد که مردی از زمره تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تهای مطلق هیچ چیز از شنکش

بمناجات

بزرگست و مطمور باطنش بنور عنایت ازلی و بارقه الطاف لم یزلی تابان و منور بود گوشهٔ غیب برون آمده سیبی در کمال
طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره دوحه هدایتست باید که امشب بخوردن بانوی جهان دهی
در خلوت صبح صحبت بیداری که منتج حقیقی بیمن این ثمر سعادت اثر شجره مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق
سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش باده نشاط گشته مطابق اشارهٔ بشارت آمیز درویش
صاحب نفس مسیحا دم بعمل آورد قضا را در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون
مدت حمل منقضی شده بقاعده مستمره رگ ستنی بحرکت آمد و صبح مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
اقبال از مطلع البطون سپهر جهان ظهور کرده پادشاه نیز شناسان افلاک و رازدانان اقمار فرمان داده که
در حفظ سررشته ساعات ضبط مراتب دقایق سعی بلیغ بکار برده بنظر دقیق بر طالع وقت کماینده و از نظرات کواکب
خبری باز جویند شناسایان راز نجوم مزاج شناسان هفت کوکب بسوابق البیوت (گنبده) زایچه طالع آن یکتای عالم سنجیده کوکب کنش
از امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت و اقبال بوده تشخص کرده بعروض خاقان
پایه سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود همایون اختر را دلایل دولت و سعادت و سیادت و احکام طالع
بمقتضای آثار انجم با جمیع جهات سکون و نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور رسید که متحرک سلسله جنون
و هنگامه مواد عشق تماشای سفاین اشعار با اوراق منقش و مصور شود و در صورت شاهزاده را با آنکه از بن عقد
قدم قرار گرفته نبود از ملاحظه کاغذ ساده منقش و مصور و مجتنب داشتن شرط ابد سیرت و جهت حفظ این سررشته تنبیه
چند هوشیار نظر بود از مغز کاتبش محض صواب پادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان
عقیدت

عقیدت نهاد را که در آئین الهی و قوانین تجردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده از رفت
تماشای کاغذ تصویر محفوظش دارند از انجا که نقش بثبت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن نگذارد لکن تدبیر هیچ دانا ممکن نباشد
روزی شاهزاده در حالتیکه بزمان معهود فارغ شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفت و از غفلت مخدرات
سرادقات خلافت تنها بحجره در آمده صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد
ظاهر شد که مرقعات خاصه خسروی است مشتمل بر نقاش و تصاویر بی بدل روزگار و مقطعات عالی بخط استادان نادره کار
بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که شورش مقتضای این قسم خواهش
میباشد دست ازین اراده باز نداشته استبداد بدرجه کمال فایز جست تا انکه کنیز با مصلحت شناسی از سر کوی
صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بیدر از طوفان بلا در گرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات
را در پیشش آن مستعد آفات عمر گوارا در رحید قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری افتاد و شیره کلاه
مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذشته شیوه ناز و تغافل از جبینش پیدا و آیین پندار و غرور از چشم نیم
مستش هویدا بمجرد دلگاه قلاده مهرش در گردن دل بند شده و طره مسلسل کمند گردن جان گشت خسرو خرابه
عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرده خرد معامله شناس از کاخ دماغش راه هزیمت سر کرد ناچار کیفیت واقعه
بمسامع جاه جلال خسروی رسانیدند بادشاه از شنیدن این سخن اندوهگین گشته نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار فرمود
شاهزاده اصلا جواب ملتفت نگشته سرشک آتشین از دیده خونبار روان کرده مجنون وار روی بسمت صحرا اورد
بادشاه چون بنگ پژوهش نمود کنیز محکم حرز کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر حالش معروض نمود بادشاه این

مقدمه را باور رای صاحب رای و حکما ذو الاخر در میان نهاده چاره کار پسر طلب کرد چندانکه خردمندان بالغ
عیار در میدان معالجه کلگون سعی جهانیدند بجای نبردند و لوز بادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه از غایت
عجز چون خر در وحل باز مانده پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی تغییر یافتنی صورت امکان ندارد دست
از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه حراست موکلان به در افتاد عشق
جهان سوز عالم کش که زمام اختیارش در قبضه اختیار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد
و بی آنکه شناسای راه مقصود شود سر رشته بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ
نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت خاطر طریقه وفا که
درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و بطریق متابعت و سبیل مطاوعت
همعنان گردید بکربت غربت و صعوبت مسلک ابتلا گرفتار گشت و بتمادی ایام که در بیابانها بر خار و خارا تردد کرده
و از پیاده روی و آبله پای زخمهای کشیده بشهری فایز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف بود و چون
رایحه اهل و ممشام جانها رسید شهر را رها کرده از رهگذر رنجوری و دلگیری از آبادی دوری که عمارت عالی داشت
رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم
شبروان متعبد شدن او بدام بلا بسبب بد عهدی دوران زوری جعفر بجهت تسکین خاطر متفکر فرخ فال بار بسوی
شهر شتافت تا باشد که از فال صدا و ندا شنیده که جایگاه خانه بر انداز دل و دین او است نشانی بازیابد و
فرخ فال تنها در گوشه دیر بر افتاده با انگه لعبت زرین مهر بکیسه مغرب بنهفت و اقدام

بمعروف بعد انقدر که در حوصله قدرت نمیگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه و در شتافتند

نورد

نورانی اجرام انجم در نوبهار زنگار رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب از واسطهٔ ویرانی حوالی نا ایمن بود و متوجه
معموره شد و فرخ فال از رمهٔ ظلمت آزادان گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت و در آن
محل شمعان چراغی افروخته بودند بجای او نشست و بیاد صنم خویش اشک شنجرف گون ریختن آغاز
کرد تا اینکه هنگامی از سبزی گشت ناگاه آوازهای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام ابهام را
زمرهٔ ناری گرفته از زر کنگرهای هر ارسیده از روشنی شمع برخاست و در سایهٔ بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان در آمدند
و در پیش بت بقاعدهٔ هندوان در افتاده گفتند که شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت میفرماید و
زیوری که بخراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بهمین توجه جناب روای تو بدست آوریم دختر را نذر این آستان سعادت
کنیم این بگفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازین معنی بنهایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در
حصن حصین شهریار با پهلوی استراحت بر چار بالش نازمی زند و چندین کس از بهر سرانجام مهمات پاسداری قیام مینمایند
و دزدان چگونه بر و دست یابند القصه پس [illegible] چند ساعت نگذشت که دختر را در حالتی که از غلیان نوم بر خبر از
حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند باتفاق سر سجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر
جمال آن صنم انداخت یکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و گشتن احیان بر رخ خورشید دیدار بی جرم و خیانت ستم ستمگر
دانسته درباره استخلاص او توجه گماشتن بر ذمه همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده با آواز حزین گفت که نذر شما
بدرجهٔ قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین همواره مشمول توجهات مشکلگشای ما بوده و باهم بفتوحات
غیبی کامیاب خواهید بود آن سگدلان صوت بت انگاشته در عقیده افزودند و رشتهٔ اخلاص خود را مافوق تصور

دیده مجدداً اگر اهتمامی بجو بودی ساختند فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه
سعادت ماهچهان حکم بنفاذ پیوسته که شما همه بیرون رفته یکی را بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعیین
کنند تا سر دختر از فراز درختش برآید ما هند آنها فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده یکی از آنها بسرانجام مهم سر دختر
بدرون فرستادند فرخ فال از پس پشت بجابکی برق جسته به تیغ خاراشگاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت
چون ساعتی بر بین نگذشت دزدان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس کار باعث طمع او برزنور برده یکی دیگر
را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقریر وقوع او را از خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی نیز پهلوی دزد اول نشیمن ساخت گرگ اجل
از چشم فولاد دشمن گرد سخن کوتاه هر بیست تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صبح منیجایه از جیب آن
سینه جلیمیان چون بهار رنگین شد شاهزاده چون مهم دزدان بپایان رسید از غفلت بیدار ساخت آن سرو قد شیرین دهان را
بمجرد معاینه این حال لرزه بر اندام گرفت و رنگ بر روی شکست شاهزاده چون او را از پس بیمناکی بیگانه هوش
دیده بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقعه اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور در چاره جوئی اندوه
بسر انگشتی بسوی که هر آینه غمخوار تو ام و [illegible] تا بمشکوی تو رسانم این را بگفت و کوه کن آسا خسرو شیرین
لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کمندی بافته بسرش را با پایه
تخت قایم بست و تخت بردار عازمان داربار فراز قلعه رسید الگاه به نیروی همت برکشید و سالماً بخلوت خاص
نشاندند و هر ساعت شکر و سپاس بتقدیم رسانیده مو بمو بسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت
وای رونق بخش هنگامه مروت اینهمه بذل و کرم و احسان که از تو در حق من آمده پیداست که از بدو ایجاد
آفرینش

بیدار گشت پری پیکر را که سرخوش باده استراحت بود از خواب

آفرینش در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد دانم که حق جانست از ذمهٔ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی
در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر ده که باین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیم فرخ فال بمقتضای
وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان الکاشفه التماس رخصت نمود دختر گفت ای جان و دلم فدای خاک
قدمت اگرچه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهم و مطلبی پیش
نهاد خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مجال خویش بانجاح سعی جمیل تقدیم رسانم
فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سرانجام آن بی توجه بانوی جهان
صورت نه بندد چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقی عنایت کامکارش بی همیت است انشاء الله بر وقت معین روی
معهود شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید چنان است که مرا مرخص فرمایی
زیرا که توقف من درین محل زیاده ترین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من بر ذمهٔ من حقی عظیم و
احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی متعسر در پیش
دل و جهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد دیدنی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آواره
دشت غربت باشی خدا را یک امشب کلبهٔ احزان مرا بقدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چون
عروس صبح از مهد سپهر چشم جهان بین باز کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی
شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار رکبی داران خواب استیلا آورده متاع هوشیاریش بغارت بردند
و شاهزاده حفظ مراتب داعیه عالی جناب بی تکلف بر بستر خاص بانوی مسند آرای جهانداری غنود و بانو نیز بسبب

تماشای هنگامه کیفیت نماید
بکو و سازی ... شایان آن
فهم با بند شایان کرده

غلمان باده نوم مستانه بر صدر بستر راحت افتاده و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلود گردید و رهنمای غفلت خواب

که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلوی هم پهلو گشتند آغوشها باهم ضم شد ساق بساق و ساعد بساعد

انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح مستطیر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جا به خواب

برآمده بعادت معهود پیوسته اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده

در رخنه رسوای در ربود ناموس سلطانی پدید آمد از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود دلرزیده ساعتی از استیلای

حیرت چون صورت دیبای بی حرکت ماندند و در نهایت چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش دانسته بلا تحاشی نزد

ناظر رفته بر تمهید بلا پرور آگهی دادند ناظر اول حال قول کنیزان را تصدیق نکرده وقوع چنین امری قبیح عقل خارج از دایره

امکان دانست ولیکن بنا بر اغراق آنها بسبیل اضطراب بحجله کده دختر آمد دید آتش قیامت بالا گرفته و خرمن ناموس برق

بلا زده بیکبار از هوشش تهی شد و نایره قهرش بباد غیرت باشتعال آمد بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بمدلیست

هر چه تمام تر از فراز فرش خواب بر داشته فی الفور دست بر گردن بست فرخ فال که از خواب نوشین بر خاسته یکبار

مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجه حیرت فرو رفت و بغایه ریب خود را آماده سفر آنجهان دانسته گفت

سبحان الله گاه باشد که نیکوی وبال جان گردد و احسان واسطه هلاک شود اکنون جز آنکه به نیل مقصود این شورش

کده خراب بنیاد بدرود کنم و با دیده جمال جانان گوهر بمقتضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای این حال

دختر چشم باز کرد جوان را گرفتار پنجه بلا دید فی الفور بانگ بر زد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر رضاعی من است باید که

باوی سر مویش کج نسازد و نسیم با طره اش شکند ناظر سخن دختر را محمل بر تحقیق فرو آورده از روی عنف سر آشفت

وگفت

وگفت ای دختر حیا دشمن آخر چشم ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوستی کاستی بعصیان بر فرق و رفتار
خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده از ارتکاب شوخ چشمی‌های او بنوازی که از جرم او تنقیص
بینش نیست دختر را از مراکز اف ناظر از جاده ادب بنایره غضب باشتعال آمده چون بدانست که بجای نمی‌رسد
ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ را مانند برگ گل از شبنم بقطرات سرشک تر ساخت ناظر نزد
پادشاه آمد آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها بقای عمر ما فوق اندازه و کثرت مهندسان دقیقه رس باد
امشب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از سماعش آن باده هوش از ایاغ دماغ
ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسرو گذارش رسانم نه پای آنکه باغماض و مداهنت در رزم پادشاه ازین
سخن بغایت متغیر گشته بگفت واقعه چیست و معامله چون است مگر در شبستان خلافت چراغ امنیت خاموش شده
یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخته ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته
صورت ماجرا باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و مقتضای قهر قهرمانی بانهدام
بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را بعقوبتی که فرزندی بران بعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده
بجالس تیغ حواله کرد آن بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال قدم اجل توجه نمود دختر ازین واقعه سخت
مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه آمد بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای
پدر پیش از آنکه در معامله خوض رود و حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی
سابقهٔ جرم و تجربه بنیان هستی کسی فرمان دادن شیوه ارباب معدلت و انصاف نیست و از فرمان فرمایان

که بپاسبانی خلائق مأمورند ارتکاب این امر محض اعتساف است گناه را نباید بقتل این جوان که مستحق هزاران رعایت
است و حقی عظیم بدین دولت ابد طراز ثابت کرده حکم کردن اینها پادشاه علی الاطلاق را برخود بخشم آوردن
است آخر سنجیدنش ازان وقت که در پیش داور عادل این ماجرا رفع شود و جواب سلطان با گدای در موقف مساوات
حاضر آمده بهنگام بازپرس تعهد جواب نتوان نمود پادشاه ازین سخنان بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل
جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در بازپرس احوال او توجه فرمود و دختر چون فرمان یافت صورت
واقعه را بکم و کاست بر دیباجه اعلان نگاشت و گفت مصداق این حال روشن طراز آنست که در کلیات بینش درج است
افتاده چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان مبرا
برآمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و
عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت نشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت
و نادانی که لازم طینت انسانی و سرشت بشریت است بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر
بحر خلافت و جهانبانی است به پرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه هر گاه نقش قضا
در کارگاه مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از بلا زمان جناب عالی درینباب لب بشکایت گشودن صواب
نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را بخواهند که بغلامی درگاه عز برگزینند خود عنایت است که اصلا در حوصله
توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر میسر شده اکنون دشوار و مهم است صعب که از زیر بار بیعتش نهاد همت
این خاکسار است امید که این آستینه وجود را بزود بزین هنگام مرخص فرمایند که سترک ترین عنایت در حق این
داعی

داعی صمیمی غیر ازین نباشد پادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر جهان بود که چندی درین
مکان توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور ساخته باالحال که مکنون باطن همانست
در رعایت و تربیت نزل توجه مبذول نمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل دیدار
طلب را لاکبر در از مبتلای داغ اندوه و غم کنند از اقبال آن گزیری نیست خدا همره باد لیکن همه حال باید که
جناب دولت مدار اخانه خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نایستد
و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سر انجام آن از اولیای دولت خلد طراز سعادت استعانت طلبیده تا مجلس
وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون متوجه دالای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود
بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل سپردن بدان شبیه جان پرور بمعرض بیان آورده معروض داشت که اگر
امثال این مقدمات دلخواهی بعرض عاکفان سریر سلطان و واقفان اسرار خسروی رسانیدن سزاوار طریقه ادب نیست اما عنایات
سرشار جناب خلافت مرتبت گستاخی میدارد و التماس ارشاد ثریا جاه جهان است که نخست جعفر را مونس گنج
تنهای در رفیق طریق آوارگیست پیدا کنند و پس از ملازمان درگاه معلی تحقیق تام و نشان تعین فرمودند منزل و مکان صاحب
این شبیه که غارتگر متاع دل و دین است مامور گردند باشد الا تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان
انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سایر بندگان حسب
خود را طلب داشته بوساطت عنبری مراتب تاکید و لوازم تنبیه بوجهی گردانیده مقرر فرمود که به همه بلاد و امصار معروف
و غیر معروف رسیده و آن قدر که در حوصله امکان گنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم مسکونه و امکنه غریبه استفسار کرده

بجهار جهت بزودی شش لقا بوی نماید اما چندانکه بهر سو شتافتند اصلا بنکوی مطلب نبرده بی نیل مقصود مراجعت نمودند

بخدمت ~~سلطان گشته از خدمت~~ سلطان آمدند سلطان از بیم غیبت بلجهٔ تشویر فرو رفته نزد فرخ فال عذرها خواست

فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شده بچهار کردش تیت پای طلب بر آمد و نسیم آسا با وجود ناتوانی

تن در هر گلشن و چمن ببوی گل خویش وزید و در طی درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سوی

بوی مقصود بمشام جانش فایز نشد و باد در راه طلب بسود و سود نکرد و از استیلای حزن کاه برگ لقا هید جعفر را

برادر پیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده پیش از مجال خویشتن در راه طلب پویندی و زیاده بر حد امکان گرد جهان

دویدی و از ناسازی ستاره بمنزل مقصود نبردی اکنون نمی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در

بیابانی بعجز درمانده نادیده جمال جانان در تنگنای عدم از پا در آئی صواب بخرد آنست که چندی دست تفکر از صبر

زده در محلی رخت اقامت فرو کنی و بعروة الوثقی عنایت ایزدی که متکفل مهمات مغفور است متمسک گشته

سرانجام این مهم سترگ موقوف بسعی داعی بارگذاری باشد که بمیامن شکیبای مفتاح مشکل گشای بدست آید

فرخ فال نیز دید که در جهان نوردی پای تا زانو سوده بپای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت

انداخت و از همه روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست **فرد** فضل الهی بکند کار خویش شاهزاده

دولت برساند بسر دوش **کرم کردن جعفر نگاه تدبیر بو آموز خرد شناسای راه مقصود نشان نقش سراغ نکوی نام و**

نشان یگانه جهان بردن و رو آوردن فرخ فال برهنمونی او بسمت مراد و بیمن بازوی سیمرغ از شجره تمتع ثمره مراد چیدن

جعفر از آنجا که قلبی دانش نشو نما یافته گلشن وفاق و برورده آبشخورهای حقیقت بود بجهت ادراک سر رشته مراد فرخ فال

طریقه

طریقه جالب نفع در عهد آشته اهتمامی که در حوصله امکان بشریت بگنجد و کوششی که فریدی بران بحیطه تصور در نیاید بسر آورد
ترتیبی بنمط لطیف ظهور رسیده از کارخانه عقل و الا و دانش رسا که مجموعه اسباب صورت مصالح تدبیر استنباط کرده
در موضع که محل ورود و سترد دینهاء جهت گیتی بود دوکان تجارت جیده کالای غریبه هفت کشور اقتناع روی دست
ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر
صادر و وارد دهر دیار جلوه عرض میداد و چون بعلت فراخی ترصد قافیه توقفه بغایت تنگ بود از بسیاری سپهر
ضعف در قوای آسیر راه یافته جرعی وارد شد اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه خاک را باطناب
تردد سیاحت نموده از عجایب بلاد و ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کماینبغی دانا سپید
و سیاه روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه را بر سبیل تجربت چشیده بمجرد ملاحظه شبیه معاینه مقصود
بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بدبیر و توفیق نمود و عقده انتظار را از رشته خاطرش بر داشته گفت زهی در کمال
حدت طبع و رسائی فهم چون سرو بیشتر ازادی کرنده و لبش که از محبت دیکور بصورت خود را یگانه جهان لقب
کرده او در رنگ فرماندهی ولایت سکندریه مشخص سامیش بر یارکت و افسر قیصرهای آن مرز و بوم بفرق هماپوشش
زیبا شعر بلندش باخن بدل دانش پروران زند و لوح چون قلمش گرد دل خورشید خاوری بندد و همواره بتقاضای
میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند و علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسهای
بهار آیین در بزم بهار بینش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات داودی دلهای مرغ جان نغز سبید
و ساقیان لاله عذار باده مروق عالیست هوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته در دنبال باشند

[illegible]

وبا وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شود معهذا همه صاحب

طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج و در حوالی همگیش ممالک قلمروش تا صد فرسنگ همه جو بستانی است همه گلستان

و بیابانی است بی دانه و آب که اصلا جانداران را در ان سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از

مشکلات دیگر همه پشته ریگ روان مانند پاره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا

بعد و با این همه جمعی از زنان مرد شکوه شیر شکار ببل تفنگ بنابر احتیاط بچار دور ولایت و اطراف ممالک

خود تعین فرموده که اگر احیاناً مردی اجل گرفته را بدان سو گذار افتد به تیر خارا شکن سینه اش بدوزند و به تیغ

خون آشام با سر از تنش بردارند نظم زنی از لبی مرد چالاک تر :: بگوهر ز دریا لب پاکتر :: قوی رای و روشن

دل و سرفراز :: بهنگام سختی رعیت نواز :: هزاران زن بکر در پیشگاه :: بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه :: زنانی

سمن سینه و سیم ساق :: بهر کار با او کنند اتفاق :: شب و روز با باده و بانگ رود :: تماشا کنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت شهنشاه کشورجان وقوف یافت بکمال شادمانی ز فرخ فال شتافته مژده دولت داد و گفت

اکنون غم مدار و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسیده که صبح امید

از افق دولت پدید آید و آفتاب مراد از مشرق سعادت طلوع کرد قطعه روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد :: آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود :: شکر ایزد که با قبال صبا آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب :: گو برون آی که کار شب تار آخر شد :: فرخ فال از این مژده دولت و نوید

اقبال بمرتبه شادکام گشت که از غلیان باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان تحمل صبر از دست

داده

داده خواست که طایر اسیر وار آید بیک شتابگیر خود را بدیار رجا بار فایز گرداند جعفر بمقتضای مصلحت
دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی جامه چند رخت زمانه با طمات زیب و لطافت مهیا
ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی کامل داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند
این فن را وسیله بار در انجمن شاهی بار دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده
به تجدید مسحات رخت جاده نوردی گشتند و بنغمه زاحله تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آن
جهان سلوک بر نعت و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر
منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات دراز عمر کوتاه در راه سفر بسر بردند و مسافت
در غایت طول و عرض طی نمودند بکنار آن جول بر هول رسیده با احباب دست و گریبان های
در راه بیابان جان ستان نهادند و دامن عافیت از خار خنک رها کرده دست بفتراک بلا زدند
و در غایت جایی که قطره زن وادی مشتی گشته در زمانی که نیر جهان تاب بسمت الرأس تافت
بپای درختی فراز رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامه استراحت انداختند
اتفاقا بر آن درخت سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچه های او بود و بالا بر رفت فرخ نالان
در میان خانه آنها در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانید و لحمهای آن را در پای درخت توده کرد
از ممر طریان نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر بیدار بکشیک تردد مفاصلش را دریافته بود بخواب
رفت تا آنکه سیمرغ از بن اجنحه خورشید بقاف مغرب رسید سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان

رفته بود بیاید و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بران

خفتگان افتاد و خصم ها را فرا گرفته بداعیه هلاک آنها خنجر بر کشید و ذبیحه ها برارادهٔ آتش ذوق

یافته صورت واقعه باز نمودند و از جان فرخ فال داستانی رانده رطب اللسان شکر و

سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت

و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار بر سبیل ضیافت حاضر

آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده بفرزندی گزیدم و چاره

کار ترا از همه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بعنوان بی حجاب باید بران

اطلاع داد تا در انجاح سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال

از همه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد

در رنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشکفت و بتائیدات فلکی مؤید گردیده قصهٔ خویش در میان آورد

و بر ارادهٔ خود آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را به

تکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار و یک اندک دست بغیر از شکیبایی زن که فردا

بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو باسانی مبدل گردد چون تذرو گوهر سپهر

از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز سیماب پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بال خود نشانده

راه ولایت سنگلدیپ سر کرد و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهری که مستقر خلافت آن یگانه

جهان بود

جهانی بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال داده تلقینش کرد که در هنگام ورود شداید و نزول نوایب پاره
از آن بکردار عود بر آتش نهی تا بر حزن این حال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و از آن صعوبت وارهانم
فرخ فال آن پر را چون تمیمه بازو بسته سیمرغ را خیر باد گفت و باتفاق جعفر رخت زمانه بر قافلت رنگ کرده و آلات
غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شدند چون ملک عارض هر دو از سبزه صفا بود و گیسو نهایت بلند بشکل زنان
بدان مرتبه مانند گشتند که هیچ باب ظن رجولیت بحال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاست نگاه جهان ایمن گشته
در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمجلسی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمنی گرد آمده بر
مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت داشتند و شراب تند حجاب از خاطر همه شان بر داشته محوشان ذکر در آمده
بود مطربان نو رسیده احمال خود را بمجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح
ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار ایشان را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند چندانکه تامل
میرود در رایحه آشنائی از چمن شمایلتان بمشام دل فایز نمیشود و کمال احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد و اگر
اگر رسیده اید بار غربت این شهر اید شمه از کیفیت خویش باز نمائید و از نام خود شان دهید فرخ فال پیش آمده
بقاعده ادب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعا و مراسم ثنا خوانی موودی گردانیده گفت این حاله
را دلبر تیر جادو نو آهنگ خوانند و این خواهر یعنی جعفر را ماهید مسمی است از آنجا که آوازه غریب پروری و حسن مسافر نوازی
شهنشاه جوانبخت روزگار و سلاله السلاطین والاتابک یگانه جهان که زمانه نظیرش نیارد و جهان نمایش نبالد
تا آفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طواف جناب اقبالش بسر شتافتیم و راه دراز در

صعوبت نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خاطر از هول و هراس اندیشد برین مکان مینو فرست فائز شده
بمساعدت بخت اقبال آمد و رهائی از غربت در محفل مینو طراز ارشاد و اسکنهم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود و نشیمه از هنر
خویش که در کلبه سکینت موجود چون گل گلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن از سمعیه نغایت مسرت انگیز شده
با آئین منعمان حسب فرمود از اینها را موقر داشته در محفل مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه گوشش
طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کردند و یکبار از پرده حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای
آفرین برآمده با موافق چه رسد الگاه ساز چنگ رها کرده و دف را از دایره مجلس برون برده به نمط آوازه در
کشیدند که لحن داودی بر شعله آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت و صورت باربدی در پیش نغمه ایشان چون
سحر سامری در جنب معجزه موسوی خویش را گم کرد از گوساله تا باتت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده در آمدند
و گاهی بکردار ابر بهمنی گریه زار زار افتادند و یکبار از گوشه انجمن آوازه و غلغله آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ
گل در موسم بهار از هر طرف بر پای اینها نثار میشد چون محفل نشاط زینت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلبدر
و ماهبند نیز از آنجا برآمده بجهت نشیمن مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صادق مضرب از کنج غربت بادف
زرین برآمد صوبدار نام دستور اعظم یگانه جهان که برسائی فهم و ادراک نیز اکثر طبع و لطف مزاج موصوف بود خاطرش
را با نغمه سیلانی افزون بر حقیقت اینها اطلاع یافته استدعاء حضور نمود اینها نیز از سمعیه انو عظم دانسته بلا تهاون در
در خدمتش شتافتند نخست بقانون و الات تسخیری سخن پیدا کنجی و بدیه سار دلبری کرده پس قرس طنبور را در مضمار
هنرانگیز بمهار آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلکش پرده سحر سامری درید در علم موسیقی ید بیضا نمودند قندرار

بانگ

خود

خود در این فن عالی بدان غایت اظهار ساختند که سایر ارباب غنا پیش ایشان انگشت بر زمین نهاده و با وجود
اینها قبای اوستادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در حلقه تلامذه در آمدند نقش در خدمت صنوبر قسیم در صحبت
اول درست نشست و در نشش بمرتبه مقید سلسله آن محبت گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمود و در کمتر ایام به
خلوتگاه محرمیت بار یافته محرم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه منفعلان امرا تعیین را معروض مقربان بساط قرب
ساط ملکانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت با احضار ایشان حکم شد صنوبر بمقتضای عبودیت کردن
با نقیاد حکم نهاده هر دو مطرب جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال
که خاک جناب را توتیای دیده دل ساخته نسیم را که از نقش رسیده و سلسله شام غنچه امید می انگاشت چون
بدستیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بواسطه حجاب دیده از روی بند را بتماشای جمال جهان آرایش منور
کردند نقد هوش نثار کرده مستی خود فراموش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه باز آلود بر عارض مهر مثالش دوخته
بورطه حیرت در افتاد ملکانه جهان از این همه تغیر حالش که در حالتش راه یافت استغراب نموده بتمهید پرسش کرد
زبان طربان تحریر بار رسید فرخ فال چون کلام حیات بخش مسیحا لب ها تشنه حلاوت خطاب بمذاق گوارا یافت
از حضیض مدهوشی باوج افاقت تصاعد کرده دامان فتح نادانی خویش گشت در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر
بخواست و گفت از آنجا که هیچ مرزی بدین شان عظمت و اجلال و هیچ صاحب کلاهی با چنین فر حسن و جمال دیده
از بی قدرته منال ندیده و فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا برده و کمال تحیر باعث
انسلاب عقل گشته بدرجه بیهوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از

خاکنوازی و غربت پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه نبذی مضراب بر رگ رباب زده
زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آمد کوچک و بزرگ حاضرین از پرده بمکین رگ است چون غنچه از
پوست بیرون آمده بعضی بصورت زیرش مانند هزار نالهٔ زار زیر دانشستند و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود
لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب انگیز گشته زبان بتحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر
بر سبیل صلهٔ انعام فرموده گفت که با این همه دلفریبی و دستانی از کدام مرز و بوم دلپذیر بدستور راه شناسان مقام
ادب معروض داشت که وطن مولد این سراسیمهٔ صحرای افتقار خطهٔ ندرت انگیز گوالیار است که سیاحان جهان بجهت
ربع مسکون که از دانش نصیبی وافر دارند آنرا معدن هنر و منبع غنا خوانند از آنجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکه
جهان بافضای عالم رسیده بامید آستان بوسی این درگاه دولت بمسافت دراز چون میدان آن را قطع نموده
هزاران عقبات رنج و محن بریده بشرف تقبیل شده اقبال استیار زاید حاصل کردم الله الحمد والمنه که بر آرزوی
دل کامران شدم و بمنتهای سعادت فایز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته
روزی ببارگاه شهریاری شرف بار میسافته باشد چون مدتی برین وتیره گذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمهٔ جادو
نوازیش مرهون طرب گشته در صدد نخباتش آمد و دست بسینهٔ از دستی هبت بر آورده او را بر خوان بذل و نوال صلا
داد دلپذیر در هنگام که در اجابت بازو دراز نکنی که ترصد بر آمده گفت مراد در خدمت دستور والا التماس است
اگر رخصت رود بیار از آن قدم بر بساط مبادرت نتوان نمود چون از پیشگاه قبول دستور معظم اشاره رفت
دلپذیر بر زده عرض استاده گفت میخواهم که باعث الفراز ملکه آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مرید و منسوب

سمرکش

تنفرشی با زمره رجال برمن آشکار گشته که چیست صنوبر گفت ای گل بیز از اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات
گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار تو را ارزانی کنم امّا در نیابت قدم بر بساط
جسارت نهادن از محالات من نباشد اگر ازین تکلیف بالاتفاق معذور داری میشاید گل بیز گفت ای
کوکب سپهر سعادت کوکبه قدرت آویزه گنبد مینا مانا که چو بینی که بیمن عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته
نقش بند بیگانه خود با خاک جنابت درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلبند برادر را قائم رسوم
اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم بتعهد انگشت قبول بر دیده گذاشت تحقیق آنست که مرا منیر بری سرو قوت
نیست الکنون ترا چندان بدامان تا نفس دنحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانه جهان انگشت قبول نهم با بحجله
بپیوسته با نهار وقت کوشیده مترصد فرصت می بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در میخانه
طرب بست باده مهر و کرم بود مجال یافته بالتماس پایه اورنگ جهانبانی مباهی شد و بلطف زبانها جا کرده
گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرای وجود از اشعه آفتاب عنایت
خداوندی است یارای آن نباشد که بی بدرقه حکم قدم در بادیه مبادرت نهاده امری که بندگان را آن
مورث انحراف طبع همایون نزد مرکز انبساط باشد بر زبان آرند امّا از آنجا که تفقدات بی اندازه و
عنایات متکاثره شاهنشاهی این کمترین یافته ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد
بنده فرمان میخواهد که بالتماس کشف عرضی ارتکاب گستاخی نماید ابیات بدین همدمهای نشاط در شاخ
گرمهای تو مارا اگر دستان ؛ وگرنه ماگذرمی خاک باشیم ؛ که از دیوار تو رنگی بر آشیم ؛ الکن نه جهان که همدگار می

نشاط وامی بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء بلند بروج ذروه افلاک تصاعد مینمود لیکن حفظ مراتب حرم

التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد

یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیر است

که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال فراست و ادراک از دامن مضاجعت

مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه اش بنطق هن لباس لکم و انتم لباس لهن

اناث را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آفریده چرا دست یأس برداشته

و در مزرع باطن و مزرع خاطر تخم خصومت رجال از بهرچه کاشته لیکن جهان فرمود که اگرچه این راز سر بسته

را بر روی روز انداختن و بتقریب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیداد

اما سوابق حقوق تو بر من داشت که شاهد راز را که عمری در زیر نقاب خفا مستور و در حجله دل منزوی

بود بجلوه گاه بیان آورده شود باید که قدر این عنایت والا که از جمله حال تو افزون است و السنهٔ غیر را در

بنای خانه محرمیت بار ندهی که هر آینه این معنی موجب تنزل محرمان از ذروهٔ اعتبار است بلکه بیم آن است که جان

در معرض تلف شود مصرع مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ** بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای

دشوار بر قدرت کامله اش آسان است باقتضای الوهیت مصرع کند هرچه خواهد برو حکم نیست ** بخست ذات

همایون ما را که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به هیکل طاهری مرتب ساخته

در عرصهٔ شهود به بروز آورده بود بقاعده مستمره این کارخانه بدیعه که نظام سلسله کون بتناسل و توالد

منوط

که طلعتش از تتق

منوط و مربوط است و ماده را از ازدواج نرگزیری بی جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از مشیمه تقدیر بوجود آمده تا جار نظم
آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی که سحاب بتضعیف ابخاسیده بود آتش در آن درخت افتاده آشیانه چون
نگین در حلقه میان گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان
هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات ایشان از الجبال تهلکه وهم سوز ممکن نبود
علاقه جگر و پیوند چونکه لازمه طبع مادری است محرک سلسله مهر شد ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را بر آشیانه
زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم تمامی محال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بجانب عافیت رسانم و مره بعد

باز

اخری مباشر این امر شدن از مر عدم وفای فرصت صورت نمی بست بالضرورت استعانت کردم بالحاح و نکایت
استمداد نمودم اصلا فایده بران مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از خار بو با آشیانه اتصال جسته بر بی سر راه نجات
مسدود و درخت و نرسانی حقیقه بحکم آنکه مرا با یامنی و دیگران را تو دانی علم بی جستی افراشته بیکبار راه فرار
پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقاً احراق من با وجود بیکسی با این همه عجز و اضطرار
و اندوه مرگ فرزندان بدر حکیم مطلق منزلت آورد بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبه دیگر تشریف وجود تشریف
ساخته از نشاء والای آن نسبت بسر خوشی جام غفل و دست باده نقلی گردانیده و همچنین حسن جمال که پری را
با وجود فطرت علوی محال مساوات نسبت متعزز کرده پایه عزت و افتخار افروخته تبارک الله باحسن الخالقین
چون در نشاء ظاهری از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از بر شاهده فتاده لاجرم در نشاء تشبیه باحسن
مردم بعدم استیناس کوشیده در گلک طریقه اشتغار امروز و منهدم ساختم و سلسله مراوجت در رشته

مواصلت گسیخته یکبار دار سر دو کوس علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سر بسته وقوف یافت و بسط

و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد دلپذیر را در پرده این راز سر بسته بار داده مرهون منت و ممنون

احسان ساخت دلپذیر از سمع قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمه سعادت دانست و پس از چندگاه درخدمت

صنوبر بوساطت وسایل حرف رخصت در میان آورد صنوبر که شیفته نغمات دلکش و ترنمات دلکشای

او بود در مبادی ابتها دل داستقاعد با جابت گشته چیزی این ملتمس را در داده قبول دانستن آخر بمقتضای

استبداد و مبالغت دلپذیر سبب استکراه با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گران

برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرح فال و جعفر بمجلس از شهر خارج رفته در پرده شب الالات خنیاگری برسم

زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ در آنجا حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را از ولایت قلمرو

یگانه جهان بیرون برد فرح فال مصلحت دید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرد ترفیع بر روی فرود

و تیغ چند رستم دل اسفندیار روئین تن فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخره و کسوتهای ملون بیاراست و از آنجا

باتفاق متوجه دیار جانان شد متوجه سیمرغ در وقتیکه شب نقاب ظلمت بر روی عالم فروهشته بود اندرون باغ

خاصه حسن و خوبان یگانه جهان که از بدو بنیادش سایه مرد بر سر دیوارش نیفتاده بود در گشتن از آن روز که از

مطموره عدم بعرصه وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آورد و در شمشیر بازی رخت

اقامت بر ابواب مخارج و مداخل باغ را به بردلان خویش سپرده تا در ضبط قوانین محارست و محافظت بربست

اجتهاد در ابقاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را گرهمه نسیم صبا است

انداخت

بدرون

بدرون باغ مجال مرخلت ندهند در حینیکه صبح عروس از آفتاب آئینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحری شانه
بر گیسو زده بود شاهدان چمن نفس بنفشه لب ریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشیده چمن پیرایان باغ که همه
عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام بگل چیدن
و شاخ نهال پیراستن و با مرغ بهاری بر درخت با همت همی گشتند و غافلانه بجای افتادند که فرخ فال بر سنده آن
نمکین داشت جوانان از کمین گاه ترصد بر آمده همه را بیکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان
گلعذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مسامحت نموده راه فرار بر وی مفتوح داشتند تا
بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان با بانگ تظلم بر داشته کیفیت
ماجرای قضیه ایشان هنگامه و صید داشت و از نیمه مهر آنها چون بید بخود لرزید و از خبر اتی بنیان هستی رفقای خویش
بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمه ناگوار چون زلف خود بر آشفت و صنوبر را طلب داشته فرمان داد
تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت پیشها را بدست آورند و چندی را
جرکه اسیری انداخته پس از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبت انکه از دار
معاصی و شایسته جرایم آن مدبران بود یکی را در آتش خشم و دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل
ساخته بتدریج سرچشمه حیات هر همه را بخاک فنا بینداختند صنوبر بلقوم با پایه اورنگ جهانبانی مستعد گشته
گفت ای ملکه جهان و هفت کشور اگر چه هیچکس را از فرمان قدر و قدرت قضا توامان تو بجز انقیاد
گزیری نیست اما بحسب تحصیل وقوف بر کمیت و کیفیت و مکنون خاطر آنها و موجب ایراد بباغ خاصه

دار القرار بخون بیگناهی چند بسابقه معاملت شده عقابست زیرا که با وجود اتمام مراتب احتیاط و
التزام لوازم آگاهی که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بسبیل حراست نشسته طرق
مداخل را بر وارد و صادر مسدود داشته اند و قطع نظر از این جولستان که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقعست
حیفست تنگبار که متردد بین از ممر عدم احساس جاده راه در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطش
بتمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از ظریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاه
رو در رسیدن گروه مرادان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول بباغ خاص خداوندی بدون حکمی و تذکره
نخواهد بود دیلگانه جهان صولت بدرو زیر را مستحضر داشته یکی را از بیرسم لت فرستاده برداشتن احوال نمود ملازمان
فرج فال او را باز داده اند و گفتند که این جوان سکندر شکوه ولیعهد ولایت سراندیب است
پیوسته تخم عداوت اهانت در مزرع خاطرش افشانده و هر جا زنی دیده به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت
نسوان نیفتد برقع بر روی فرو هشته و از دست آن هیچ غیر سیمرغ نباشد هر دیاری که بقهر قهرمانی رو نهد به
مددکاری سیمرغ عنان عزیمت بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی قمر سیما فرمانفرمای این مملکت است همت بر
استیصال او گماشته بدین سمت روی آورده است اکنون حالت منتظره در سر انجام این مهم فراهم آمدن
سیمرغ عنان است و در خدمت ایلچیان سلطان قهار کرامجال که زنی را باز دهد مگر کسی که گردنش بما
تیغ سیمار برده باشد نیز و هنر ده راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار یافته مراجعت نمود دیلگانه جهان را
بر چگونگی احوال آگاهی داد دیلگانه جهان از استماع این غرابت متامل گشته در خدمت فرج فال پیغام کرد که چنان

مسموع

مسموع افتاده که شما را از طایفهٔ زنان منفرت تمام است و از جهت آنکه روی اینها نمی‌بینید برقع بر
روی فرو هشته‌اند و غریب‌تر آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون قضیه منعکس شده استغراب
در درجهٔ کمال است باید که در این باب حجتی قاطع و برهانی ساطع ظاهر گردانید لیکن [illegible] نماید
اگر شما را میل بر کشف این راز مستتر باشد طریقهٔ تجردی و خردمندی آنست که زنانی قدم رنجه
کرده بی‌توسط غیری بمقتضای [illegible] صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار معدن ضمیر
اسعد پذیر همایون ما استنباط نموده از شبهه برآیند لیکاچهان بصوابدید صنوبر با جمع از زنان سرای [illegible] دولت خویش
بدان باغ رفته با گوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلب داشته بجز جعفر و صنوبر دیگران را بار نداد و در آن
خلوتگاه از هر دری صحبت بدیع در گرفت فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش [illegible] طرازی سمند زبان
را در میدان مسابقت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال لیکاچهان که از
زبان صنوبر استماع کرده بود فرخ فال ~~لیکاچهان نیز تصور کرده~~ بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی [illegible] ساده ست
لیکاچهان فرخ فال را همان نیز تصور کرده از [illegible] آواز بر کرسی [illegible] قصه و آدای [illegible] وقوع برآشفت
و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای راز است این همه در بیدای کذب اشهب زبان تاختن و بر خلاف
راه صدق تکاپوی نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین ننگ [illegible] است یاد باد آنکه از طریق ترحم
منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از غایت بیرحمی و بیحمیتی نه اندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال
بگفت تا تو اکنون چه کنم و چه گویم و چون لیکاچهان [illegible] باشم که فطرت زنان در اصل از جنس ابره متوقع راستی از او

۷ یا [illegible] نیز فرخ فال
[illegible] در [illegible] این تقدیر
[illegible] قاطع

۷ نام کم و کالت [illegible]
ساختنت [illegible]

نتوان بود و لاوجود از لکاب ارزان قسم میوه‌گی حالیا اظهار اینچنین سخنان چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید
قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد به تقدیم رسید و مقاله مکابره آمیز رد کشش هنگامه مخاصمت شد صنوبر از راه دولت
خواهی سلسله جنبان مصالحت گشته بجهت اطفای نائره خصومت برخاست و بنا بر مبالغت امور مواعظ و دعایا پرداخته حصه
هر دو عزیز را از شورش کدورت خصومت بر آورده برادرانه ملاقات رهنمون شد و برقعها که در شیوه حجاب بود از
چهره مشعشع مرتفع ساخته طرفین را بتوسط نقاب ارخشانده جمال یکدیگر بهره مند گردانید نگاه جهان چون به تماشا
برجمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جانوری فر فریدونی داشت و درخشش از ساده عذاری چون خورشید عالمتاب
فروغ میگرد نگاه کرد فریفته جمال او شد و فی الحال دل چون نگین در حلقه طره تابدار آن شاه و به تکلیف حیا دیده
بر لب یاد دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمان روائی و قبای جهانگشائی فرخ فال بلند اقبال را
ارزانی داشته بشیوه عروسان عصمت اندوز بهودج سواری نشست و فرخ فال بمیامن نیر [illegible] صاحب [illegible] از اورنگ
جانشینی ناگوار از آن محن و رقام بی نشر ثبت مراد کوشش کرد و معشوقه مراد در آغوش گرفت و جمعی در دار الاخر ممالک را
مسند عمر از دواج صنوبر گشته ثمره وفاقش را بوزیر رحمت و بمنصب خطیر وزارت مفتخر نمای شده متکفل سرانجام مهام دولت
و متعهد تدبیر امور سلطنت گشت داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه بوزینه باغ بحدی و نمای او در ممتنع الوجود
ازراه بوالهوسی بر تعجب او دامن نوازه عجب روزگار فراوان آن تماشا کرده پای خیال بدامن دیزوا کشیدن
مشاطگان عرایس اسمار و نکته دانان مونس احبار زینت عروس این حکایت بدیع را بغازه صدق آراسته در مجالس سخن
چنانی جلوه بر دوز بیان ساخته اند که در بلده اجین بازرگانی بود عزیز نام ستاکش و نفش ما لامال رحیق نعم و پیمانه حالش

لبریز

لبریز بادهٔ تمول از مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی بتصنیع کامل بر داشته شبستان امیدش
بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامیابی معطر بود امان خاطرش بلب از چشمهٔ خورشید غباری از کدورت
روزگار نرسیده و آینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای
ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده هر چند لباس قطع زمین التعمیم بود که بر
مایدهٔ تمنایش موجود دنیا شد و بر حجره چندین لوح سپهر نقش صورت با مرادش درست نه نشستند همواره اوقات
را در کرد نای نوشش در اشتنه پیوسته بر جای زبانش عشرت بابت شاهد کامرانی هم آغوشش بودی ریاحین طبقش در باغ
طرب نضارت اندوزی میکردی و غنچهٔ دلش از اهتزاز کامرانی بر وشت چمن خلد خنده می زدی **نظم** بنوشی
دمی دور باد و قت خواب ⁂ مغنی و ساقی و رود و شراب ⁂ بجز کامرانی نداشت ⁂ ازان به که زین ندکانی
نداشت ⁂ روزی بساط انبساط آراسته و مجلس سرور و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان در جام آبگون
بلورین رحیق مروق لعل رنگ بدوست کامی پیموده و ساغر مینا کار سپهر و زرین قدح مهر لبریز بادهٔ مراد خویش داشته
سرخوش گشته بیغمی بود و در اثنای چنین حال که هنگام خرمی گرم داشت عزیز جوانی بیسر و قتش رسیده نکوسته بساط
جائر و بیجود گاه حیرت آلود بر اصحاب انجمن کرده از در حلک و دیده لولوی تر بر دامن و وجنات ریخت و یکبار
از دم سرو نش آینهٔ حال طرب سبحان محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت و عزیر از نهاد همگنان برآمد
عزیز میزبان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال عزیز بیسر شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از
سکوت صدای ازو بر نخاست اینمعنی علاوه حیرت شده عزیز زاده ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب

نداشت که

تسیم

بدامن جوان زده باستکشاف راز ضمیرش که موجب این همه تغییر و تبدیل گشته مراتب الحاح در تشدید او با قصی غایت
فایز شده جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ضرورت طراز از حد و حساب متجاوز
یافت ناچار لب بپاسخ گشاده گفت اگرچه مسئول تو تمنائی است که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از
معدن تکلم بخرد دانم که علمت بسر آن امر قرار نگیرد اما چون اصرار تو در مبارزات از دایره اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمه
از آن بازگویم و رمزی از آن ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایه مروت من بدان غایت بود که
مهندس خرده شناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیره میگشت و فنی بدستور ارباب تجارت بقصد بضاعتی
والا بردرفشته بچشم منافع دنیوی بود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و بادیه تردد بگام سعی سپردم اتفاقا شبی
از اعیان بازرگان قافله سالار که مرا شرف از کار خود دانسته در رفاقت هندستان مکرر و بدید قضا را در کار
منزل قنوج از اجمال و اثقال جدا افتاده بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد دیسکه
صحرای پر هول بنظر درمی آمد سلسله امید زندگانی بانقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه بسر آسیمگی و اضطراب سو بسو
شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پوی زدم ره بجای نبردم نغمه بنغمه اصوات بیم انگیز و صداهای
وحشت آمیز کران صدا بگوشش خورده زهره آب میشد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسانی مانند
برگ صنوبر تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور سواد لیل بود صحرا پیش نظر بحر متلاطم بچشم خیال جلوه میکرد
که بند استخوان ماهی فلک را خواهد ربود و شمایل اشجار که از تلاطمات نسایم با هم پیچیده بر زمین میخورد و از تشدد آن
هبوب رد آنها بر روی خاک تحرک مییافت گفتی مارهای سحر فرعون است که عالمی را فرو خواهد برد بحکم

میگیاه

صرور

ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر بحکم قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما طربان بیم و غلیان خوف بدان
غایت لرزه بر اندامم گرفته بود که اختلال بمفاصل و انفصال بعظام و انتقاض باعضا قریب الوقوع مظنون میشد
ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور اصغا شد چون صغیر بنظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصله بعید شخصی
جست گام منیر بود بر جناح استعجال می آید چون الصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرکوز خویش از جمله محالات
بود گمان بردم که دیو لعینست قصد هلاک من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرا رفتم
و در سایه خار بنی چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال بر بال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن
شخص بی احراز مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال
بلا انتها چه میکنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابتلای هلکی مبتلا ساخته بانواع
عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر بالا بهم پیوست و چون قالب بیجان از
جنبش و حرکت معرا شدم و از سکوت من غضب بروی مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد بکمال شدت
نهیب زده گفت بر حقیقت خود در زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم آن حالت بر زبان
[illegible] تعهد باسخ نمودم و گفتم ای جوان مرد غضب بیاور و از قهر مگذر که آدمی زاده ام و از حرکتهای سپهر غدار از رفقای خویش
جدا افتاده آواره این صحرای جانگداز گشته ام حالا چاره کار خود نمیدانم و ره بجاده امید بردن نتوانم خدا را بر
آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم کرم و ترحم فرمای و چون جوان مردان بپای مردی دستم گیر و خضروار دلیل
راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و به بن دیار خویش شوم بیت مردمی کن تو از برای خدا ۰۰ راه گم گشته را

بهمن بنما جوان چون بر کیفیت حال کثیر الاختلال من آگاهی یافت سحاب لطفش که در تراکم بود در رو باریدن نهاد
و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت دل را از انقسام هول گرد آر که حالا از ورطهٔ آفات بیرون جسته و از
ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوسته و درین نزدیکی شهریست نو بنیاد دلکشای و سوادش چون ریاض جنت سبز و
عنبر باری و ساکنانش بساکنان فردوس آماده دلفریبی و دلداری در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش
چون خلوت آئینه محض صفا ... ام زنگ آلودی از قصور نگارینش نمونهٔ کارگاه فرفوریین از سواد بهارستانش
نسخهٔ بهشتی شده نظم سپهر آینش دگر گونه‌ای بسته بر دامنش گراینده بوستانش آب و رنگ فروشسته از خاکش
آلودگی همه سال ریحان او سبز شاخ همیشه در و بار نعمت فراخ زمینش ز آب زر آغشته اند تو گوئی در آن
زعفران کشته اند از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته و من نام بوالعجب آن محمود دارم و رشک فردوس
امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و ساکنانش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و لعبتان
بساتین فرادیس جهان حسرت افزا از صنوان لعبت بازی مانند هلال شتاب و پیکر دلربا و جمهای سیمین زرون ...
سرگردانی این همه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسیده و بر جای زبانش تنعم بیاسای منکه رستم دلنوازی و شیوه
همراهی از وی مشاهده کردم مراو را دعا و حرز از اشکر خواندم و بلبان سایه دنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر
فائز گشتم چون آبادانیش نگاه کردم حیرتم از جای بود که بنداشتم خلد برین است این بر بنای غرب سخن بدینجا رسانیده
بود که بیکبار دو گربه کینه جو بستیزه با هم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از ره بازی فلک
غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلای ناگهانی از جا جسته از خروش گربه های چون خروس ستیز سیاکی

رسیدند جوانان غریب فرصت یافته با یکدیگر از بیان بدرجت عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و باز رسیدن قصه
بیابان برشان نشد بمرتبه که اضطرار بر جراحتش استیلا یافت چندانکه مردم براه طلبش بهر سو دویدند اثری از ان نیافتند
و نشانش چون عنقا نابدید گشت چون میل خاطر عزیز بادراک بقیه ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود
بتقاضای دلش بران غایت پیوست که از قید آرام آزادگی گزیده گرد سلسله فتنه گردیده بتهیه سفر ولایت قنوج بعید
سالها چند اولیای و احبای او در راندن زا ~~[illegible]~~ نثار جانش کردند بچهره قبول آب ندیده آمد و همه را بیکبار
نقد وداع بر کف نهاده با معدودی از خدام دمساز و غلامان همراز بضاعتی مرحبا بر دوش بسته قدم برتبه تردد گذاشت و از
راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در اکثر مایه فرصت بالقای قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر بعبث باز برآمد اصلا
نشانی از ان یار نیافت و در درد روز نایره طلب در کوره باطن مشتعل شد و آتش جنون سراپایش گرفته چون خاکستر بر فروزبره
شدند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برداشته هر کدام رو براهی نهادند و خواجه از
صدر دولت جدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید و نه رای
آنکه رو بدیار خویش آرد ابیات در پشیمان ز رفتن خویش ، آرزومند مال و خانه خویش ، هیچ سودی نه زان پشیمانی
جز خراب و خراب دانی ، کام ناکام به بینوائی و مسکینی ساخت و تنها براه طلب کام فرسا شده روز و شب چون
شوریدگان گاه بشهر گاه بصحرا دویده و مجنون کردار طرق کوه و دشت می نوردید تا پایش درین راه بسود و سود دیگر د
و سرمایه عمر در راه سودای خام نهاده فایده بران مرتب نشد گاهی بباد دخان و مان آتش یاس از خرمن امید میبرد
و گاهی بدرد ناکامی دل را داده دانه از نهفت بر ده دیده بکار بوی و جنات میر بخت کربت و غربت قاش را

چون الف غبار برنجته‌ها سینه راست کرد و با دل طلب تپشش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی بهزاران
آه جانگاه و نعره‌های دل شکاف در بیابانی میرفت و چندانکه سمع بکار می‌برد مانند سراسیمگان وادی یقین ره
بسمت مقصود نمی‌برد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید
دوچار شد و باعث شگفتگی آن سیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را با حسن تبیین و زینت تقریر داده در باب
چاره کار خود از آن جوان خضر منش استدعای همت کرد گفت ای ماتم زده عقل وای رسوا شده دل الفتش این چه
حیف است که بخود درد اداشته و بمحض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه غوصی در کنه معنی زده به
اقتضای لوازم خباطت بر درخته آواره دشت محنت گشتی و هرزه بادیه بیمودن نه کار عقل است این
عقده که تو در پیش داری ما لا ینحل است حال الشتاب و راه مصلحت خویش پیش گیر عزیز گفت ای جوان مرد
اکنون که از خانمان جدا افتاده‌ام و براه نارفتنی پوئیده‌ام همت کجا تجویز میفرماید که بکوی مطلب نارفته باز از میانه
راه برگردم چه از آن همه بر کار و تا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت العزیز چه تمیز اگر به عمر مراتب
خوض بقعر رسد طالب را از عدم گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد شنیده تعبیت باز که بر
سطح زمین و خطه خاک اصلا صورت تمدن ندارد و بدستیاری من چگونه بدان فایز میتوان شد اگر چه تیشه بر پای
خود زده اما هیبت که حیرانش بنا بور منجر گردد و در این دشت خون ریز تا راحله هستیت از پا نه در آمده شتاب
کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت کوی میدانی که جواهر آبدار لطایف بنزد خاکساران
کوی طلب سنگ نیارزد و بی نیل گوهر مقصود گر به مهر بر سینه خار و خارا پهلو زنم مراجعت من از این کار آدمی

خوار

خود صورت امکان ندارد **بیت** دست از طلب ندارم تا کام من برآید ، یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
خدا را در کار من قدری بیش از این توجه فرمایند که با وجود این همه نور مهر که از ناحیه مهر تاب نوری می تابد چون من
مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر سبزه خاک نومیدی مزرعه امید را یأس کرد و آن نفس شناس کار چون
از شدت آفتاب طلعت ابر حرارت در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش
کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل معتصم بعروة الوثقی اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از آنجا
که کارها در گرو وقت است شاید که در زمان محمود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید لیکن بدین حال من نشانی
تا بر ابراه مقصود رهنمون شوم عزیز این معنی را در بوته ابتسام غنچه امید دانسته در فراخ نای آرام و سکون قدم سپرد
و سلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده بود جاده نورشده جوان پس از طی مسافت بپای
درختی رسیده دمی استقامت ورزید و سمتی معین بعزیز وا نمود و گفت اگر در راه طلب صادقی از عزم باز
و مراحله دل تنگ مباش و تالمی در مفاصل و توانائی در تن داری بدین راه که بتو نمودم بشتاب و تا
جاده مقصود غلط نکنی بحفظ این سمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج نیام خارا که در کمال حسن اندام بود
تسلیم کرد و گفت هرجا که از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آید و از حرکت باز دارد و طبیعت را
مایل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود نگاهداری و چون از آن مکان بحرکت
درآئی بدستور باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن محال بموضعی که از نشانها یافت
جوان مامور گشته بود قدم بطریق تردد سپرد و حتی الامکان در ابراز مراتب ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید

و از صعوبت و نشیب و فراز و کثرت خار خارا اصلا متالم نگشته به کمال الفراغ و انبساط متحمل زحمت سیر
گشت تا آنکه سفیر جهان نورد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب منزل گزید عزیز نیز از بارگی
نژند فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در
پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال از سیر سوادش در پس کوه عجز باز میماند در عرصه آن دشت
مردم خوار پدید آمد عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود در آن رفت و مکانی از بهر بیتوته اختیار کرده رخت
استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاده هنگام بانگ خروس شمشیر
به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه به همین نهج علی الدوام مباشر امر مذکور بود تا آنکه بعد از انقضای
مدت متمادی بساحل غدیری رسید و جهت اطفای نایره عطش تاب بسبیل نمود قضارا هنگام
اشتغال به جرعه آب بند شمشیر عاج از میان او گسیخته در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز
از وصول آن بنابر عجز کوتاه ماند از ممر این ملالتی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشه
ساحل تقاعد ورزیده از طریان این حال خلل تمام در میان کاخ دماغش پدید آمد و شکیب را از طریق ارشاد
جوان انحراف نموده بجنبید آواره دست بلا و بیگانه کوی عافیت شد و در آن صحرا بهر سو تکاپو آغاز کرد
پس از دیری که چند شبانه روز بسر آمده بود دیری بر گشتنی افتاد کشاورزی را دید بر لبش نشسته لب بر
جام می نهاد و زنی پهلویش ایستاده بذری کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان در
دل باهتزاز آمد محجوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق معرفت دورتر نشست و مترصد آن شد که کشاورز

طریقهٔ تقدیم آیین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و اهلیت مبرهن گردانند که و در زبانهای از راه کرم و احسان
در درویش کرده بر زبونی حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت
ای جوان زیبا منظر اینچه خیال فاسد و اندیشهٔ باطل است هرزه در راه هلاک خود میپوئی و بسیج چنین عزیمت محال
مکن زیرا که این اراده از حیز قوه بعرصهٔ فعل رسیدن بسعی جستجوی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اختر در رصد
مساعدت باشد چندین قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی عزیز وصیت او را
پذیرفته بظل عاطفتش در آمد و از رنج تکاپوی بی حاصل بر آسود و اتفاقا در آن مرز بهر روز از نفس صبح شور
نوایر مهر در خاطر هوای تنو بسته بتدریج بر درختی که بر کنار کشت واقعه بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط میشد
و اشعاع نور شجرهٔ طور از آن درخت لمعان میگشت و دستی چون ید بیضا که خورشید جهانتاب از نور افشانی
ضیائی نماید از میانش بیرون می آمد کشت ورز نزدیک آن درخت رفته در زنگ قیاس ادب بگوش پیمانه
تاب بر آن دست می نهاد و دست در زمان از نظر پنهان گشته بساغ تهی باز بدهقان میداد که تا بعد قدح
باز بعین فایز نشد پس ناپیدا شده درخت سبیل به تقاعد میکرد و سوی گلستان کشته کمتر از ساعت و از انداز
احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطالعه بر سفر گشت لاجرم مهمات امور ضروری
منزل و حراست کشت با اهتمام عزیز باز گذاشته راه گرای غربت و جاده نورد تردد گشته و هنگام رخصت عزیز را
وصیت فرمود که با احتیاط تمام مراسم مستمره کوشیده علی الدوام مدام ملکوف در خدمت دست غیب که از تتق فقدان
برمی آید حاضر ساخته ادرار معیشت بکفایت رساند عزیز متکفل سر مهمات شده در غیبت او بالقای تعهد

بگردار

سعی جمیلش بتقدیم میرسانید و بدستور دهقان در حینیکه دخان باشتعال سحر برخاسته دستی برون پیدا و باده تاب
مهیا کرده وظیفه را مقدار بمقدار اثری می‌نمود پس از انقضای ایام معدود عزیز را از روی آن در سر افتاد که بگاو
گاو بروایش رخنه در سور این راز ستر کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در مغز
مسکون شد روزی در اثنای بهانه دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورده بحفظ مراتب ادب
مرتکب گستاخی گشت و پنجه که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بختی بگرفت بمجرد این عمل
صوت سخت گران انگیخت که زهره شیر از هولش آب میشد بر حالت و مرغی قوی جنگ بلند منقار زبرد
دخان پدید آمده عزیز را بر مثال صعوه بگرفت و بر اوج هوا صعود نموده بکره اثیر قرین شد و از آنجا مایل بتنزل گشته
از ذروه فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و بآهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده
چون گلوله کمان بر فراز قبه گنبد فرو غلطید و بجای که ثبت دیگر از آن احتیاط طلب بیشتر در افتاده بر روزن سیاه
نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود راهی بکوی مراد نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده
و بر دروازه عدم منتظر فنا گردید ناگاه قرنی بنظرش در آمد باندازه درمی شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز
بسر کاوش نموده بقدری فراخ ساخت و یک چشم بر آن سوی دیگر نگاه کرد و روشنی محسوس شد و مسموع
گشت لاجرم همت بتوسیع بقیه گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بعد
صعوبت از آن تنگنای جز ذلت عبور نموده بحفظ مراتب حزم حوالی خود را فرو هشت قضا را ابریشش دامی
بنوعیت استحکام تعبیه بود از آنجا راست بدرون دام افتاد و گردنش بر شبح مقید گردانید چندانکه بسوی

ناخن

از روی

از روی اضطرار دست و پا زده رشته‌های دام از فرط کشاکش بر اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضاء بندی تازه
نهاده تا آنکه صیاد برین حال مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسید و از آن دام عزیز را برآورده بعد جوارح
رستنی دیگر بر گردن و اشکلی بر پا پیچیده کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی
کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی رونقش قصور جنت بود و بعضی سر خشت و خضری با حسن و جمال ما فوق
اندازه مجال نطق و بیان ~~خضری~~ و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر برآورده در روی عزیز نگاه کرد و گفت
که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدارید که قابل قبول و مستوجب اجابت برآمد صیاد فی الفور
بند از بالش بر داشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم لسکه مانده و بند بور شده بود تا مدت تردد
و توان حرکت از خود نیافته ساعتی بسایه قصر چون سایه بسیط خاک بترکیب غریب افتاده از نارسائی
فطرت بمسلک ناصواب سهولیت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین و از آن نوم تسلیم
نمود چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزیده
لختی بسراسیمگی در آن صحرا اسیمگین بهر سو دوید و از غلیان العطش پاره سراب را چشمه حیات تصور نموده بهر سمت
همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب حرکت مبرا ماند و از هم بیچارگی در دامن لسته پای سکون آورده از
رنج ناتوانی بر آسود بحکم آنکه مصرع از ضعف هر جا که نشستیم وطن شد در آن سرزمین امل لوز طرح اقامت انداخته
منتر صد کرشمه اجل گشت و از چار دیوار عناصر خست تا ستی بیرون بردن وسیله نجات از قید هموم می انگاشت
در اثنای این حال پیری مرکب سوار از پس کریوه برآمده بسر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث

نوسیدی از عمر و زندگانی بگنجه باز برسید و چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با بنا زلال آب
تشنه لب وادی یأس را منهل امید فایز ساخت و لخلخهٔ دلیل سنبل نجات گشته از جا بسوی سر انجام
نتایج مقصود رهنمون آمد عزیز بر این پیر فرخ پی راه دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت فرموده
بود قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد در راه نداشت بسرعت از نسیم
وام ستده بسوی گلشن ابهجت سیماب آسا سبکخیز زده در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم در گشت یکبار بسرحدی
رسید که دیدها تماشائی از انفرح منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سواد جنت
سرمایهٔ نشاط و سرور هوایش لبان بنود دلفریب رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منبع روضه
خلد برین بر روی ارض مینا رنگ روان و بر شمایل اشجار طایران گلدار بالحن یا ربی صفحه سنج و ترانه
خوان بر کنار جویبار درختان بید و بار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمایل گشته و طوطیان زمرد
بال چون طفل شیرخواره با بنه شیرین و سر اهل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا و لو تربیت نامیه شیره در خوشه
تاک چون می اندر خم در جوشش و درختان لب تن مستان از شاخ و شمایل با یکدیگر دست در آغوش معنی
جنان را اگر در صورت رازش پیدا و صورت قنوان در آتیه در شمایل اشجارش هویدا منظوم حالش از
بوی خوش عنبر سرشت ؛ میوه هایش چو میوهای بهشت ؛ (میوه نوز رسا) چون لب طاهشت سبز و فراخ ؛ کله بر کله میوه ها
بر شاخ ؛ میوه دار زرش از برومندی ؛ کرده بر خاک سجده بوندی ؛ رنگ شفتالو از شمامه شاخ
کرده یاقوت سرخ زرد و فراخ ؛ شکر افزود در شکر خندی ؛ عقد عناب در کمر بندی ؛ تاک انگور گنج نهاده

قلده

کلاه :: دید در چشم خود سفید و سیاه :: چشم نیلوفر از شکنجه خواب :: جان در انداخته بقعلو آب :: بوس از بهر
تاج نرگس هست :: شوشه زر نهاد بر کف دست :: برگ نرگس نکو بر آشودن :: شاخ نسرین بتو بپا بودن ::
سنبل از نافهای مشک آمیز :: به قرنفل کشاده عطسه تیز :: مشک بید از درخت عودی شان :: کاه
کافور کاه مشک فشان :: ارغوان و سمن برابر بید :: رایت بر کشیده سرخ و سفید :: عزیز از مشاهده چنین
حال غریب از هوش رفت و زمانی چون نگار تصویر خاموش ماند و پس بهر تقدیر خود را کرد آورده روی توجه
بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید بر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمینی و خاک سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو
گوئی دامن دامن نسرین و برگ ریخته اند و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در در آمد رسته بازاری دید بهر دو طرف
طاقهای معرقش مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته هزاران نقش دلکش و تصاویر [illegible] فریب که بیننده از تماشاش
مست باده حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته منش از ایوانش خوش و خانه کش لبان دل پاکان از بوی [illegible]
پاک و هوایش چون نغمه روح بخش دلهای غمناک کوچه هاش چون لب باده طرب انگیز و خانهاش چون لبان صحن چمن نزهت
انگیز مردمانش چون مردم چشم سرسبز نور و ساکنانش چون ملائک فردوس مبتهج و مسرور و در هر کوی و بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهاش
بر قصور ارم طلاه کوشه نارنگشته منظومه کرد کافور خاک عنبر بود :: ریگ از سنگ ریزه گوهر بود :: صندل و عود هر کوی بر باب
باد از عود بود و صندل سای :: حور سر در سرشتش آورده :: ارم آرام دل نهادش نام :: خواند مینوش چرخ مینا فام :: عزیز از
تماشای چنین مکانی بدیع غریق بحر حیرت گشته ملال فرو ماند با خود گفت غلط میکنم بدین لطف دیر باغ بهشت یا روضه
ارم زمینش از بوی [illegible] خاکیان همراه و خانهاش از ایوانش مساکنش دست بنی آدم معمور کنانش غالباً غلمان

جبرئیل از بهشتش آورده

درخور اندازِ سلسلهٔ مناسبت بر مقبلان رشتهٔ جان رنجیر گسسته و از مصاحبت متردّدین عرصهٔ خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ
انتقالهای ... ذو گنجای نمی توانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو قریب چه جایست در اثنای این حال دو دلبر نا
نو خاسته دیبا سایر حسن رنگار و بهانی آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص البدر
مهر و تبسم ممسوه ماه عیاری نداشت لسبز عنبه از ممر گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر فروز ایشان چون ستاره
بر جرم قمرها بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیده از هر طرف عزیز را آستین گرفته لب آن گره نسیم نوروز گشتند
عزیز را از وقوع این معامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیجگری فریاد برآورد و تضرع و ابتهال در باب خلاصی
خود التماس نمود اصلاً بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه دو دلبر صبا شتاب او را با بارگاهی حاضر آوردند که گوشه
طاق قصر پایه رواق سپهر میسود و تتمه ... آسمان شکوه شاهنشاه جمشید حشمت چون هلال ابرو منیود و اعیان مملکت و ارکان
سلطنت همه دوران بارگاه وجوه سلاطین وساده لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهرها شاکت و انجمن انجم
طراز بدان غایت بر دلش کارگر که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایه سریر سلیمانی نشسته
بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده و تنش را از گرد راه و غبار سفر شسته شو دادند و خلعت
خسروانی بر قدش راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساخته و اکلیل مکلل شاهنشاهی
بر فرقش نهاده بر سر مرصع شهنشاهی چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند آنگاه بر مملکت و شاهی خلافت
چون بندگان ادب آئین بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند
عزیز از مشاهده این حال از آن نقش دیبا دیگر دلو را رشته نطق بیفتاده لمحه لمحه در کار اندیشه و لجه تفکر فرو
میرفت

برفت و با دل شگفت آیا من کیستم و این صحبت هوشش چیست اگر این همه دولت در عالم رویا جلوه
افروز اقبال است نرگس چشمم تماشاگر گلشن بیداری است و اگر این شکوه سعادت در جهان بیداری پرداز
نقش دولت است پس پیامم از چه روست و دستور را با روشنی چراغ خبر گوی حاکی برده ایست حیرت از صفحه
جبینش بر خواند و چهره [illegible] چون بخردان روشن رای پا به سر پله ادب بوسیده بعرض رسانید این شهر که جهان
پیرا از ناز و نعیم و هر برزنش جنتی است شمال بر هزاران گونه تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته
و دلبرانش همه چون عندلیب و فاخته به نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته شهر لعبت باز موسوم
است لعبتان زرنگاری تتق سپهر از سر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز به تمنای خاک تربت
سواد مشکبو ادش که محسود جنان خلد است بحرج آمده فرمان فرمای این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم
مستمره عالم کون و فساد ازین لعبت سرای سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف اعقاب او را
یادگاری نبود که بهنگام بر رود این سرای و ملک را ذو ولایت شود وصیت فرمود که هر که صبح روز نخستین همگنان چون
نیر جهانتاب از مطلع تابان طلوع نماید اگر همه در روز بره پنج [illegible] سرور بان شه را پای سریر شهریاری را بجلوس برفعت کرسی
رسانند و عنان فرماندهی مملکت بکف فرهنگش تفویض نمایند او را در برج شهریاری ماه هست مستور و درست در
درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نور آگینش را بی حجابت نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت
دلربایش از قید بندگی قطعا سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی پای بوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن
مسحور در نگه تماشای سنبلش چنان بحیرت در افتاده که لال شد و غنچه از دلتنگی چون خیال از دیده مستور است

خرد و نور [illegible]

ابا بوالحسن

حجاب

دمی سر بیرون نیارد و حباب در سینهٔ خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت همیشه پیوسته وطن دارد و فرمان داده که
شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددکاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آنماه آسمان نکوئی
منور سازند اما در حریم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار نکنند و دست طمع از
خرمن ناموس خداوندی کار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستارهٔ بخت اوج گرای اقبال شده در
ظلمت مسکنت بخشنده جوال سلطنت فایز شد عجب چه جای آنست که لبان امید بلب زری و چون مکرر تصور بر انعقاد
و سخن بینش شنیدنی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آرد بمشاهدهٔ دولت خداداد و چون حباب چشم امید کشاده
از تمتعات گیتی بنصیب کامل بردار زیرا که هر چه مراد است در جهان داری بکن هر آنچه بخواهی که وقت آن در رسے
عزیز را بمجرد اصغای این حکایت از فرط غایت نشاط و از غلبه نهایت طرب حالتی طاری گشت که بقالب
گفتگو در نگنجد و بمیزان تصور نسنجد آری در راه طلب بر جادهٔ سعی گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود نرسیده
و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طینت بر آستان ارادت که نهاد که دیدهٔ امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد
القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار بر شهر نعمت باز بر سریر سلطنت متمکن بشد و لوای اقبال در میدان
خسروی برافراشت و گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسیحای افلاک رسید و غلغلهٔ شادیانه از لسان
وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچیده و دستور داد تا پس از دیوان بار عام عزیز را بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شده
و چون وقت را خالی از خلل دید سر از مواقع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق
تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمان روائی و قواعد کشورگشائی و مراتب مهربانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت

بروی

بزرگی و طراوت داد گستری بهادرش داد و در فنون فرماندهی و شیوه شاهنشاهی انجابش را نکرد که در دبستان
خلافت طفل اوستادی نوخت و در دار الادب سلطنت علم معلمی برافراشت روز دیگر که خسرو انجم
بر سریر خضرای سپهر جلوس فرمود بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت عزیز برادر رنگ جاودانی نشست در بعو ابد
دستور حزم برور فرمان داد تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن
عروسی منعقد کردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی
مهیا ساختند و سواد محفل عیش و انبساط موجود کردانیدند نسیم افراح در گلشن امید چمن بوی نافه و
روایح انشراح مشام تمنی را بمشام مراد معطر ساخت و شراب گلرنگ لاله در ساغر سیم گون بلور با هتزاز
آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داد و نغمه جادو فریب چون باده راه هوش سرازهای خورد بسته بر
انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط گشاده و ساقیان مهر دیدار از شراب صافی می غبار از دل مردم فرو شستند و مغنیان
خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق [illegible] فرا رفتند و گلبانگ نشاط مستان زهره صحن
آسمان برقص بر آورد و ناله زار زیر رو رکار را چون بزم بهار کالت بر قهقهاه کرد بزم آرایان سرادقات عصمت
جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک ختن و تاتاری معطر کردانیدند و انجمن نشاط و شیوه کامرانی آراستند یاسمینان
ماه رخسار آن گلهای بوستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و آرایش
بستند گلچهره سایان صندلین ساعد بلکونا گون عطر مشام گلرخان به سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سنجان
جادو نواز زهره کردار دل از مهر خداوندی بری روز ربودند چنگیان دلنواز مستانه بمضراب طرب و باخن نشاط

پرده غم بر ربند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بلکه لاله
رویان سیمین بر نسرین بر بان سیب قد قرینه یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهانان
شکر لب و جادو نگاهان حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد **نظم** خروش صراحی در آن بجوش
خروش از سر خم همیگفت گوش :: شکر ریخت مطرب بر امشگری :: شکر لب ساقی بجان پروری :: کشیدند
بر طره کوی دام :: شقایق لبان بیاده جام :: شکر ریز آن عود افروخته :: عدو را چو عود شکر سوخته
تفی بزم ملک نسبت بر نور شاه :: طبق بر شکر کرده خورشید و ماه :: چون بزم اقبال مثال باغ ارم تزئین یافت
و مجلس امانی و آمال مانند مینو ترتیب گرفت مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت
کردن آن غنچه گلستان حسن نخست ثعبان مار افسون مار ربد هنید انکه نکبه تاریک چون مواج جعد گیسو عنبرین تارک
مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین و چینش را بر عارض عقیقی تاب داده از حلقه های
جعد سنبلش سلسله شکنان برپای ماه می زد و آفتاب جهانتاب بنیاد و چون وسمه عنبر سای عنبر بوی بر ابروی
دلفریب بر جادوئیش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمه قضا مرادش بر دل ماه آسمانی
کشاده که از هر گوشه فغان زه بر خاست و چون چشم سرمه سای گیش را سرمه سا کرد جهانیان خردم مانند جامه فلک
سیه گشت و عبد ازین رنگ تن بر ترش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد همچنین
مشک آگین کرد از حیرتش آب بر روی خشک شد و جگر گونه صدف چون یتیمان بر خاک و خواری نشست
و چون بر عارض ماه فریبش غازه لب از حیرت رنگ بر روی کاب بوستانی شکست و خورشید از خجالت

گوهر

عرق

عرق عرق گشته و چون حلیهٔ حلل بر قامت جان پرورش ریخت گرد حور از لباس حسن عور شد و پری از تهمت
حال پری گردید شانه هر چند با هزاران قصیده التزام بود زنار گیسویش خواند از وصف حالش جز سر موی ادا
نتوانست کرد و آئینه چندانکه در برابرش به یکپای استاده چشم آرزومند از نظارهٔ رخ مهر تابش بر هم نه بست
از گلشن حسنش جز خیالی نثار بدست آورد و چون می نشستنی هند انستنی خرمن گل است بر مسند قرار گرفته
و چون رفتنی دانستنی سرو روان است آفتاب تاب را آورد و فلک در پی آرزو دیوانه شده از راه رفت خارج
هنر فتنه باده شوق لبش در ساغر جوش بس نهند و چنگ به عشق صوتش در کنار چنگی [illegible] میکرد و تنگ با زلف او
در جگر خواری و ریحان از باغ او خاری **منظومه** قد افراخته چو سرو در باغ ❀ روی افروخته چو شمع چراغ ❀ خواب
نرگس جادو دیده او ❀ تار زلف سنبل در دم خریده او ❀ زهره را دل ز مشتری برده ❀ شکر و شمع نیش او خورده ❀ چون عروس
جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین بستر سپهر جلوس گرفت تخت مرصع پایه
مینا ساق در حجرهٔ اقبال عنبر در و مخبنه زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوس افروز باز گردانیدند
خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لولو در پیرایش نثار کردند از بسکه در آن بزم نشاط کلک
افشانی شد خانه رشک افزای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولوی نثاری و گوهر باری انجمن حیرت
افزای بینایان و محسود بحر و کان گردید هنگام بامداد جمله از عزیز پرداختند و از حجره خاص با درگاه عالم گیر کنیزکان گلعذار
قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در
مصراع برجسته بر قامت وا نموده لب ان طاوس طناز و با هزاران کرشمه و ناز چون کبک بحسن و شمع در انجمن

جلوه افروز جمال گشتند **نظم** رخ آراسته و سینها در کنار ؛ لب و می دو دیده از هر کنار ؛ مغانی می لعل پرورده شنه

بیاد مغانی گردن افراشته ؛ همه کارشان شوخی و دلبری ؛ که افسانه گوی که افسونگری ؛ جز افسون چراغی

نیفروختند ؛ جز افسانه چیزی نیاموختند ؛ فروهشته گیسو شکن در شکن ؛ یکی پای کوب و دگر دست زن

شاه چون ماه با جمع انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال نازنینان لب از گل

شگفت و گفتگو بگذرد ماه شگفته جهان را ابرو نمای آن درخشان اختر برج نکوئی داد و از تماشای گلشن

حسن نظارت اندوز نشاط شد چون مهر و ود الاکبر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند

بدان نشستن دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه یک برج جلوه افروز گشته لخت از وجود

شان هزاران جلوه نور یافته چون عرش برین اوج کبرا گردید و کنیزان لب انجم بر گرد ماه بر حوالی

تخت حلقه بستند شادمان از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش می زد و طرب از ارکان خانه چون

عطر از سنبل ترشح میکرد شاه بکدبرار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت

خاص گزیده آن خرمن کمالات را اصیل وار بکنار کشید و مانند قبا چست در بر گرفت گاهی از لعل نوشینش

رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن نازنینش دسته گل در آغوش میگرفت و گاهی از عارض آفتاب

رنگش بوسه بر روی ماه می زد و گاه از دستبرد نظاره غبغب سیمینش گاهی سینه چو در افراموش میساخت

تا آنکه نسیم کامجوئی هبوب نمی یافت اینها از آمد و نار اضطرار از ملاحظهٔ باران گلناری عذار در کانون سینه

مشتعل شد خواست که بتکلف دل از انگشت بر صحن نابوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از

کلیش

گلبن امید گل مقصود در چمن ابیات گرم شد بوسه در دل انگیزی ٭ داد گرمی آن طاقت تیزی ٭ خواست تا بوس
چشمه را خارد ٭ چهره زان آب حیات بردارد ٭ باغبانان از تاراج غنچه نادیده نسیم هراس و اندیشه گشته بگرد چاره در شد
تا نور آن برجهر بنفس نخورد و برگ سمنش از بنفشه نیش بلبلان فگار نگردد شاخسار از فرط طلب و علت از شتاب تاب
توقف نیاورده بطاقت شد و چاره کارجو از خدمت زاهد حیله کیش خلوت مینا استدعا کرده بجهت
فتح الباب بدعای قدح مشغول شد و از حافظه بوره قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه نیت آورد تا باشد
که پری از مینا کرد و بهانه دامنش افتد آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه بود دل شیشه میل میکرد و از سر خوشی
طرب چون سرو آزاد از باده متمایل گشت و نغمه از پرده حجاب بیرون جسته بوالکیز جنس شد و طره مسلسل
مشکبو را بر صفحه رخ ماه رنگ تاب داده ناله عنبرین بر گرد خورشید رود و بدست دستان پرور جام زرنگار
رحیق روح افزا بسمود جهل آغاز کرد و قلاب باز داران باده مرد افکن آمیخته بخواب کشاه ثریا جاه نمود شاه
از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل کاسه پل از دست آن گل گرفته بی تحمل لاجرعه دریای ریخت
آن طناز و فند فرسا ربا دستار غارت هوش کرد و از درد ما دم دگر و گشش بهانی دماغ شاه را از
نشه خرد تهی ساخته فرمان تا لعبان مهر عذار و پرستاران پری رخسار از جا برسوی نشافته بمکانه رقص و سماع
گرم کردانیدند و چراغ نغمه را بشعله آواز برافروختند یکی پروانه کردار گرد شمع رخ نازنین الحیان بچرخ آمد که چرخ
فلک از حیرت تماشایش قطب وار برجا ماند و یکی چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای رود تا نی
کوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دبنگ مرغ خرد را از آشیانه دماغ شاه در هوای حسرت به پرواز

آورد و یکی به نغمهٔ جادوانگی زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین و صبر و خرد دلش بغارت برد **منظوم** یک جهانی

پرنگار نورانی : تیز رو چون خیال روحانی : هر نگاری لبان تازه بهار : همه در دست گرفته نگار : لب لعل

چو لاله در بستان : خنده شان چون بهار خورستان : دست و ساعد برای علاقهٔ دُر : گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

بر کشیدند مرغ وار نوا : در کشیدند مرغزار هوا : پرده آوازشان ز روی فریب : هم زمانی هوس ز ماه شکیب

ستان بدان غایت محو تماشای کنیزان ساحری فریب گشت که راه معقود گم کرده از غلیان هستی باده سر بر

بالین استراحت نهاد و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیلی بر آمده از پیکی

مینا فام فلک بر زمین جام خورشید صبوحی زد عقرب غنوده بخت بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف

نگاه کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید

مبتلای بلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل رنگی

نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین لبان مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده

کام ناکام زدن آغاز کرد و بسوی آنکه از رفته باز نجوی از سر بپای طلب بهر سو شتابنده گشت هنوز

بقیاس فرسنگی چند در نوشته بود که ناگهان بحوالی اوجینی ظاهر گشت . از نهیب غرق لجهٔ اضطراب گردیده

حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لؤلؤ تر بلکه دریا دریا سفینهٔ گوهر از صدف دیده بر وجنات

ریخت و ناچار بمنزل خود در آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمود بر جریدهٔ حال عبید دجوار

رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته دار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون گرد ار تخته پوشیده

بر دوش

برو دوش گرفته بحلقه مجانین درآمد و در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و همه
عمر از جام عشق نوشش هلاهل غم نوش کرد و در جگر لبو لبس الماس الم کوده بر بستر اندوه پهلو به پهلو
غلطیده با دل بریان و دیده گریان بهمواره وحشت بسر برده تا بالنفس والسین مرارت سکرات مفارقت دریافته
نقد جان بتمام و دست بمقتضای اجل تسلیم کرد عزیز من این وحشت آباد دست پیمای آتش لعبت خانه تندوتیز است
گرفتاران زرق و ریوشش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نمیگردد و این غمکده خراب بنیاد دیگیست آه بلا
که جرعه خواران رنگ و دستانش بجز لای و لون حسرت نوش نکنند چنگ انگیست که غنوه آتش نخورد
و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود در آلکتان از دست ندهد **قطعه** نصیحتی گیمت یاد گیرد و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است ** مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ** که این عجوزه عروس هزار داماد است
فریب عشوه حسن از جهان پیر مخور ** که هر که گرد بوی التفات یاد شاد است ** نشان عهد و فا نیست در تبسم
گل ** بنال بلبل عاشق که جای فریاد است ** غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ** ز هر چه رنگ تعلق پذیرد
آزاد است **داستان سه جوان غریب گزین که بعد رفتن رفقای همیار کی عزم بادیه پیمایی خم در گرداب نیم گکاه
ذرکم پای راحله های محمل** عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات
این ترانه تازه را بدین آهنگ بنمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خود بعزم سفر برآمد
باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و بمعیت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود ره
گرای گردیدند و در طی مراتب تردد سعی تقدیم رسانیده هنگامیکه بیک جهان پیمای مهر بمنزل غروب قریب

سند بجوالی نهری رسیده از مکمان فرود که بفاصلهٔ قلیل بپای درختی تمهید قواعد قعود پرداختند و از

بهر آنکه تعب راحت کنند از صراط تحرک انحراف گزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع

مسافت بیش از قیاس طاقت بمباشر حرکت شده بودند چرا اینکه در قوایم از مرقی سستی پیدا آمده بود

بعلت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشت حرکت از آن محل از جملهٔ امر محال شد

لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قریب بود بجهت تکاسل

سببی بر انگیخته گفت که هر کدام ما که حکایتی عجیب از سرگذشت خود بموضع بیان نهیم بشرط آنکه هر که

درین امر عاری بر آید دو دیگر را بر دوش برده بعد اطری بموضعی که نزول قایم گردانند هر سه رفیق در بنای

طریقهٔ اتفاق حرف عهد گشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان ابهمی حسن الوفا یافت

مردی که محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد وقتی برفاقت

جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی درآمده چون باد

بر روی آبی که هنگام موج از مرکز خاک بدایره بازمی بهبوت ره گیرا گردیدیم پس از آن که روزی

چند برین و تیره گذشت بادی مخالف از مهب تقدیر بر جنبید و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخت کشتی را در ورطهٔ

بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیرش را حوصلهٔ تعقل بشری زیبا بد از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت

تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازوی جهد گشادند اصلاً تغییر در مزاج قضا پدید نیامد

و سرانجام بصدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم طعمه

ارفع

احیال

احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حسرت
بتجارت جهان ابد شتافتند   درین ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تخته بر کنار
از اتفاقات مسبب من بر لوحی سلامت مانده از انچنان مهلکه که یاد از روز پسین اینی
دار رهنمانی بیداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون
چون حباب می نمود هر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده میشدم تا انکه شتهای تند
که صرصر را نزد وش حبابی نبود دیگر باره برخاست و لوح را بان صرصر عنف بشتاب زد و زبه
یک حال رانده بمسافتی که مقدار ان جز خدای سریع الملک بر نیاید از ان محال دور برد
و ورطه دیگر انداخت و لوح از ان گرداب مرگ جوش دو سه چرخ زده در یک عنان حال دیگر هم بر کشید چون نگاه
کردم خود را بکنار دیدم ازین حال سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و اصلا نتیجه بجا نیاوردم که در علتی قعر ساحل چگونه
پدید آمد بهر تقدیر لوح را رها کرده نظر فی بنشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر مهلکه آب منتشر شده
بود دگر در آمده بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سر زمین از انجا برخاسته قدم توجه براه نهادم و پس بنظر
در آمده ناچار روی توجه بدان سو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدهام و انبوه بهر سو
تردد میکردند و بکار و عمل خود بهر جهت میپوییدند اما طرفه اشکال غریب و هیاکل عجیب داشتند که اصلا بمردم
بلاد دنیا مناسبتی نبود از دیدن انها رعبی و هراسی در دل راه یافت دلم رجفت بنا دکه در شهر در آیم
و بدان مردم خطاب از مردمی طریق مکالمت و مواصلت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بکنج

بیکبار رفته شد

نهادم پس از طی کمتر مسافت
شهری بغایت عظیم در کمال
فسحت و نزاهت

درآمدم وپنهان از خلق بگوشهٔ خلوت جا گرفته از دور بتماشای ستانیدگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین
گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آنها مست میشد و دل از دست میرفت
وطره های نعوذ مجعد معنبر بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکفته و بر ابروان هلالی و چشمان غزالی
وسمه مشکین کرده و نقاط عنبرین بر جبههٔ ملاعبان فتنه پرور چون غزالان تارکنتر با کرشمه خونریز و عشوه جادو انگیز
از چار سو شتافته باهم طرح لعبت در انداختند نظم بقامت هریکی آزاد سروی ۞ خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگ شان شیرین چو شکر ۞ بخوشبوی لب خوشتر ز عنبر ۞ ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ۞ همه باریک بین و راست
انداز ۞ از تماشای آن رخسارهای روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغ کوس رحیل می نواخت
و مرغ حیرت در خاطر شاخ بساخ آشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین گشاده و اجنحه
لغازین باز کرده و باهم پر در پر بافته و صف در صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و
همه نورانی رخان چون خورشید و ماه در بین اثنای یکی از جملهٔ نازنینان جادو خیال حیث تر از باد و گرم تر از برق لامع
من شتافت فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگر چه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فائز
ساخته است و با تو که از خمیر یافته از جهت اضداد اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نه بندد
اما از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ موجبات است با تو نازنینی مراسم صحبت و مواصلت نو مرخص
گردانیده حالا بر خیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویش منور ساز چون فلک بکام است از ساقی بخت جام مقصود
بخواه و نیاز جمیع اشیا را ز بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون

لرزان

مادیتی حسن
ما که سرکرده کرده

از زبان این افسونگر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده بسکه بر خاستم و سان
سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم و بجای سکونت آن دلفریب باغی بود که گلهای رنگارنگ در آن شگفته
و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته در وسط آن روضهٔ رضوان ارم چبوترهٔ مرمر سفید چون کافور و محلی چون سنجل با
کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و بیرامونش چمنهای پر از یاسمن سپید در رعایت دلکشی و دلگشائی
که انوار ایجه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافورش دیده و دل منور میگشت بر شاخهای
زبرجدین گلهای بجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینمود و در غنچهای نیم شگفته
بسکه لؤلؤ آب در سلک شمایل فیروزه رنگ متصل بهم واقع بود در غایت تکلف نوگوی زعفران خورده و غنچه‌ها قیقا
در آمده و در میان آن نهری صافتر از نسیم و صفاتر از جدول سیم بآئین ارباب ریاضت تصفیهٔ باطن کوشیده بر خلاف
قاعدهٔ اصحاب حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای آن منزل سنبلش کمال خاطر و خیره اندوز طرب و نشاط گشت
با این همه مرحمت الجنان کل اندام ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس
نشان در رعایت بزم عشرت و نشاط بمصاحبت دلارامی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشته
از نیمه مدت طویل بهرچه دل آرزو کرد دنبال تعب انتظار نپاخت و از آغاز تا انجام بهیچ غم راه روح پرور دلها باده نشاط انگیز ارغوانی
و استماع نالهٔ نوازش ارغنون در گوشه چمنهای سرو و بید مجنون و نسیم گلالهٔ عنبر بوی آن سرو قد قمرش بعدان نسرین بدن
و تبسم غنچه دهن رشک فرمای گره روبان بزم چمن نهای نقش دیگر بر لوح حال صورت نگرفت و امری که باعث انتشار اسباب
جمعیت و حضور و باعث آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت تا پس از انقضای مدت مسطور آرزوی

خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت با هم چند بضبط خویش و حفظ سر رشته صبر کوشیدم فایده نبخشید ناچار دل
از صحبت روح پروران حور فریب بر داشته با التماس رخصت بر خاستم چون دست از استمداد سر انجام راحله فرا داد
کوتاه بود در جناب استمداد همت از و کرم دم بر ... از تهیه چرا سم پوزش بلوازم کرمان بذل و کرم احسان نمود
... شعری دیو نژاد چون کوه تنها ور چون نسیم تکاور که ماه از حسرت سر عنانش مانند صبا زار و ناتوان مانده و مهر
جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق با آتش تشویش سوخت حاضر آورده هنگامی که تشنه لب وادی این تمنا
بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت و در مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بر آن پری افسون دعا دمیدم
و بر آن کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راه نما سوار شدم باری فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گیر
شده رای نسبت سماک گرده بمرتبه اوج کبرا گشت پنداشتم که بر جاده کهکشان می‌پوید و از کشت زار سپهر
خوید خضر او از سنبله چون سبزه می‌جوید منظومه زیر بالای خود جهان دیدم ⁂ خویشتن را بر آسمان دیدم ⁂ آسمان بر
سرم فسون خوانده ⁂ همه معلق چو آسمان مانده ⁂ سوی بالا دلم ندید دلیر ⁂ زهره آن کرا که بیند زیر ⁂ ازین
جهت حیرت بر طبیعت طاری و هراس در دل ساری گشت چون برگ کاه بر آن گرنگ کوه پیکر خشک شده
از بیم نفس نمی‌زدم نه از ماهیت راحله خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر آنکه عنان اختیار هم علی الرغم
رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زرده نورد گیتی آفتاب بر جاده استوا از نصف النهار گذشت
و خیال فلک خرام من مایل بخط خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهره فلک می‌شکافت فراز نشیمن ناف قاف
سم پیچید فرود آمد و لسبزه عشکه دست صبا سلسله کاکلش بند نمی‌شد بکوه نوردی جهان پیمایی شتابان گشت در

در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تمثالش تیره میشد و دیده از ملاحظه آتش خیره پدید آمد و گرم
بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت آسیب
بشخصم راه یافت و اسپ سیه ستور افراسیس بر خاک نشسته چراغ نمود و بیکباری تعبیهای در تنش رفته
بمثل اژدهای خونخوار متشکل گردیده و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای
کوه پیکر با هم بجنگ آمدند و کفچه‌ها را بر یکدیگر زدند و صدای فش فش اینها در دوره گنبد نیلگون غلغل انداخت
و دود مظلم چون فرار دهان هر دو اژدهای دهان برآمده جهان را تیره ساخت گفتی بر ساحت گیتی
پرده ظلمت فرو هشته اند از مشاهده چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول
دل باختن در آن محل تاب اقامت نه آوردم و سبک تر برخاسته راه فرار فرا گرفتم و لب ان با دویدن
آغاز نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم که در غایت نخافت و انحنا
بدستگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد و خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رساندم چون آواز پایم
بگوشش رسید حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست **منظومه** بانگ بر زد که هان بگو چه کسی :: با که داری
جو باد همنفسی :: چه کسی و چه نام خوانندت :: و ز کدامین مقام دانندت :: سخن اینجا چه گونه افتادی ::
کین خرابه ندارد آبادی :: این بر و بوم جای دیوان است :: شیر از شورشان غریوان است :: بمجرد اصغای
این نغمه هوشش ربای قالب تهی کردم و از بس بیمناکی نیروی دل و توانائی تن لبان خاک بر پایش
افتادم و گفتم زنهار ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آورده راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و

میگشت

بخیره

نیک و بد این و آنت اصلا ندانم ببرکت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونیت کنم و از
چنین ناهموار دیولاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ لطف از آن پیر مشاهده
کردم ترک راز برتافته پرسش جمع آورده هر چند پا از برف و عاجل فرو مانده بود افتان و خیزان بدنبالش
روان شدم چون لختی از راه نوردیده گشت غاری پدید آمد و در میان غار شکافی و بر روی شکاف
آسیا سنگی که آسیای عالم آسای سپهر از عظمت با سنگ آن نتواند شد پیر راهنما حالیا اندرون غار
رفت و فی الحال تعبیهٔ خود کرده بهیاتی هرچه منکرتر برآمد که از تصور صورتش اکنون مو بر اندامم راست
میشود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیک دست سنگ از روی شکاف برداشته اندرون
انداخت و بار دیگر همان سنگ در رخش مسدود کرده چون سد سکندری استوار ساخت و خود برفت در آن
شکاف جمعی را دیدم از آدمیان زندان نشسته و توده استخوان نیم خاییده بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست
گفتند که ای سرگشته بخت نوازه ما چه می پرسی که با تو رسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی پیری که دیدی
دیویست خونخوار روز و شب در صحرا میگردد و هر جا اجل گرفته دچارش شود اسیر کرده درین غار انباز دد
روزی دو کس را انجام کند و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خون جگر آن تناول نماید و رمه گله گوسفند
دارد که گاه تنها گوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسفندان کجا اند گفتند شاگردی دارد که لعنت بر
او باد گله را دیگر اگاه برده در حین شام بیارد و در وقت صبوح سپیده باز می برد گفتم اکنون ای یاران گاه
آخر رسیده که راه زندگانی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار یکبار زبلا تیر صد اجل نشستیم و در چنگ

دیو

دل تو همرکون و زیور شب چو این شمشیر گریزها کرده مهره را از دست خونخوار فلک بکرد زیر ده گرفته در شکاف منزل مجهولی
بی شخت پنهان گردش زمه را بیاورد و بهتوار و یستادم سنگ از در شکاف که داشته اندرون آمد و باز بهمان نمط استوار کرده
بنشست و تیغ از اسبابی تناول نموده که خواب درین غم وقت داد آن شب آن دیو لعین که او ستاد آن ملعون
بود بر آن شکاف بیامد چون نیمی از شب سپری شد بالین شاگرد فرا رسیدم و نخست بر در غش حالش نمودم دیدم پرده
در کشتی غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بلب و دماغش ریخته فرصت وقت از جمله
مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که از همین سطها ز آوارگان وادی افتقار است زدم و آستین برده ساعد
نور دیده بسیج های که دیو بود آن کباب راست بمکیر و بدان کوه در آتش التهاب آوردم که رنگ شنجرف یافت پس بر تیم
ببالینش فرا رفتم و بسر هر دو سیخ آتش گون که بدان شعله از راست هر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری
زدم تا آنکه از کاسه حدقه آتش باده بصیرت برنخت از ابجیب برق جسته بلکه ستواری گشتم با نکی عجب که از
صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش فرشتگان دماغ از بی خانوش منگشت از نهاد عفریت بنهاد
بر آمد و لعنه های و غضبانی بر خاسته و در آن شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون از نور بصر بهره نمانده
بود با جانه معجزگرایید و در کجای بیرده با یوسی و از کوشه شکاف افتاد و در ماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند
چون دیده روزگار از نور صبح روشنی شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از روی شکاف برداشته خود
سنگ راه مشت محبوس گشته بر در نشست و گوسپندان را بیرون رانده بواسطه امتیاز آدم از گوسپندان ابراز
مراتب احتیاط شتیبه گوسپند را مس کرده سر میداد و چون بر این حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که

اندرون شکاف افتاده بود در پشت کرفته بان خار با دو کشتم و نرم نرم قدم بر داشته همپای کوه بلند
بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت خالق بخش جهان آفرین از چنان ورطهٔ هلاک که نجات از صلاح تصور
نبود بچنین آسانی بر آمدم و باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرکاه عطا الله تعالی که از مطمورهٔ عدم دوباره
بعالم وجود فرستاد بسودی رستم و دران مکان مشغول سپاس گزاری نهادن بودن از بر دو صعود لب خارج دو شنبه لب ان
با دره نوردی کردیدم و از بیم دیو سه شبانه روز بیک و تیره تاختم سپس قطع بعید قطع کردم اما قطع کره بعمرانات
نبردم و در وادی هولناک که نوی از ابید شده واقع شده از استیلای جوع و تشنگی آب و نان از طاقت
طاق کشتم و بدامن کوهی پای سکون در آورده بشیوهٔ خوابیدگان بنهان خانهٔ خاک خاموش افتادم چون
فرا پیش نظری کماشتم فرشی حصیر در غایت سفیدی بنظر در آمد از راه نشد راک تفتیش در خاطر تحجر
حاکم کشت لاجرم از اجابر خاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا کیاهی بود سفید چون کافور که طاری برکش را
از هم شکافته و مانند نخ رشته آنرا با زیک ساخته بر زمین سطح انبا بترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه
نهاده بیزرکی کدو و هر یک برنک دیکر بینکه سوختهٔ آتش جوع بودم بیضه ها را از جمله سترک نعمت الکاشته
هر روز یکی از ان تناول کردم بر و بعضم آثار پر و بال بر جملهٔ شخصم آشکار کشت با انکه مانند کیاه که از زمین بروید
همه جای بدن بر رست و بکمتر فرصت صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای قلمون مشتمل بر
هفت رنگ در نهایت زری و برق در محاذی آفتاب طرفه تابش از هر یک پیدا میشد و در رنگ با هم
خطوط رنگ کشت از بوقلمون روزکار سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از انجا بپرواز آمده بجاره انکه معمورهٔ

شعاعی

در نظر آید

قرار از آنجا آهسته مایل گشته بسوی میدان شهر ظاهر آبادی دراز مسافت زمستان گذشتیم اسقصا هوا باوج آید در نظر معموری
درختی که بفاصله چند قدم طرفی از شهر بستان بود و نزول نموده جمعی از دور دیوار بسیار امثال آن که بشکل غریب
هیئت عجیب برآمده بودم و اهل شهر بطبیعت بلند تکمان استیلا یافته بعضی را عجایب روزگار خیال بسته‌اند و
برخی از بلیات بزرگ فرو گرفتند بهر تقدیر جرات آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند
نهادند تا آنکه پس از تأمل بسیار رای همگنان بران راجع گشت که بنفس آتش فشان تفنگ خرمن وجودم
بباد فنا دهند یکی از آن جمله بقتلم مقصود کرده آهسته قدم فراز برگ نهاد و تفنگ را برابر محاذی من فرو داشته

همت

در صدد آن شد که ماشه بزیر کند مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم
که زینهار دست ستم بازگیر تحمل درکش که بنی آدم هم بمجرد اصغای صوت این سخن حال بر جوان متغیر شد و لکن
سهم برو طاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانست و بقیه جماعت نیز طریق هزیمت سپردند
در تتبع او رفته رو بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با فراوان سوار و پیاده
از شهر برآمد و از فرود برده زبان بمدحت حلقه بست و بعد بمنزل گشتن من ملکه در افتاد و از اتفاقات حسنه جوانی
را دیدم که سابقه معرفت داشت وجود او را از جمله مغتنمات انگاشته نزد خود بجهت خلاص خود از و استمداد همت
کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخنهای آن گفته هیچ نه جست اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم
و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هر آن نزدیک آمد و از آغاز تا انجام
بر ماجرای من گوش انداخت چون کلماتش بیقین مبدل گشت و خاطرش از تشویش منزه گردید نزد حاکم

رفته قصه زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژده امان رسانید بنگه وقت
را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بلقابوس را شتابان بمقام ادب بنغمه دعا و
ثنا خواندم از مشاهده حال من غریو از خلایق برآمده و بدان مرتبه بر سر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام
زحمت تمام بدل من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی تعیین نمود و وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت
کرد و پس از انقضای مدت تا هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگره کشای آرزوی نقش
همت گماشت بال و پری که رسته بود در تحلیل گرفت و بتدریج از لکاشر ریزش متاصل گردیده معدوم مطلق گشت
و بدان حالت اصلی گرائید از آنجا که رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانه احسان عطا الاطلاق مداوای
کرم رسیده سقامت حال را بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویش
گشتم و بکمتر ایام سعادت بسر کرده بمنزل خود پیوستم چون این احوال عروس سرگذشت خود را با این همه
پیرایه غریب و نادرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته سرائی از نقص عدیل و نظیر آزاد بود
گلگون رست روز زبان را در میدان بیان بجولان داده ماجرای دل کشی و سرگذشت سلک
خوشی بر ین رنگ بر صفحه تقریر زینت ارقام بخشید **حکایت با جوان قهوه فروش**
از اتفاقات دوران و آب که درین دامگاه غول آلمان را در هیچ حال از قید این سلسله نجات بر از جدید رهائی نیست
چندی در شهر سر بنگر اتفاق سکونت افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت سیرشی بگلزار بازار شتافتم سر سری میگشتم و تماشای
اهل دکاکین و اصناف رسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآئینی مشغول کار خویش بود میکردم دکان گنگ ملکشن

روزگار

روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت مشاهدهٔ اعتبارات مینمودم و از هر چمنی گلی میچیدم و از گلی رنگ و بوی می‌شمیدم و از
بلبل نوای می‌شنیدم و از هر نو رسی براهی میکشیدم ناگاه نگاهم بر جوانی قهوه فروش افتاد که طرهٔ سمن
سای سنبلش بر بناگوش صباحی نهاد و نسیم نخجش که برگ گل شفتالو مراغه سکر و چون باد بهار گره از دل غنچه میگشاد
لبان بدر منیر بر کرسی بنا کار آسمانی پایه نشسته هلالی للالب از قهوه بحریفان دل داده جا میکرد
ابروی کجش راست روان جاده بر سبزه را چون خط تر اسپار گستاخی انداخته و کرشمهٔ چشم نخجش بقتل بیگناه
اشارت فرمود مثنوی سرتا قدمش کرشمه و ناز ؛ با هم سرکشی حسن و هم سرانداز ؛ افکنده بدوشش زلف چون شست
او سنجر رده بکر میست ؛ معجون لبش بدر رفتی ؛ پرورده تاب زندگانی ؛ بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده
نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار پهلوی آن گلرخسار نشستم آن ساده پرکار چون
قهوه گرم جوش با کرده بباده گلو سوز مست نشئه ذوق ساخت ناچار طرح ملادست انداختم و بمصاحبت دوام
سرافراختم زبان انجمن بدریوه محاورت با بازرگانی لسبری راه مکالمه باز کردم و بمجاورت مجالکات دمساز
گشتم و بعنت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای محبت پدید آمد و چون گرمی حسن قهوه
فروش و واسطهٔ تلافی طرفین بی فتور و فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنای بر کرسی نشست روزی بر خلاف
عادت بتکلیف بعضی از اولیا همت بنخجیر زنی و صید افکنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف
گردانیدم و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضا را صید از دیده ناپدید گشت
و من چون آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بدهی نبرده تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته امحابا تیغ وحشت

کرم بر سر رسید و تف عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت و در تیغ
زرافشانی آبی چون روی بی‌رنگ از سر تافت قاصد القصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال به
حوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رُفته و آب زده و درختی بر آن سایه گسترده
میمونی در آن سایه بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم که از آن خانه دم آبی بخواهم اما بسکه از غلیان
تعطش زبانم چون مغز مجانین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار چند سنگ ریزه میمون
را ابتار بانه زدم میمون چون ستم کیشان بانگ تظلم برداشت کنیزکی زیبا روی از اندرون غضبان
برآمده فی الفور بمهد قواعد زجر و توبیخ پرداخت اصلا از تشنگی حالم نگرفته باشاره دست التماس آب
نمودم کنیز فهم (باشاره) در دم تشنه‌ام بلطف مبدل ساخته درون خانه شتافت و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار
تر از مهرش کریم و خنک‌تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بمنزل خانی احسان آب رفته بازم بجوی
حیاتم آورده چون دید که لالهٔ زخم از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از رشح سحاب
نوالش طراوت تازه گرفت با زید یکتا بزبان شیرین بنام دلنشین ادا کرده گفت
ای خسرو کشور جانان بانوی من خاتونیست که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش از آسمان
بگنبد مینای رسیده و صیت حسنش پرده بند او زهره بگردار دامن گل دریده با ابنیه نگار
در گوشش بارها ب مینا رکشیده است و خوان نوالش هر مایده عطا خاکبازان کوی زندگی
را صلای علم داده اگر لطفی از حرارت آفتاب بسایهٔ این سرو بن بوستان دلبری پناه بری

واز

و از نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل بر مراد خوری همانا از تمتعات روزگار و همچنین مستلذات حیات
مستعار بهره ور و کامیاب خواهی بر آمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین مجلس
سلسله است طاقت نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد و بهذا النفس معاصی دوست که
باشند از حبایل و اکتساب ابو شهوانی بهانه جرأت برانم داشت که بارکی را بکنج اختفا رها کرده
فی الحال بدرون شتافتم و از مسافت محدت اختر همای روبرو گشتم که خاتون خلوتکده خاور
بر شمع رخش بکردار پروانه بسوخت و دل صنوبر از رشک قامتش چون طره سنبل تار بتار میبند
دهنش تنک تر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام خنجر کش و ستم کیش ابروش مانند
تیغ هندی خونریزی و غمزه اش بسان فلک بفتنه انگیزی ابیات شوخی که بغمزه کمینه
سفتی بیکی هزار سینه ؛ آهو چشمی که هر زمانی ؛ کشتی بکرشمه جهانی ؛ آن ماه عشرت پسند دلم را
چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهای که در حوصله تمنی نگنجد مهر وار به
بر وار آمده کلبه و بستم بنشست چون وقت رام ساعد و زمانه را مساعد دیدم آن خرمن گل را تنک
در آغوش کشیدم و از سعت سلسبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل بر گرفتم و هر دو
ساعد بر میانش بکردار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم او از ریش جاقطب
وار بر جا بماند و من از غایت سبکبری چون شبیه بر شتابان گشتم تا انکه طلسم از سر گنج سیمین شکست
و لولوی لالا بدرون درج زرین نیوست من از خامی در بی سود اسرمایه در باختم و او از تنکی

نحوکر

دوش

همه اسباب بود که از انجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی است و بهر افسون هر دانه دامی هنوز بزم نشاط در
خور خواهش خاطر تزئین نپذیرفته بود و انجمن عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کام ما
رشک برده ملکش را از دست تعدی بر سر زد و طلیعه حسرت از آستین کشیده و روزینه بهن سر داد عیش مرا
سخت منغص ساخت یعنی جاریه مصرع چو غنچه با خود اندوه خاطر تو م روی :: در غایت اضطراب بیامد و خبر
جانگاه بگوشش زد که خانه خدا گر دلش را چون جعد بانو شکنی دمانند مرگ ناگهان در رسید جانگاه بیاد تماشا
کنی که کبوتر زهره موش بچه می لرزد و اجل بنیاد که بر شم نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم را از نی سرای دور در
بیرون انداز دنیای انکه از آن زدن بر بلا بیرون روم نه جای انکه زمانی بگوشه متواری شوم تا دوی نوشش
فلک الوده صد نیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران شیرینک هر که را لفیح چون صبح خنده آورد
مدت تا شبی با تیغ و طشت بسیار دو صاف این خم مینا گون سراسر درد است و دوای این دار قولنج
سرسر در دجرعه نوشان خرابات خود مشغول بهمانه این بیمان گسل نباشند و چمن آرایان حدایق دل
محظوظ رنگ و بوی روضه گلهای این منقلب نگردند منظوم دوران فلک که بهمواره است :: زد کاه
خزان و گه بهار است :: این باده که روزگار دارد :: یک مستی صد خمار دارد :: تا سیم چهره دمید است
هم در :: که شیشه تهی کند وگه پر :: سیلاب غم است در پرورش :: طوفان بلا است در تنورش :: ملخص
سخن انکه در صحن آن منزل منحوس حوضی بود مختصر با جاریچی مرغابی در ان درآمده از نسیم ضیق النفس فواره
کرداری است با ایستاد دم تا انکه آب تا پس صد نیزه از سر گذشته کالنه سر از بیرون آب بدر نزده

از

که خدا

از اتفاقات خجسته کدوی قدح مانند حباب وار بر روی آب افتاده بود دلبطیه یاد بهر کوسکیر دانه ابر
کان نه سر نهادم مرد صاحب خانه چون بنا مادلباطی بر برکه مهد دید همای نشست و با وجود هبوب
روایح ثبات کدوی معهود بر یک محل از غرایب فرا گرفته بجهت اشکاف گردش سنگریزه بران برد
من فی الحال در آب نشستم و همدران حین به تصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان سلامت
بردم بیت اگر جستم از دست این سبزرنان نبوسم ویرانه سبزرنان دگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم
و اصلا پیرامون اقدام این امور ناملایم نگردم قضارا کدو که از انجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد
ساده لوح دل ازین خیال برداشته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد چنانکه در رنگ اشباش
حباب بنیان هستی خود را از باده بر نفسی ثبات بند انشقه اساس تنم در آب زندگانی بودم رفتن او را
از مواهب جسیم ایزد تعالی جل شانه انگاشتم ولب نابادار ان آب بیرون جسته بصد سعی خود را بکنار آن
ابتکاه سلامت رسانید توفیت جان در جسم و به تکملات مراتب منت و سپاس بر انداز محل ان فی سعی جمیل
و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش ایزد منان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای
آن بقاعده قدیم و عادت معهود بر دوکان جوان قهوه فروش رفتم باز رکان پسر که چشم براه بود
خبر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب بقاعده دیرینه از تحصیل قواعد
صحبت و انحراف از مفاوز [illegible] حضور چنین مجمع سرا کرد و بار برسیده گفت از انجا که دل دوستان
را از ذکر اتفاقات بواسطت سامو لذت عیش بحصول می انجامد اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه

از

که از دور فلک چگونه جام جمعیت بنمودی بحبل المتین اسیری خاطر از عقد نخواهد بود من ساده لوح غافل
از نیرنگ زمانه و بازی چرخ شعبده باز از گذشته خرم که با زنجیر سر عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط
است از دست داده صورت ماجرای بی کم و کاست بر صفحه اعلان مرتسم ساختیم و روبراه دوشین
بر سبیل بنداد بر جریده بیان ثبت نمودم در این صورت جوان از اصغای این نوع تقریر مستغنی از جلوه
نقد بر راه یافت و پس از تفرط تامل کف عجب عقده جالقاه گذرانیده و طره دام گلوگیر گسیختی در
گسسته فلک اسباب جنون و فسوس بشارت و در کارخانه سپهر از پای سر دلتو بیرون از حصر و شمار باد
که دوستی فرایفته تجد ازعش گردد و جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار
انجمن عشرت مهیا و منعقد گردانیده بی زحمت اغیار همراه دیگر ساغر باده دستکامی پیموده آید و اگر
این بزم دولت کلبه احزان این مخلص زینت یابد بمقتضای لوازق خلقت به موقع نشست
اگر ابتنی احسان نوازی مرعید گشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری هما با بر ذیل عزت غباری نخواهد نشست
گفتم بخشم هرچه نکوی همان کنم چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه اطاعت
پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتیم پس از طی سطری مسافت بمکانی رسیدیم که بمنزل
دوشین و رعایت قرب و جوار بود بدل گفتم که اگر از اتفاقات بر آن درگاه گذر افتد برفیق تعلق
نشان دهم که لذتی از نیرنگی حالش مکون نورش و سیتش در آن تنگ خشم چو شنیده این اتفاق را
این عزیز راست بدان سو متوجه گشته بدرون آن درگاه درآمد مگر باز چشم از خواب غفلت بیدار شد
و دانستم

و دانستم که از گونی خری درین کار دیوانه گشته‌ام و بلا در خرمن عافیت خود کرده‌ام و خار در سینه زده و دست بر پیشانی خود زدم
خنده کنان طالع حیرت چون بنات نعش در سینه گلو گره گشت و هوش از دماغ آن نیستان بر آتش
بیرون آمد گفتم ای وای من و عقل من که بسعی خود بپای خود راه نشناختم و بدست خود در راه سینه پنجه بلا انداختم چون تیر تدبیر
از شست ارادت جسته بود و تدبیرات لوح چون پای لنگ مقارن صواب نه افتاد و از اندیشه‌های
من سیاهی و محیطی در رخنه بسوی نجات نمی‌گشاد تا چاره بقضا در داده‌ام و اندرون دریا که کام نهنگ کنایت
از آن بود قدم نهادم و بار بر لب عمان بر که با برکت منحوس نشسته و از غایت فکرت چشم حیرت نقش بر آن
کلیم در رخنه بگیر دار از تو زنجان بتخیلات امید بود بحسب توجهات یاس اندود دل را منقسم و خاطر را منکر کرده بودم
و در ز ناسنجیدگی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و حزم خفیف و رای نازیبای خود هزار از آن نفرین گفتم
و اصلا طرفی از آن نه بستم بلی از اینجاست که و اولاً خردان هوشیار معز و هوشیاران اخوان صحبتی انکه با اطراف معاطه
بر امید و در صورت حال نظری بکار زند ما فی الضمیر خود با هیچ کس در میان ننهند و فی التأخیر آفات رسوم و حزم و
احتیاط از سر رشته احتیاط با ذکاوت ابری شیوه بخیلی بکار برند تا ملک در رکن بنیاد درست نبوت زنند چون خواهند
که با جمع سخنی با صحابه بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه روان کنند آنگاه زه جد عابدها تا سوفار زبان
نهاده از شست نطق رها زنند تا بهدف مقابله رسد قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد ابیات تا نکنی جای قدم
استوار ﴿ پای منه در طلب هیچکار ﴿ در همه کاری که درآئی نخست ﴿ رخنه بیرون شدنش کن درست ﴿
باز کمان لیسر باز داده انکه نخست من روستا همتش را از زبان خود باقرار آورده حجت را بر آن قاطع کنند

در

ناسنجیده

رادی غالب

کنارس

بس نتیجه عقل عقیل ورزش نهاده ثمره کرده از جسته بره زکائم عاید کرداند لهذا از طریق تعلق ولایه کری در آمده اند
هر دری سخن راندند و ناگرفت بر سبیل استغراب باجرایم فرو زاورده گفت الحمد لله که از چنان بلیه جان بدر آن
مرد آنه بدر جستی اگر لقدیر به نیابت و اگر احیانی نکنی منحو اهم که مکرر شنوم چون جز آنکه النقیاد امر سخن تمام چاره نبود
ناچار قصه حال خود از آن تمام را تبیین دادم چون سر رشته سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کند و زد و من در آب
فرو نشستم درین محل فرو استغ بکلاه و پرده عشاق نوازش نمود خرام زمان را از میدان مطلب بسخن در آورده
حرف ابتسمت صواب مهماز دادم و از جهت نقل کم کردن و ازدول بسته گفتم درین اثنا چشم از خواب باز شد
هیچ تعبیر نمیدارم از خواب که حبیب تو تعبیر نما که درین فهم بیداری ما نی از شمعی باز کمال بسیر بلکه حیرت فرو شده
گفت تعبیرش چه گفتم الجوان والاکبر الذین وافور اد خولک بدر نیده نمیداری جوال جیزانی از شیب و فراز
روزگار و فنون انهی زمان آگهی ندارست از باده دلی سخن را محمل تصدیق فرا آورده خاطر آن
دلسوخته بدر دست و دستخط که در بطانه آن صورت بر ذکر در گشت شعر بدرون و بلوازم ضیافت
و فرا رسم مهمانداری بر داخته پس از فراغ طعام شیوه متابعت مرغید است فرخص گرداند و من چون
از آن مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود پیوستم در بیت شکر الهی مفتح الابواب رهای و مسبب الاسباب
بر حالت و در مجال آن سامودی ساختم و بیک کرشمه که جز دو بار یک بین که درین مقام مختصر این نگارنده
را که بسلامت تام جان یافتم بمعنا یه تکلف عقل درست طالبان ممنوعات علم اسباب برابر هان کامجویان
نزهات جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان بر گلدسته با جرای خود را با فراوان اثر و تاب حرات

خور

دولت است

کمر را مید

گذرانیده از رنگ و بوی خویش دل و دماغ مستمعان را راحت ساید چو نوبت سخن بهره تا بیست رسید این مرد با وجود آنکه
بیشتری از عمر مستعار به تماشای ماه رخان سیاه و سفید روزگار بسر برده خوبی لیت موی بنهار آورده بود در این وادی
در ماند لاجرم آن دو همراه را گره بعد از آن به دوش برداشته به محل نزول فرود آورده اتفاقاً دختر سربرآرای
آن شهر از منظر مشاهده این حال غریب نمود هر دو تن را به پای درس خواند و پس از امضای مراسم نوازش بر
کیفیت واقعه وقوف یافته بدان مرد کوته خرد خطاب فرمود که ای ساده لوح از این انقلاب بازیچه نیرنگ
سست اساس خود مقتضی آنست که تماشا کنندگان عرصه هستی را هر لحظه صد هیکل بوالعجب رو نماید و در لحظه رنگی تازه پیش
آید و این پیر شده چیره دار بر لقا را غیر از این کار نیست که بر سر خاکبازان عالم سفلی سفالها از دستان بشکند و در
از نیرنگ خویش بیاد هر یک ببیند تو که اکثر نقد عمر عزیز در روزگار بسر برده مفلس قلب از نقش سکه سیم [illegible] که
روشن ساده و [illegible] است و شمع حالت از صدای کاسه واژگون چرخ این همه بی بهره است مگر که هم از جگر شیرها
و در صفت چهار خسروی سکوت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از گوش ملک تا [illegible] عالم رسیده
که هنوز گنبد دماغم از آن پر صدا است آن مرد معتبر گفت ای خسرو شیرین دهان گنبد مینا مینا را که دمی
بی صدای مهر تو باشد من کشت و زرع عمری بیهوده در صحرای دانه افشانده و از دام دمدمه شهر بر کنار مانده دهقان
فلک در مزرع عالم تخم هستی [illegible] کشته و [illegible] از نوای [illegible] گشته سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی
چنان است که عذر مرا بپذیرفته با اعلام ماجرای خجسته فرجام خویش پایه اعتبار این خاک بر فرق فرقدان نهی
آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را به درجه قبول موصول ساخته چنین تقریر نمود که

دار

مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بهار دست **حکایت بادشاهزاده**

درهنگامیکه از مهد عدم بمقصود تکالیف شرعی و رسمی چون نورس سرو هنگام آزادی کرم داشتم وقلبی قطرم
از غوغای بلبل مستان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر ماه آسمانی شکسته قبای دو شنبزنکی چون عبهر
بر بار گستاخ کج نهاده و بتکلف طفلی در هوای بازی آغوشش بطناری گشاده از منظر خویش سر بر آوردم
و مانند مست لاابالی بهره نگاه میکردم ناگاه نظرم بر جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از نوبت خط
سبز ابود و طرهٔ سلسله آبنوسش چون سنبل معطر اگاه تکلم از طبلهٔ یاقوت درشت هوار لالی در دامن دهر خنج ریختی
دور چشمش نسیم جهان جهان بلا از بهر صبح ریدبان چین انگیخته چشم عربده جنس بیتر کمان زی کرشمه حصار دلم بالک دو نگاه
ستمگرش رسم غارت در کشور حرم نهاد لاجرم اسیر تاتار بلای زلف چین در چین در سکنم و در پیش لوای عشق
جهانگشا دیگر که بیچارگان بر زانو نشستم چون روزی چند برین رنگ بسر آمد تا هفته که در کانون باطن
مشتعل بود بدون اختیار بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ حال بدیدار شد دایه که دانای طلسم مزاجم بود در
بیگاه مراجعت و مساز چون آثار تغییر بر ناصیهٔ صورتم آشکار دید بکره تفحص برآمد و تملق و ملایمه گری در قعر ضمیرم غوطه
نموده گوهر راز بدست آورده بنهانی الوان اندر معشوق ساخته گفت ای بسر و جویبار جانداری تراکه هنوز غنچه
ناشکفته چون گل در گریبان چاک زدن نزیبد و لب سبزه در خاک غم غلطیدن نمیزد در نهال عمر هوس
بشاخ نسترن ناموس بهره شکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر بام در منشو گفتم
ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسبه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک

انداخت

اضطراب انداخته خدا را توجهی فرما که از جنبش وصال مطلوب سیراب گردم و دایه دانا چون از جزالی حالم آگاه گشت
عرق مهربانیش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در حجله لبت سعی و جهد افسون و نیرنگ
آن مرغ نادیده آمیز را که انیس وحشی طبع بود در دام ریخت بهنگام فرصت بلقیس دختران بلقیس گردانیده
بخوابگاه خاصم آورد و بمعانقه تکلف حجله من از نور جمالش خانه خورشید شد و صحن خانه از حسن بالمع عیارش رشک
چمن خلد گشت من در سایه آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم و به پندار خود دامن وصال
از گلستان عدم بعرصه وجود شتافتم هنوز دیده مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده بود و دل از لعل شکر
بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلند بنیان آزار بیدلان مقصور است
قانون جمعیت را بسنگ خلل زد و در روزنه مراد سنگ ناکامی ریخت **منظومه** گهی چرخ مشعبد حقه بازست ٭ بی
آزار عاشق حیله سازست ٭ بامیدی نهد بر بیدلی بند ٭ برد آخر بنومیدیش پیوند ٭ نماید میوه کامیش از دور
کند آخر ملال کامیش رنجور ٭ یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفت که پدران را در حق
فرزندان مصروف است از بهر دیدنم بیامد و بدانست که دسته سنبلم بیاسمین پیرایه اند و غنچه تبسمم را در گلشن امید
ناشگفته پژمرده اند بمجرد آنکه همیان از توجه سلطان خبر دادند برق بلا در خرمن هستیم زد ناچار سراسیمگی آن
یوسف کنعان دلبری دعوی عزیز مصر محبوب را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلف تاریک بود زندانی گردانیده خود
باستقبال پدر شتافتم قضارا شاه برخلاف عادت طرح مجلس انداخته و جشنی ترتیب داده در خور خسروی
اسباب طرب مهیا ساخت تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن داشته روز را با هزاران عیش و

نشاط طلب آورد پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روشن انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ
و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که مانند پرن گرد
آمده بودند چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرا رفتند منکه چون عود در مجمرهای آتش برشتن
اضطراب می سوختیم پراکندگی آنها را در بوته جمعیت خویش داشته فی الفور دایه را فرمودیم که بنداز در مرابز دارد (?)
و شبستان امید را بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح بهشت منور گرداند اتفاقا هوسیم گرما بود و حرارت هوا
در گلهای آتشین داد در حجره تنگ و تاریک تعفن و انجار باهم متراکم گردید کلک بر زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی
را بر مانی و جمول ساخته بود بلبل روحش را از آشیانه عنصری بی خود بپرواز آورده عشق خام خون معشوق
بر گردن بست و شوق در ضمیر افسرده شده ملکش و ارادت تعاقبی بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا
جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از عشق غم کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض جنت را از آن حجره
جهنم بیرون بردن آن جان نشد و دوانه (?) تیر از بعضی برآن گشته راه چاره گم کرد از آنجا که حد ثانی بس از امر
ناتجربه کاری مورث خامیهای رای ناصوابم بدان راجع گشت که زنگی غلامی را که سقای آبدارخانه
خاصم بود وجه زنگی خال رخسارش شب دیجور دیو را از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش بیرون رفته
و دندانش بسوی (?) رسش را در حوال الفول کشیده و درشت روی گوی سبقت از عفریت برده سواد دودش که
اگر بر رخش نقطه قیر میرد در لیلة الدجی مانند اخگر آشکار میشد و بزرگی صولتش تعاقبی کم با بانگ رعد و درشتش
چون صفیر هزار در حسب فریاد و خار صورت نمیگرفت و بے اشنابه اغراض و غایله تکلیف فیلبانی خرطوم و کاوی

از دره شرعی متجاوز کرده
و دندانش در ازیش چون گراز

بےشناع

بی سناخ این بیت بر زبان او صادق آمده قطعه چه حسن است این نکبت خواهر غول بیابانی بیستر پیل و دندان
خوک صورت خرس سیمائی نسبه جز فیل بکر دیو هیات گرگ گردن بینی لب غوک منظر خوک دندان خرس سنخ
نزدیک خود خواندم و مراسم رفق و مدارات مرعی ساختم و از این راز نهفته در پیش آن گشنیع پیدا کرده التماس
کردم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردید و تنگ رانشما و نقدی که ران در حق این احسان بخشش در زیر
بالینش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن بانگ بر زد و غوغای نموده در صدد آن شد که در خدمت
سلطان هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ زردی یافتم بمرتبه که هر که چهره مرا میدید
گمان می برد که طایر جان از قفس هیولانی بپرواز در آورده قصه مختصر رنج ماه رشک خود بر پاشیده چندانکه
در حوصله احتفا ناگنجید اتصال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فایده بران مترتب نگشت
چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره بیرون و درون بتکلیفی که لایق مذکور باشد در میان آورد
گفتم ای تیره روزگار منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین ابلهانه با صواب ستیزد
نمای آن بد نهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست در رکیبهای گوهری در زیر بار حاق
ملتمس نهاده سر بخیر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و الا دست از جان باید شست چون زمانی در مهم خود متامل
گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن بمقتضای آشنای دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم دیوار که عفریت از کثیب
روی شش هزاران رنگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر ساق سیمین جا گیر گشت و کیا باقی
بتیغ حسن در سایه ارض بلا انگشت پذیرفت و غنچه ناشگفته گل مایل بوم شوم شد معاذالله از ان هنگام قیامت

دل بدست آرد الا منصب
خسروی

تاراج

قیامت انگیز و از آن آفت بلا خبر که از جور فلک جفا پیشه چه تیشه جان شکاف بر فرق خورشیدم رسید
و از سهم زمانه ناهنجار چه تیر بلا در دل صنوبرم خورد خود کوته خیال شاخ گلی که بر دو بوم نشیند چون باشد و برگ
سنبل که بضرب منقار زاغ فکار گردد از جفا چه بینی آفتی چو تو خونخوار اگر بردیم بیش زدی خوشتر از آن بودی
که آن عقرب جبهه لب بر لبم نهاد و قابض روح به پنجه قهر جان شیرینم از تن بازکشیدی تنگ‌تر از آن بودی
که آن دیو منظر تنم را در آغوش تنگ کشید بند استم روزگار به تقاص آن خورشید لقا صد بار بدار کشید سخن
مختصر از آن بدگهر نهایت [?] کشیدم و هزار حسرت خود را بالا از نمودم از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد
و چهره گلنارم رنگ جعفری یافت غلامم چون کام دل حاصل کرد بر جانت و آن گل را که از آتش بلا بوجه بود به
بدریا سپرد و عمری در کانون خاطر این آتش [?] غمم بود و هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم می‌افتاد بند از سینه
که نوک صد نوک الماس در دیده می‌گشت روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و جهت هلاک آن نابکار
الماس نمودم دایه بآیین دانا منشی به کمین گاه تدبیر چند وقت نشسته بود آن [?] عدت وقت آن
بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس از ایامی چند بر قاعده ابنای زمان گوهرم در سلک
ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدند معزز ساخته و سرانجام سواد عروسی توجه جهان آرا ساخت
من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله سر حقه بی مهر [?] نایابم جز حیا نیست بر دلهند پس از مراجعت عروسی
دختری دو تن ساره که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بیدال مرتبه یکتا با من بود که بند انگشت مصور
قدرت بنگارش آن الموزه صورتم آنگاه نشسته کلک از صفحه روحم سوادی برداشته بودا کرده بتنهائی شب زمینت او

توجه

در میدان [illegible]

توجه بمنزل دل داشتم در شب عروسی که حجله از عنبر بر داخته شد نوش شاه را از مهار زیاده مباشرت کردم
بوبه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانمایه و حلل شاهانه
مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست باده اصلا رشته را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در
هوای شوق بال گشاده بران صعوه آشیان جمال حمله آورده و بلبلوار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ
بوستان ذخیره اندوز نشاط گردید بس منقار زرین بر ده غنچه آتش دریده قطره شبنم گوهرگون در صدف
سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم (بار مراد) بگور راخ در کرده مانند فلک بازی تازه برانگیختم و در خانه بعضی از
اسباب خواب (خانه) شب داشت از شمع آتش در زدم چون که آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی را بابستهٔ خواب بار آمیخته چون شاخ تاک با غوش هم پیچیده [illegible]
برخاستند و چون راه بدر رو از آن آتش طوفان خیز بر لب بامی ننمود ناچار بدان سو شتافتند و در آن [illegible]
برهول چون دختر بدنبال شاه شتافت از عقب یکبار برق بجای رسیده او را در آن آتش بوران [illegible]
که در همه را کبوتروار کباب شده طایر جانش باشیانه عقبی شتافت شاه که شیفته حسن آداهای دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده بانگ هایهای برداشت و دست تغابن بالید [illegible] و در اثنای
اینحال در سپیتش گرفتم و گفتم زمانی خموش هست بکت ازین [illegible] بمجلس میر اشده خود را گرداری که بواسطه جاه
اظهار این همه نا ملایم لایق حال شاهان خرد و نیست شاه چون بر شمع رخسم نگاه کرد اضطراب بر دامنی از سریر
انداخته مراتب منت مودی ساخت و بهمین باوری خرد و باریک بین مصلحت آموز در حجله مراد بر تخت نشاند

جلوه مقصود فیه بر جاربالش عیش و کامرانی مربع نشستیم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون بخت خود

بلند گردانیدیم داستان کامگار و دیرشد که عکس بیرونی او بر سریر او حجب افزار اما نو به نیرنگ

بهبهر یادره دستان آغاز و بدر سحر انداز گلبن آرایان این نخل اخبار و نخل پیرایان اسمار

گلدسته سخن تازه تر از نسرین دسته از باغ معنی چنین به بزم بیان آورده اند که در مملکتی از ممالک هندوستان پادشاهی

بود بهرام شکوه پسری داشت کامکار آزاد سرو بستان سلطانی نونهال اقبال جهانبانی تا شمشاد قدش در

چمن شباب جمیدن آغاز کرده صفحه گلشن خدش ریحان تازه حسن تحریر یافته لبسته اش نمکین بیز و لؤلؤ الکلیز و لعل شکرینش گهر آمود دُر شکرآمیز

با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافر داشت و از فهم و فراست بهره کافی اندوخته و لیکن بجود و فضل

و هنر و تعقل سبزه و بر در کار جوانی از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت

احکام عجیب قرار نمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر انحراف گرفت و بادهٔ کین در باطن

حسن گهر بدبرشت وزیر از همه نقطه وار در دایره هراس بوده از سبب مطلوب نشستش ایمن نبود و همواره با هیولای همت

در میدان مدافعتش باخته در صدد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ لعب وفادکش بر سبیل

تهمت در خدمت سلطان سخن راند و از روی تدویر طراز افسر برداشتن جاش نسبته گفت هادی حقیقی

شاهزاده را به صراط سداد هدایت کناد که بخت از جاده صواب منحرف گشته کرم روباه غریب است

چه چیزی از او نبود و او پاتش باد آزار پدر سزاوار که از تنور فطرت بر یک طوفان فتنه جوشان است ابیات

چشم بهبهین نه نکی را درست ** جز خلل و عیب ندارد حیث ** دود نشوید ار به دماغ رسند ** باد نشوید ار به چراغ رسند

بمجبت

بمحبت مخلص گردانیده برهنمونی ناصواب آن هامی خواهد که لوای نخوت برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت
تا بدامان قیامت بر حال خود بدوزد و هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمه الهی آبی بر آن باید پاشید بهر آئینه از بی
بخردی و هوشیاری است در رخنه خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوه اقبال ورزی و شهریاری است بمقتضای
خیر سگالی پاس نمک و داشته ابرای ذمت خود کرده ام بیشتر هرچه رای جهان آرای اقتضا کند محض صواب
خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب در غرض و نقض الامر تفرقه نکرده
بظهور مراتب تحقیق که لازمه ارباب تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که هم پدر بود
و هم ظل الله سر تافتن محال ندیده لاجرم تن بقضا در داد و یکی دو از ابدالان با هزاران کربت آواره غربت گشته
راه کشور غربت پیش گرفت بسر وزیر هوشمند نام که از عهد قدیم طفولیت و زمان رضاعت در بندگی کامکار
مربوط و مخصوص بوده در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت در چنین هنگام وهمی از رفاقت پهلوتهی کردن منافی
دستور وفا دانسته بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت .. و لواحق دولت و نعمت بهمراهی هندوستان شد
اتفاقا گودا اکبر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مضطبه دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص پیموده
و از چمن مصادقت گلهای اتحاد می چید بجهت پاس آیین دوستی و حفظ مراتب خلطه طریقه انیقه وفا که شیوه
مرضیه ارباب صدق و صفا است مرعی داشته مراحل طریق پیمای رفاقت گشت و از بهر تجارت مودت فراوان
متاع مروت بر داشت و زرگر پسری با گودا اکبر پسر بوادی موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق
برنج راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آیین موافقت مرافقت نموده صحیفه اخلاص را بزیور وفا بیاراست

القصه هر چهار تن چون عقد اَن در مرافقت مطابعت گزیده گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای
بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسید از ممر تهیدستی راحله معیشت در نیمه راه از پا در آمد
اینمعنی باعث انقسام دل و آنک خاطر این جاده نوردان غربت شده کامکار بمقتضای شرف النفس دون
سروری القای عجز و افتقار برفقای وفاکیش نپسندیده و از بن ابتلای دام اندوه گشت و اسیر
مطلع تالم گردیده هوشمند چون آثار تغییر بر ناصیه حال کامکار مشاهده نمود با عقیدت منشان اخلاص
سرشت به تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دل تنگ مباشید و خاطر عاطر
مقید سلسله اندوه مسازید که چاره پرداز حقیقی در هر وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگان است
و در هیچ حال خاکنشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیه عبودیت را در رسته حال ناامیدی نه اندازد
و آواره تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یک بخراج کشوری
می ارزد و اثر البصر قیان جوهر شناس درجه قیمت را بمعارف عز دریه خولیش و ما یحتاج رفقا بکار باید برد لیکن
چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و نفایس عزیزه بدون مدینه بزرگ بتعذر تمام است مسموع شده که در این
نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روز مسافت را از جناح استعجال طی کرده بیاض چشم از
تماشای سواد آن نقش ارم بنا در نگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودی
ترین زمان انقطاع پذیرد از اینمعنی قرین مسرت گشته در طی مراحل شیوه عجلت مرعی داشته چون شبها براحتیاط
در مهمان اینان رسم پاسبانی مقرر نموده که در محل نزول هر یکی از این چهار تن ربعی از شب باید داشت

فروخته

کامکار

در نوبه

در نوبه خود کوشش پاسداری نمود اتفاقاً در منزلی از منازل از ممر کثرت ازدحام اندرون محوط رباط جا نیافته
در صحن صحرا بر زیر آسمان طرح بیتوت انداخته بقاعده مستمره پاس نمودند چون نوبت پاس بزرگمهر رسید
از راه گذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع و اسارت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلاً
منظور نداشته حرف مروت را از حاشیه خاطر محو و منسی ساخته شیوه پاسداری را بطریقه طراری تبدیل کرده
لعل ها را از میان هوشمند ناهوشیار بربوده و از روی سیه جوهری بجایش چهار پاره سنگ نهاده خاک خذلان
بر تارک حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار رفیق بقاعده دوام رهگرای
تردد گردیده در قطع مسافت لوازم احتیاط بتقدیم رسانیدند و از ممر تمهید سعی شیوه شاطری بکار برده دو
منزل را یک کرده بقصد جد خود را بدان شهر دلگشا انداختند هوشمند در نهایت شگفتگی سر کیسه گشاده
خواست که لعل ها را در خدمت کامکار پیشکش بگذراند یکبارگی چهار سنگ سیاه بدقماش برآمد بمجرد دیدن
رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال بماند کامکار
به مقتضای منش کریم و همت وسیع اصلاً زبان را آشنای حرف چون و چرا نساخته این مقدمه را بعین اغماض ملحوظ
گردانیده از هتک پرده راز همراهان اجتناب نمود لیکن بجهت صواب دانسته هوشمند را بر فردا ایام از زندگانی
وادی پرسش پوچ خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این همه غبن فاحش نکرده از در آن سکون
و احاطه جبر آمده در خدمت کامکار گفت که بی دولت کسان این کار ناگوار در میان چهار کس که شخص رفاقت
را بمثابه چهار عنصر ایام در بر داشت خود تصور این امر منکر بود اما بمقدس حضرت کفر نعمت صرف نموده و ترک مذهب

احیار مراسم

دیانتست و بنده خود مغلوبست و درین صورت بیننده عقل باریک بین دامن حال یکی ازین دو رفیق از لابس این
رذالت که اقبح اعمالست پاک نتواند بود و اگر با قامت رسوم برادرانش و ابراز مراتب برادرش اجتهادی رود
هر آینه مقرون الصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار ایام احتیاج فقدان الجنان خویش گرامی که ذخیره
معیشت عمر ما هشت عزیز بینوا نشستن بود باعث وهن عظیم است کامکار را از آنجا که همت آسمان پیوند خسروی
گنجهای عالم را مختصر میگرفت این خبر دروی را مایه محقر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب مذلت گشاده و
بستن بره و شدت زیر بار زیر بار پرسش کشیدن منافی طریقه مروت و منافی آیین آهیت دیده و زبیان بشیوه مسالمت
در رسم مداهنت هر عیب آشنا اشتهار تشنیع عیب برفقای ذیل امر رشش فراخ ساخته هوشمند اگرچه دران حین هرگز
انقیاد و انحراف نمودن نه پسندیده پای در دامن صبر و سکون پوشیده اما نفس از هموم جوانح شستوه تحصیل
دستوری نماید بتکمیل لوازم تعقیب کوشیده داوری بمحکمه عدالت برد ارباب شرع بسابقه ثبوت بمحض ظن ارتکاب
سیاست در حق آنها تجویز نموده هوشمند را الحق باثبات مدعا مامور گردانید چون پی بکنه عادل هیچ دعوی
حسن الفرام بتدبیر دواء برفت هیچ مفتع در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند به نیل گوهر مقصود
مراجعت نموده خجالت بر خسارت مستزاد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهت تنظیم حال خویش
سخت فرو ماند اتفاقا یکی از ندیمان آنها در آنوقت حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت که دوستی بهم
زنی است در غایت بزرگی و دانایی در سایه فهم و فراست معروف بکمال دانش و فرهنگ موصوف

نظم
زنی کاردانی هست و بسیار هوش ✿ فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش ✿ ز قعر زمین بر کشد چاه را
فرود آرد

آمده متحمل بار کرم و عفو تو گشت شد
لاجرم بنا اکه در حضرت کامکار
عالی تبار

فرود آرد از آسمان ماه را ٭ بگو تا چه گویم پری پیکری ٭ پری را نباشد چنین دختری ٭ سر زلفش از چنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب ٭ سکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجنابش برده در حال
سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباه قصهٔ خود
در خدمت آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد اخذ کامیاب شوی هوشمند در خدمت
خادمان آن عفیفهٔ دانشور شتافته بکمال در مطلب را در مضمار عرض خدمت آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال
رافع آگهی یافت معزز ساخت که هنگامی که عاقلهٔ چرخ حجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافوری گوی ماه با زر الشمس انجمن انجم
متوجه گردد هر چهار یار را از فرد فرد پاس نوبت خود داشته مرة بعد اخری در خلوتگاه شب حاضر آیند هر چهار یار بدین
امر بزرگ گشته بخت کامکار بمقتضای موعود بخلوت آن سلیمان هودج عصمت رفت و بر فرشش عالی در غایت
تکلف گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را معطر و منور گردانیده و خاتون بر کرسی زر در کمال زیب و فر
جلوس فرموده و جمعی در پیشش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرماندوش شیفتهٔ جمالش
بوده غلام با بخت نظارهٔ شمس حلاوتی بکام می یابند کامکار را در عزیزی بغربت در صدر مجلس جا داد و با حضر باد
ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمان نوازی و لوازم کرم جوئی تا بنی والا فطرتان عالی منشش تقدیم رسانید
کامکار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانه شیفته کوشش جمله داشتی و فرهنگ نوبت بخود رسید گشته
آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی لطیف طبع با کدام خلوتکده را از غیر پرداخته مجلد بالطبع با کامکار
علایحه روی توجه آورده و از هر دری سخن انداخته و بعیاری و دانائی سر کلاوه مدعا واکرده و بابه سخن را

از اوج طبع فلک پیوند هر کس این حکایت رنگین در داستان دل نشین فرو ز اورده اند

حکایت دو جوان رفیق آورده اند که دو کس با هم طرح خلت انداخته به تکمیل مواد مودت
سخن میکوشیدند در ان بلده از زمان دراز و اوان ممتد بر سبیل صورت استمرار پذیرفته بود که چون
تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سلاطین سلسله
ربیع و بهار است سایر عرایس چمن زمین خود را چون کاسه پیکر ان ماه به حلل آراسته بکنار دریا نشیند
و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر بستان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا
مجلسها حسن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک انجمن از لاله همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت
حسن سروها چمان بزمان میگشتند اتفاقا بدین دستور زنان شهر لبان طاوس طناز رزین بال پر زیور
خود را زینت داده هر هفت کرده کنار رود بار رشک فرمای کارگاه فرودین ساخته بودند و غلغله
چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر آزان خورشید لقای زهره سیما
و هزاران ماه رو بهفته باغوش گرفته و روزگار فرکیش بعشاق العبتان شهر دقریب بتماشای نو شنیع
کردانیده ان دو رفیق صادق به تمنای گلگشت این جمعیت جمال و تماشای آن جادو خیالان پری نهاد
از خانه بر آمده بر لب آب هر گوشه چمان میگشتند قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را
گم کردند الحق در چنان هنگامه خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم
نکند القصه یکی ازان دو تن بگوشه واقع شده در روز دی طلب رفیق لقا بوی داشت اتفاقا هودجی

بجا برسی

برابرش رسید و ناگهان نسیم پرده از پیشش هودج برداشته نازنین نگاری در نظرش جلوه گر ساخت که بند آستینش
گلیست از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف بیرون جسته یا ماهیست از زیر سحاب بیرون آورده
چون بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابروانش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ نیم بسمل بر خاک
افتاد آن ماه آسمان جمال لبان نهشته ستمگر برکناری نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر آن مظلوم دیار
عشق مشکل بگذاشت و رفیق دیگر که بجست وجوی این زخم یافته تیغ لطف به کتیج و کنار میگرایید ناگرفت درین
سو عبور کرده دوست را دید با آن ماه در ریگ طپیده و خلقی بغایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال
سرش از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید دشنه عشق چون دوست
را بر بالین یافت چشم را باز کرد اما چون هوش از آشیانه دماغش پرواز کرده بود آن رفیق شفیق که در بادیه تیمارش
گرم روی داشت از ملاحظه این حال منکرش میکرد بخاطر گردید استفسار واقع نمود آن بسمل دشنه بلا گفت چه
می پرسی که ناوک از کرشمه خون ریز چشم فتان آن دلبر زخمکاری بر دل خورده ام و تیغ دار از نازهای نافرین در
خون جگر خویش غرق گشته جور چنین کشیده ام که مپرس ۞ دلبری برگزیده ام که مپرس ۞ انجمن در هوای خاک درش
میرود آن دیده ام که مپرس ۞ جای آنست که بر حال زارم بخشایی و بر دردی دلم ترحم در یابی و ری بکنی
که یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و نگاه در ماندگی بگیرد چاره گری در آیند یار دلنوازش از آنجا که
نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگاهی برین حال ناهمت بر روای کامش معصور گردانیده گفت العزیز
امروز درین جز و زمان منم یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت که اگر گردکینی بر آئینه سراسر آفاق عالم

خفو وجمع نتوالست

به سمای چون من شنید سینه بکنر نکی و رستم میدان ملکحیتی بهای همانا افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندر آیینه
دار صدق و صفا بان جسم مر جام محبت خطهای شیفت آشکارا کرده سلیمان وار اسم اعظم در دست
نقش خاتم دل گرداینده غم مخور که مگر یاوری بخت ببندم و بجهت چاره کارت چون باد گرد عالم برآیم
و بار آنچه مشک مقصود به مشام جانت برسد دمی از جان فرسای بیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر
دل و فتنه انگیز دین خویشتن نشان باز گویی تا نقش صورتش چون معنی با لفظ در صفحه خاطر ثبت کرده
بجست و جویش صبا کردار بهر گلشن بشتابم و در هر نگارخانه سر بکشم آن بیدل آنچه دیده بود به قلم لسان
بر جریده جان ثبت نمود و اتفاقا این جوان در فن چهره گشائی و عالم صورطرازی کوس لمن الملک می زد
و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر لطف چنان آشکار میکرد می احوال خامه سحر نگار پیکر رفت و صورت بی نظیر آن سر
تمثال را به پیکری که از زبان آن شیفته دل سوخته جان اصغا کرده بعینها نقش بست که پنداشتی کاتب قضا به
کلک قدرت بنشسته و نقشبند ارادت نگارش آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب
گشته تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگربار مشاهده نمود بتجدید گوهر خرد تمامش گرداینده بر
چون خاک افتاد رفیق چاره ساز استکشاف احوال کرده پرسید که ترا چه چیز از با هوش بیگانه ساخت
و چون بجبر آن بر خاکی زمین انداخت جوان گفت که چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون
بوی آشنا شمیدم از خود بیگانه شدم رفیق چرخ دو رنگ الحق شبیه یار درستی تصویر از خاطر بیرون انداخته از آن
بیدل بر حضن گشته بطلب گوهر مقصود از عمان بر وانش در سر هوای غور اوج گرفته لباس خاکساری و کسوت

خاکی

دل از دنوسه دقوع غلط در آن
شبیه بی داختر

خاکستری بر خود درست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن بخت هم در شهر خود و کرد و هر خانه کوی در تفحص سر آمد و
در هر چمن بوی آن رعنا گل گلستان حسن لب ان چنا سیر کرد چون رایحه امید بمشام جان نیافت لاجرم
از آنجا صحرا نوردی و جهان گردی اختیار نموده بر جاده طلب شتابان گشت و لب بر مواضع و قریه که سکنه آنجا
بواسطه عمل دریا آمده بودند رسید لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه در حوصله بشری باشد از پی هر بنا و بتقدیم
رسانید و زمانی بر کار ساده همانکه به تکمیل این فن فرزندان همچی نگار بر ده بسر حد کمال فایض گشته بودند
بدست آورده از تمامی قصور عرایس نشین و مساکن مستورات نشیمنهای مخفی الکنی جهت استفسار از هیچ
در دیده تمنا لیش بکحل الجواهر امید مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزو لیش باد مراد نخندید ناچار پی تکاپو بادیه
نموده آخر الامر با هزاران یاس و الم چون باد بهیدست مراجعت نموده بس از طی چندین مراتب تعب بشهر
خویش بیوست و در ان روز نیز دوست مجنون ایلش که در آتش طلب لقای لیلای خویش سوخته چشم انتظار
بر راهش باز داشت از تقدم کام کیسه تهی رفتن و کاف امیدش را بر سنگ نومیدی زدن بجانب بیدا
تخت بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم هجوم و غموم بر فتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن
آنجا فن که بهم ایلش نهاده خود دستش گرفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرش دلکش
بمتهد بساط تمنیع نماید بر زمین در افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقا آن جوان
تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوه شاهی یافت فردای آن بارش بتوسنگری
سلطان کیتی گشای عشق همراه رنگ جنون جلوس فرموده از آنجا که در آیین مودت و شیوه مروت

ممتاز بعبالانکه بخانه رسیده دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته اثنای فراخ و تماشا صورتش کرد بجاه
جوی یار گرد عالم برآمد در بینولا که پس از مدت دراز و عهد بعید بنیاد اشتیاق بدین رنگ بهمان خانه افتاد
و اصلا متوجه منکشف احوال اهلخانه نشد زن این معنی را پس تعجب نموده درصدد بروزش حال شد لیندا
بار القاب بنوعی که شیوه زنان است مبادرت کرده بماجرای ناز آلوده با حرفهای نیاز آگین استحیه زبان
قابله خویش حوالت فرموده او را بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظا لفظ گذارش
پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانوی زبان پیام گذاری مجبور است بحکم ضرورت گستاخی پیش برد که
ای بیخبر از آئین زبان شوئی و محروم از تلذذ کرشمه ادائی و مهجور از انبساط دلبر بازگشته و نازمندی اسپیچه
وحشی منش و بیگانه خوئی است زمانی چشم غفلت بگشا و بنده مهولت از هوش و گوش بیرون آر
و از رسم و آئین ابنای گیتی آگهی گیر که هم رسم زنان و شوی چون است و خلاف آغوش نشین چه سان است بحبت
آنچنان بی مهری که در شب زفاف معارقت بر مصاحبت گزیدی و هم رسم اول بار آتش هجران سوخته چراغ
تنهائی افروخته زمان دراز در زبان زنان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که
بعد سالی سپری بدین نعمت رسیدی این همه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خورسند نگشتی و دیدار از من
دریغ داشتی گر فهم که تو غم من نداری آخر نه من جز غم تو ندارم وگر تو این هجر بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد
جوان که در ورطه تحیر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بکیفیت و گوی دایه توجه نکرده سخنانش را چون باد
هوا نگرفت دایه از بیتوجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمد و کیفیت
حال الکی

دراز کرده گفت ازانی رسول
در ادای پیام

حال الهی دا در زلف تاب تحمل نیاورده خود بیرحانت و نقاب حجاب از چهره حال بر گرفت چون طاوس
طناز عشوه سنج کرشمه ساز خرامان خرامان بغمزه زبانش شوخ آمد و لب بر شکایت گشته قصه ایام جدائی و درد
مهجوری و شکوه بی مهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز گوشش (آشنا) کرد دریای شوق بدل جوشش زد و ذره
مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگه بر چشم یکشاد و بر جهت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد و قضا را از
بهر چیز یکه بگرد عالم بر آمده و در حسرت وصالش پای تا زانو سوده بود در کنج و نقب در خانه خویش یافت بر جاست
و گفت سبحان الله ع یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم القصه جوان چون دانست که رفیق به تیغ نگاه مهر در
خاتون بسمل شده و عشق بانوی خود دشت (بادیه) آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت و تفکر فرو رفت اگر
بر طبق تمنای دوست از پیشگاه قوه بساحل فعل خاطر میگذراند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان
قصر عشرت و اساس کاخ عشرت که لازمه مردمی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای
ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم جمعیت کوشیده دوست
را همچنان اسیر پنجه سلطان ستمگر عشق میگذارد جانب خرامان جاده اتحاد و کرم روان بادیه وداد نمی پسندند
و از دایره دورشیان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسله محبت و خاندان
مودت بنا قابلی و بی حمیتی علم میگردید بهر تقدیر از آیین وفا و طریقه یکرنگی که نیکوترین متاع کارخانه محبت است
گذشتن کفر ملت و شرکت مذهب معرفت دانسته او سر ننگ و ناموس چون پسندد از سر آتش هر جانب زن
صفتان معرکه محبت و محرمان خلوتکده خلق نه اند لشنیده بی حجابانه دست زن بود و مردانه صفت

در زاده قیدو در زلف جعفر بیشتر غلم
[illegible]

~~وزیره وار بگنگوی زن پرده نقاب از روی شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوش خرام روضه~~

جانم درین روزگار ناهنجار که از هر جهت [اقلیم] برکار نگاری بر صفحه صندل گون اصلا عنبر خط محبت حسن رقم نمی یابد

مراد و ستیه است که زمانه اگر رخنه غمی بر تنش زند از جان بتوانم باده بگوشش ناهید میرسد دهقان جهان در

مزرع دلم دانه محبتش کاشته و نهال دوستیم با مراتل از چمن خاطرش سر بر آورده بنیادم کشت و زراعت

بفرمان قهرمان لایزالم که خطبه خالق الملک والسوی در شان جلالش بر منبر پایه بلند آوازه است یکدانه را دو نیم

کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت [بحکم] حکیم جهان آفرین که از صیت حلاوتش گنبد اخضر پر از صدا است

و یک روح را بدو وقت تقسیم کرده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجه دلش

بر تافت و از زلف مسلسل سلسله جنون بر پای لست صداقت صدق و خلق کامل برانم داشت که از

بهر جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان رها کرده ام و بپای طلب گرد

آفاق برآمدم چون بنگ دیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم دل ناسور سوخته آتش چهره زیبای تو اکنون

امید از لطف تو چنان [دارم] که در بنیان سور محبتم رخنه خلل نه بندی و در حضور زمره وفاکیشان الحاد

رشته خجلت نزنی یعنی بگلی بنور جمال خویش شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت هجر رکن و بر

سر شهید [کشته] تیغ غمزه خونریز خود سایه سرو قامت شمشاد رنگ انداخته مسیح کردار بیک نفس جان تازه

بخشی ماه نو بمجرد استماع این سخنان حمیت گسل ناموس گسل چون طره بر خود بپیچید و التماس

نو هر را در میدان اجابت همچو سنگی نهاده از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه وار از مردان

وای مخذول

وای مخذول معرکه ناموس در این رنج اندیشه ناصواب است که دلبرانه تو مرهمی گشته و این چه خیال
خرد سوز است که در مخیله تو جا کرده است همانا ناموس خاندان غیرت بردی و شیشه حجب بر سنگ
رسوائی زدی تیر از سر اکنون مغفور نیند نه دستار در دست پاره خونسنر نه دستار گرفتم که در جهان
بدوستی طاق گشته در آیین محبت شهره آفاق آخر خود گو که حجب خود را هم نشید غیری ساختن و
حرمتی ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز نموده اند طریقه این است که از زمره مردان مرد
روئی و در عالم بنامردی علم گردی ملک در آیین محبت و شیوه مودت تن با انواع الالم و محن
سپردن و در راه دوست برنج و آفات خورسند بودن هم از جهت آنست که رشته گوهر سالک
این سلوک بر نسبت و فراز رسلک مردمان والاهمت بگسلد و از حلقه ارباب غیرت که رستم
دلان معرکه ننگ و نام اند چون حلقه در بیرون نه افتد زینهار از این اندیشه فاسد پهلو تهی کن و چنین
اراده باطل را بخود راه مده که بهیچ وجه صورت نه بندد و اصورت اصلا معنی ندارد آن یکتای
جهان یکرنگی دیگر باره معرکه یکرنگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال البستان عفت
ذره ذره هایتم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامه زبان سدادبیان بر صفحه اعلان
ثبت کردی سزاوار ترین نقش لوح دل مردمان غیرت کوش است و نیکوترین طغرای منشور جان
جوانان جمعیت کیش لیکن من باده محبت را که در کره آشنای متاع آبرو و عرض ناموس نهاده ام و نقد
سر و جان نثار کرده این گفت گو سر موسو دینار د بهائی سر گشتگان نه اخلاص را از طعنه دوستان چه

بهم و سر کشتگان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک **فرد** گر چه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را ؎ گو که محکوم فرمان نیت و درینباب اینهمه چون و چرا نرسد و غیر از الفاظ
حرفی نشنود هلال انتساب و رخت تازه بر خود درست کرده راه خانه آن سر دفتر عشاق که آوازه
خوبیش بحجاز و عراق رفته سر کن دلیقانونی که دل دیوانه آتش جنگ نغمه اش تسکین زند از
پرده حجاب بر آمده نغمه دلبری لب از زوکها نجه ابروان کجبار را با آهنگ راست و آن راه دلبری
و شناسای مقام محبوبی نواز که زیاده بر این در آئین دوستی نگنجد **بیت** برخیز و عزم بکار صواب
کن ؎ دور فلک درنگ ندارد شتاب کن ؎ آن طاوس مرغزار طنازی و تدرو کبک نخوت
پروازی اگرچه چهره حال بغازه عصمت گلگون داشت اما چون خواهش خاطر و میل
دل شوهر را درین باب از اندازه قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول
از دایره اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوی بعید شمرده جلوه افروز
حجره تسلیم گشت و بظاهر التماس شوهر بحلل اجابت آراسته به تهیه اسباب زینت توجه
بر گماشت و بدستور دلبران خود را هفت کرده شان حسن کار جمال چون مهر ماه به
آسمان برد و بنان که رنگ آمیز شاهدان است چهره جمال خویش رنگین ساخته غنچه
دهان را چون برگ گل و ساز شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانه
عاشق بشوریده دل و شیدای خاطرش گرفت چون مقام آن سالک مسلک جنون بحکم

تعطیل

انکه

آنکه منزل مجنون در صحرا خوشش است از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان
که در کمین گاه کمند راه زنی کشته انتظاری روزی از مایده غیب میبردند و آرزومند نواله
لذت خوان یغما نهاده بود و چشم کرم از جوانان سالار دهر داشته گوش با آواز صلا بودند و چار شدند و در میان
خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه وفور عظیم داشته پیرامون تنش حلقه بستند بر جمالان هودج شیوه
طراری نهیب زدند و در میدان نهیب و ترکتازی غارت آغازها نهادند زن خردمند چون لتقیب (?) حال
بدین منوال مشاهده کرد و مجنون دانای پیران کرده با حق شناس دمیده گفت ای جوانان مردان فلک همت و خورشید
کرم مرا التماسی این است اگر ملحه دست تطاول از انتزاع زیور و حلل من باز داشته توجها صغا کنید از آیین
بزرگی بعید نخواهد شد فردان از گستاخی و دلیری زن استغراب نموده فی دست تغلب از دامن حال او
کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار برده زن چون فرصت یافت حکومتی محکم در رفتن بر مشتاق باز گفته در حقاست
القدر مهلت نمود که با همه زینت و آرایش بمجلس عالی رفته هنگام مراجعت زیور را که پیشه زاید که مشتاقش
تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سر گروه حرامیان بشرط مراجعت بهر چه اسرع
منیجه عروس التماس زن را بمبنای اجابت رنگین ساخته مرخص فرمود و سالما از ان محل مخوف بر آمده محمد همت
مشتاق بوبوت آن بیدل کشته تیغ آرزو که از پس سرگشتگی در بادیه طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز
راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار ز راز هزار کشته چون بر جمال دولت دیده کشاد حالتی
بر و طاری شد که حسبها نهی را از فرط امتزاج جان باشد و دیده نابینا بار از فیضان نور البصر سخن کوتاه تاب

یاری احسان بازگشت زار تمنایش باب زلال امید سیرابی گرفت و بمبانی توجه رفیق شفیق بر جای پاس
کامیابی مربع نشست آری درین حادثه زادسرای واقعه افزا خبر بود که کاری همت یاران صادق و
دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و در زلف معشوق مراد دست نتوان آورد خوش گفته
هم‌چنین دولت با ندل نایز و بدین نعمت بزرگ مباهی ابیات آن نقد را که زبون غم است :: یاری یاران
مدد محکم است :: غم مخور اندوست چو غمخوار هست :: هست زیاری همه را ناگزیر :: خاصه زیاری که بود دستگیر

گردون غم انگیز اگر یار هست

القصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار ذخیره اندوز گشت و از لب شیرینش صد شکر خنده گشت
خرد بند غنچه وار تبسم خود را منقبض کرد اینه جبین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط
بر بساط ملال آورد که رنگ شد طارز رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از قرار شمایل بپرواز آمد در
اثنای انفعال تبسم گونه کرد جوش شکر بن بلک تلخ تر از نوبه اهل مصیبت جوان از روی تعرض دریافت
که همه نسبت چشم نازک دل و سر زلف صحبت داشتن و خنده زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اخضر
خرد بر ناصیه آتش تابان است نشاید که بیخبری باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همی گوید بلبل استماع
را گوش معنی هوش همی باید بیت خواب آن نرگس فتان تو بیخبری نیست :: تاب آن زلف پریشان تو
بیخبری نیست :: جوان فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب ذهولیت باز کرده در صدد بزم هوش آمد ناوک
نکته بوی عقل از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و راه بپرده کیفیت برده در مقام خدمتگار است
بالبنا دو نقطه وار در دایره تشویر غریب مانده بواسطه عذر تقصیرات سر خجالت بر پای یار وفاکیش
نهاد

نهاد چون خندلان را زین هر موی بیرون برآورده **بیت** به نیکو متاع است کار آگهی * که زین نقد عالم مبادا تهی *
مخلص کلام آنکه جوان بر جوان مردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرین ها گفته شرمنده احسانش گشت و آن
بانوی سرا وقات عصمت را نجواهری که زیده آن قدر که نقد لب بیان تنخواه عذر نخواهست و جواهر گرانمایه و متاع
عزیزه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و اکرام مرخص فرمود زن چون باز بمعبر دزدان رسید بوعده
گریبان خواست و مصلحت که تسلیم جز اعیان نماید سر کرده طایفه بد سرانجام از مهر سوختگی که در عهد زن مشاهده
کرد هم زر رسم بر و ارزانی داشت معبد اقلیلی از بیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت
برو مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش باز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان
رسانید کامکار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود
مقدم داشت و عصمت زن در واقع غایت برین آفرینها گفته بر خاست و نوبت صحبت هوشمند رسید عورت
خردور همین حکایت نزد وی آغاز کرده هوشمند پس از استماع گفت از زمره دزدان اینهمه بزل احسان
عقل معامله شناس هیچ به قبول نکند پس از این بود اگر به نوبت خویش در خدمت خاتون حرز بند رسیده
بعد از استماع این داستان گفت از دزدان که مقصد مروت و احسان اشد بد مرتبه جاهلم که نوبت استماع بزرگ
رسید چون داستانی که سخن را بدین عدفا بر جست که دزدان زن را شرط امر اعجب بهر چه زود تر مطلق العنان
ساختند تا بر داشتنا و خود شناسند بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت نرسیده گفت زهی سست
دزدان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرت فی الحال وشنش

بایفای عهد کوشیده سوای
پیرایه را با لواحق جواهر
گرانمایه

مکر رفت و گفت الخلاصه نادان با همه زودی راز دل بیرون دادن و بمعامله تکلف از جانب ایشان اکنون
شایسته بخردی آن است که پیش از این که آوازه این مهلت بگوش خاص و عام رسد کار برسوای آمیخته گردد
لعلها را باید تسلیم ما کرد تا تحمیل خشم نموده آید و من زنی ام ستیزه از لوث غرض اصلا بیرنگ درین باب کیری
چون بشنود شوم هر دم ندامت و یکی از پرستاران خود اشاره فرمود تا طبله زر برای لعلهای بدخشانی و یواقیت
رمانی حاضر آورد و بر آن زر گرانسنگ نهاد گفت تا آن چهار قطعه را نهانی دران طبله ها از زر گرم جوهر برای رستی
راه نجات بر خود مسدود دیدیم ناگزیر از دایره انقیاد بیرون نهرده لعل ها را دران طبله انداخت و در حینی که زن
دهر فلکوی صبح فسرده در عیش زدن لعل جهان افروز از اشتیاق ربود چهار رفیق برو در آن با گذرمن باکتیره
حاضر آمده منتظر جواب گشتند زن ستوده خصال در غایت شکفتگی تعهد پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان
لازمه فطرت انسانی است اگر شب با فسانه آن در کمال عیار بسر رسید و اصلا بین امر پرداختن صورت نبست و
چون تجربه رسیده اند بار اندرین باب زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما اگر لعل ها چهار
قطعه لعلیست که درین طبله است بی رنج کشمکش و تعب دیدن بردارید که ارزانی داشتم هوشمندی چون برادران
طبله را نگاه کرد و لعل های خود را بر قرار همه یافت فی الحال بتصرف در آورده بر فهم ذکاوت و ادراک رسای و شرف
گوهران زن مردانه همت فرخنده شمایل تحسینها کرده مقضی المرام مراجعت نمودند و دران شب مرغی بدست
آورده کامکار را به صدر عزت متمکن گردانیده خود لعل ها را با بار زر برده تا وجه قیمتش از سرمایه روزگار خویش
گرده گرد غربت از دامن حال بر افشاندند چو هنرشناسان از آن جنس غریب باد و دست چنین اغربت

زده

در برده عزت

چهار قطعه لعل است از جمله

زده که دل کربت و غبار قعر زمینش ببد اند و با مناسبت دل نشسته متهم بدزدی کردند تا بر وجدان گنجی که آن بردند
باید بعد بر هوشمند را بر بسته سر قفش محبت کرد و دزدی که سارقان لعل و سلاسل مقید ساخته سیخته به مقام
باز عام هوشمند را با لعل ها نزد خدیو جهان کشور جاه حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته
بر دو دست حال هوشمند نمود و هوشمند در انجای راستان راه وسیله رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار
و بر آمدن از دریا بعد رد دستور بمعرض بیان آورد پادشاه بتصدیق سخن هوشمند کرده لعل ها را بتحویل نموده
باحضار کامکار فرمان داد چون کامکار در خدمت سلطان مشرف بار یافت اتفاقا افسرآرا بانو دختر جهانبان از
مدت دراز ملکه جان پرور کامکار را در واقعه دیده بعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعله
مهرش در دل نهفته از بیقراری میسوخت و باحرمان میساخت درین هنگام بجز آنکه جلوه جمال معشوق از درگاه جلوت
شاهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرد و چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد پادشاه از خبر آگهی شور
دل دختر با خبر نیافتن محرم و وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشته دار طلب کامکار بادم کرد دیده فی الحال
مرخص کرد امید اما بحر طلب دریای شوق که در سینه شوق عشق آگین افسرآرا بانو در تموج و تلاطم آمده ساعت بساعت سر
بطغیان کشیده در کمتر ایام کار را بجای رسانید که عنقریب شاهین هستیش در دام تبدیل فنا دهد پادشاه بنابر ضرورت این
راز را نزد خرد سکالان درگاه مکشوف ساخته در باب الحفیه بیاراست و مداوای درد دل دختر را از ان
حکمای افلاطون کیش مطلب دانش و فرهنگ درخواست نموده وزرای بالغ خرد بس از لطف بوی و عرضه فکرت
بره نمونی خرد در راه شناسی منزل خیر بمنهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در الملک و انخراط افسرآرا بانو

آن نادره منشور چند از دست
دادی بندی نهالی از دو تخته بردند
و لعلها را

در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامکار دهره معروض داشتند پادشاه بمصلحت دید خیر اندیشان

صایب رای و دوربینان خسروی بزم طرب مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان پیرایه

سعادت پروا امان زند کام بود خود با علان شرف مبانی بخشید و کل را باشمشاد چمن مراد جیب

نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانیدند کامکار چون بمدد کاری بخت بیدار الحیان لالهرخ که از بوی

ریاحین طره اش مشام جهان نافه شراب ریحانی میبافت بهخوابه دید دماغ وقتش بر جیق مراد سرخوشی

تازه پذیرفت و از کمانه سپهر زمان دم دوره نشاط بهبود دل گرفت و از شجره زندگانی ثمره کامرانی چیده از بخت

و دولت بهره بالغ و نصیبه کامل برداشت و هوشمند را باندازه اخلاص درست و وفای تمام عیار بمنصب بلند

و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بردار ساخت آخر عبید رد جام

امید لبریز باده مراد مونس گردن شنید خوشنکیمی بهبود دل در جام از میکده عشق لالهرخ و در میدانی نابند گنار

طلسم سیه گشتی و از بهبودی بهر کمهی جهاجم کیفیت و اناق و رد و صاف این اشارت خبران بینا و از

کیمی میکده روزگار مل کلرنگ طرب افزای انجامت بریع در جام بیتی ریخته دماغ اولوالالباب را

جهان سرخوش اکیسی الهی ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هندوستانی موسوم بجام از ابنای

اورنگ آرایان سلف زیبا اسیر طره مشکبیز [بازیس] ازبات فرزبان لالهرخ نام که بغمزه چشمان هزار آهو شکر فرت

در صحرای حوانت کارش سر رسیده میرد و بوی زلف رایحه بیز جنبش که از رشک هزاران در دل نافه تاتاری

خون می بست مانند سرو پا میگیرد و چون نگار بوسش زیبای طالب طول انجامید نکاه سودایش در چار

بازار

بر دل اینها و دل ولی از ... [illegible]

بازار جنون رونق بنیادی یافت و قصه عشق بسان بوی مشک فاش گردید اهل ابها بر ده این راز را در خدمت
بدران پرده در بر نهفتند و ران در بند مهر زبان در این امر بغایت متامل گشته بجهت التفاتی این نایره ناموس
تو جهت کمات و سرانجام این مهم در انهدام بنیان سنج جام منحصر دانسته با وزرای طرح مطارحه انداخت
وزرای صواب سگال رای ملک را مصیب ندیده هم کفوی جام را ذریعه استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند ملک
بصوابدید خیرخواهان قدم بر نهج انصاف سپرده جام را از سر اتفاق بمنزل امید رهنمون گشت و لالا ترح را در
سلک ازدواج کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روابان دولت را به تهیه اسباب عروسی
مامور گردانید اتفاقا همدران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که کوکبه اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد
زرفی کون بود در کشور قریب هند کوس خلافت بلند آوازه بکثرت سپاه و فسحت مملکت و وفور خزاین تاجوران
اطراف را باملاذ دربار خود در محل مساوات فرو نمی آورد تا بر همه در رعایت دهها نیت تسلط معاش نمود
در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی دلربایی در ربوده انان منصب
افلاطون بمنابت جمال نمودی شمرد و بارخ چون گل شاه انجم را بر بساط شهر مات میکرد از سنبل سمن سایش
نافه آسا خون سواد در دل لاله نعمانی گره می لبت گل چین در برش چهره آن بهار قریب شنوار عرصه حسن باده
سید دیو و ماه آسمانی از خرمن جمالش چون نسبت بر کلان خوشه نور سجید وصیت کمالاتش از پای شتر تا سر ثریا
رسیده دلش ملک در رحمت خوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده **نظم** پری دخت پری پیکر
ماه || بر سر مقنعه صاحب کلاهی || شب افروزی چو مهتاب جوانی || بسینه چشمی چو آب زندگانی || خرد گشته

فردوسی

سبقت از سایر خواتین
روزگار خویش برده و
هنر بزرگ

بر روی ماه کشی ☆ دل دهان غنچه بر چشم سیاهش ☆ که بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی‌نظیر

آفاق خلیفه نقد دل بر طرهٔ آتش‌نهاد کرده نایرهٔ سایر لطایف رسمی از خاطر نازکش بر داشته بود و علم تیر جادویش

در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی بر افراشته و بقوی عشق شکوه شکسته سنگ سلطنت خویش بر سنگ

سخنه که دعا و دشنام از دهان شیرینش یکسان دانسته از همه یا هر دو خورسند بل نیازمند می‌بود و سخنان تلخ از لبش چون

باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط طرب فزا انگاشته بمذاق طبع شیرین می‌نمود روزی خلیفه از دیوان

بار عام برخاسته بعادت معهود با اقبال حرم آمد سرو ناز بشیوهٔ حسن کلاه دلبری بر تارک کج نهاده بر جای نازنین

راحت جلوس داشت بتعلیم ناز بنهاد بتعظیم کنیزی چند بوقوف نشست و درنگ نکرد از آنجا که در مزاج دهر بستوه

انقلاب هست سرور سرآرای هند با وجود رخصت در آن وقت این ادا را بر سمع و ناصواب گرفته خاطر خورشید

مناظر غبارآلود ساخت و در این امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت استحقاق خود که ابتهای استغنا

و استکبار زاد در خود دید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمانی ایمن نباید بود سرو ناز کیف الجبر و عادل

بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن والاهم رسائی من دو گواه صادق بسند است بخت خلیفه را

در گوهر و جوهر باید از همین فایق‌تری بدست آورده آنگاه بمواخذه کرد بیت دو چیز است روا گشته تا فتنی ☆ که دیگران نباشد

جوا و یا فتنی ☆ هر چه چون بدین افسون زبان خلیفه را بست بمقتضای انصاف فرمان حبس او را از شکنجهٔ عتاب

رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه در پیش دستور دانای خویش خوانده همان دم دستوری

داد که بهای طلب کرد آفاق بر آمده بهر جهه دست دهد پری تمثالی که بمثالش بصورت و معنی بر بیم جاریه‌ای از

خود

بدین جرم

خود برادر خود تهی باقی نماید بدست آورد و الا مسند دستوری تهی کرده دیگری بسر مسند والای وزارت بغداد
در بحکم ضرورت اسباب غربت گوشیده منجات رحلت انتقال گشته برخود کسوت بینوایان راست کرد و پای همت
در میدان سیاحت سپرده در کوه مقصود بسنگ لاخ ترددهای نارسا شود پس از مدت دراز از همه سو مایوس
گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن
معطوف ساخته در اثنای مراجعت گذارش بر شهر مرزبان افتاد از اتفاقات حسنه دران روز للاله رخ بر
سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور را به موکبش برابر افتاد سروی دید بلند درجه سرافراز تر از سرو ناز از کنار جویبار
حسن سر کشیده از آنجا بر جناح استعجال خود را بدرگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال معروض داشت
خلیفه در ساعت وزیر را که در خورستان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته بهانه خواستگاری
للاله رخ بزبانی او حوالت نمود وزیر چون در آنجا رسیده ادای پیغام نمود مرزبان التماس خلیفه را متلقی به اجابت
ن ساخته اختلاف دین و آیین بر عدم قبول حجت گرفت دستور را باعث دار شهر خویش محال شکوه نداده در
رفع ترین صورتیکه اصلا سری با صلاح نداشت مرخص گردانیدند وزیر بدستور راجح العهدی از آنجا برگشته نزد خلیفه
آمد چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم کوتوال
او را از جمله موجبات شمرده همت بر استرداد ولایتش مقصور ساخت و دلیران بیکار جو و دلاوران کینه خور
آیین بسیاری از نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو
حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو سپهر شکار آگاهی یافت خود را تقابل سنجیده و

و مردمی ان نبرد دیس نیزه در حصن حصین متحصن گردیده به پناه قلعه قایم و التقوی کرده با اهل قلعه لشکریان را آلات
حرب و دور دست اشتغال نموده خلیفه بر محاصره آن مکان متین پرداخته دلیران را به تکمیل لوازم کوشش تاکید
فرمود لیکن از فرط متانت برج و باره او افتتاح در اسرع حال صورت پذیر نپذیرفته مهم در عقده تعویق و توقف افتاد
مدت محاصره بطول انجامید خلیفه از فرط اضطراب توقف نتوانسته آمده دستور نهم رتبه دیگر دستوری را بخشیده نزد مرزبان
فرستاد تا با ابلاغ مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار نمود که شعبه ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده در صراط
مستقیم اطاعت و انقیاد قایم گردانید وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافته یکی از صور حرکش
که فی الجمله در فن صورت برداری و چهره گشائی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر قصور قریب الارتفاع از زیر گذشته
بنشیب نگاه کرد عکس چهره آن ماه در آب برکه پدیدار شد حوض چون چشم خود منور ساخت جوان در آن
هنگام از روی تفرس بتحقیق صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت و شبیه آن پیکر جاذب جمال از روی
عکس برداشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقا این مرتبه نیز وزیر دستور رخصت از جای مراد در راه بیت تمام توقع [illegible]
از انجام مراجعت نموده جوان صورتکش در این محل بجهت اظهار حسن خدمت شبیه را منظر دستور در آورده متوقع جلدوی
شد که دستور وزیر از [illegible] نقابت منشرح شده در ادای این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام داد در وقت [illegible]
بسعادت بساط بوسی حضرت خلیفه مستسعد گردید بجهت انشراح خاطر همایون [illegible] که در جواب [illegible]
شبیه را از نظر اشرف گذرانیده خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه جمال جهان آرای لاله رخ
نوبت دیگر آتش گشت و سر رشته حزم و احتیاط که لازم اولوالالباب است بیجا کرده گردون شکوه سلطانی

که روس

واقع بود در آمده
[illegible] زیب حوض
گشت لاله رخ

که رو شناس عالم اند کم کرده همان وقت وزیر را ایلچی گری مختص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخت
و خود نیز در حرکه خادمانش هفته همراه شتافت پس از وصول بمبارکگاه مرزبان بدستور جوانان چهره پرداز
بر لب برکه مترصد طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر بنشست قضا را ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار
نشده اما ماهی در ان برکه سر از آب بر کشیده محاذی گیتی خدیو شناسنده گردید خلیفه لختی دل را از پهلوی تماشای
ماهی ساخته خاطر از لجاج مطلب اصلی که اشتیاق بست بو نمنا ازدی ماه سپهر محبوبی در گل بر داخت و با ماهی نرد ازانجا
رسته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن کشیده علی الرغم طریقه دانای دانه دانه از ان لولوی لالا چون کشت ورزان
که تخم در خاک بکشتند در آب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب کوش اهمیتی را وسیله انشراح خاطر دیده ساخت
طبع انگاشت و نه دانست که فلک حیله باز پیوسته در صدد آن است اعداد بازیهای تازه بود طفل مزاجان دهر را
کودک هیئتان روزگار از درس بلا در گردن می پیچد القصه در حالتیکه شهنشاه تماشای دولت مشغوف این
لعب ابله فریب بود برخی از اوقات شریف بلهو تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب بلا درخ از منظر مشاهده
چنین حال غریب کرده پنهانی برآمده از روی تفرس راه پنهانی کانه حال شناخته بود اما از فرط دانش از طریق تعجیل
پهلو تهی ساخته و تمسک به تانی نموده خواست که عبارتش را لکی بر محل امتحان زند از کشورخان بسر حد یقین رسید
لهذا امر سبحه مروارید از گلوی خود گسیخته دانه هایش از سلک بیرون کشیده بمجرد آنکه شاه دریا دل مرواریدها را بآب
انداخته چون با دو تهیدست گشت چاره برنده مرواریدهای خود را از پس بکشیدن نهاد خسرو سخنور اصلا منصوبه سپهر
کجباز آگاه نشده قدم از بساط بر گرفت و لالی بر تیار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت

واهسته تر قدم زده تا پس
سلطان قیام نمود و از فراستی
که داشت پی بمو حقیقه
برده

و غریب دیگر که سبکه محو تماشای ماهی شده بود بس از اتمام این مروارید دیگر باره از روی غفلت که سرمایه
ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن سرو سهی هوشیار دراز کرد این مرتبه آن چابک خرام عرصه فراست
دست خلیفه قایم بگرفت و گفت ای خام کار خام طمع آخر توی آنکه بدین سست رایی و خفته دلی که بجهت ماهی بدام
افتاده و غبار خلل در کشور خداوندی بدان مرتبه انگیخته که ارکان دولتش کشیدنکون گردد مایه بدبختی و میجوراست
که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر کبکباری از ابر ورده صدف عصمت است جبر ابیری حالیا بین که شاطر
سپهر حیلت باز بر بساط دو رنگ کار چه مهره غریب انگیخت که چون تو شاهی ملکت فراست همچون من
واهیه مات گشته هیهات که ای امیر کبیر از بخردی در تدبیر خطا کردی و بر تحجیر دست نیافته خود معقید زنجیر
بلا گشتی **بیت** مرا خواندی و خود بدام آمدی ❁ نظر پخته تر کن که خام آمدی ❁ خلیفه را از رود داد چنین
حال مکرر مطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسیها از سر بدر کرده در بینجات خویش شد و هیچ
ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت
در آن کار دیده گفت ای در یغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر تامل کن که من بهنوارا با این جان ها
نواجه نسبت خلیفه را که امروز فرمان نوازش بر فرق زمین و زمان بدان است چه بر بین بیداشت که با این شیری
بمقام سخطش سر فلک از بیم چون کشف سر بدزود در و باه وار که بتی زبون آسیر پنجه چون تو کنیزی گردد **نظم**
خلیفه محیط است من جوی آب ❁ منم نیمست سایه بر آفتاب ❁ مرا چون تهی در عیار کسی ❁ که باشد چو من
با سپاهش بسی ❁ گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه دریا دل خورشید کلاه بستلا فی ماه بکف آیت صبح که شعله
درخشی

درخش هیبت دلیل نخوت لست ستیزه بیاور دوس داوری که بعد از آن هیبت بنام آوری نهادت
بزرگیت و نام بزرگ نهفته ملک شیر در جرم کرگ شهنشاه چون دانست که لجه از روی کار برافتاد
و زمانه باستیرداد دولت برخاسته و روزگار غبار تیغ جفا برسر آخته و وقت بخصم مساعدت نموده
هیچ تدبیر اثر نبخشید و رد احتیاد نمی شود و بجز جان سپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استفاقت که منافی
شیوه شاهست معتبر داشته بحکم قضا در آورده و مهر سکوت بر دهان نهاده لب از سخن بست و سر در جیب [illegible]
و در دل التجا بجناب پادشاه علی الاطلاق که دامن کبریایش منزه از غبار ستیزه جویی و جنبش است آورد
کنیز چون فرمانفرمای جهان اقلیم هند را اسیر خویشتن دیده در راه هند و نجانش زمانی بسر برد و بعد از تامل
سر از جیب تفکر بر آورده گفت که ای پادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید
رها کردن از طریقه حزم دور است لیکن از آنجا که در بساط بسیط زمین سر دفتر حق شناس عالمی نخواهم که با چنین
منصب عزیزی چون تست بر خاک مذلت ریخته گردد اگر تو عهدی کنی که بعد از رسیدن به اردوی کیهان خدیو
سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود و خویش گیری و هوای الکه زیج از سر بدر کرده تا خلیفه اسمعیل را که املا
حوصله توقف نمی گنجد حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمان را بالفاظ ایمان موکد گردانید
بمجرد خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه دولت و اقبال خویش پیش گرفت
و حمدالله در طاعت بشری بر تابدم دست سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی بودی ساخت **نظم**
خلیفه چو زان بند شد بازجای ۞ فرستاد از فلک دید و فتح از خدای ۞ رها کرده را کرد صد ره سپاس

دیگر این محبوس را که خود در راه
شهر رها کرده‌ام

بدان رستگاری که بود دشمن هراس ه سخن کوتاه پادشاه از وصول پایگاه با ایفای عهد کوشیده
و سپاه را از پیرامون حصار بر داشت و جهانی از شنیع رستگاری داده راه دار الخلافت سیر کرد چون
مدتی بر آمد مرزبان نیستی بر دکان عصمت خود را بفرط تهور تجلد فرا دان عظمت و شکوه نموده بر سجل
دعوی خود مراجعت خلیفه بخبث و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نموده قضا را کنیزی که از مضمر
معامله آگاه بود بمحافظه مراتب ادب بر سبحان الله مرزبان تبسم کرد مرزبان از معنی مرد تیره گشته باعث
تبسم بی محل استفسار نمود در باب استکشاف این مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک گستاخی
بعدم مبالات کوشیده سر موی از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت را بعینه که بلوح وقوع حسن ارتسام یافته
باز نمود درین صورت نایره قهرمانی سخت باشتعال آمد و کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین
چندگونه زندان تحرز شد و چیزی حاشیه لنوآیت زود کار رسید ابد دهر در یافته آخر لشعاعت بعضی از خواتین
حشم وقتش بر ایجه رستگاری مطر گشته کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه
تقصیر را بجود منسوب کرده طوطی زبان بدینگونه گویا ساخت ب چو خود دبر کردم از تو چون خردم
جفا می خود در چشم خود چه پوشم ه اما در باطن پیوسته با دل حب این معامله داشت و پنهانی همواره همت
در عرصه تدبیر طلب خلیفه مصروف ساخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده پیام بزبانی او حوالت کرده بسرعت
اخفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود لکن هنوز خیال للگریخ در مخیله مبارک حضرت
جهانی وتیره بخت مسکون بوده تا بشرط طریقه صواب گشت که بتوسط تهاون و تکاسل عنان جهانی بسما

که لعلش

که لعلش مفتاح ابواب حصول و قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و
عساکر نصرت پیکر را بمحاصره حصار مامور کردانید که این مرتبه بعون مدد الهی در اسرع اوقات بر طبق
دلخواه صورت پذیرفته آثار اخلاص این پرستاران ارادت پرست بر لب‌های بوستان آستان خلافت ظهور (دوستان)
خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته شراب باده غم بوده سنگ شکایت بر آبگینه حصار می‌زد این
پیام را از استمالت غیبیه و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپرده دولت را بسوی
حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویه سپهسای فیروزی بر پشت پیلان الوند شکوه بر افراشتند
شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر فلک شاد و عسکر منصور رزم آزما
متوجه شد و همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آنماه مقصور کردانید و بر جناح استعجال
طی مراحل نموده بمحاصره حصار پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیاه بلا از زیر سرش برخاسته بود
فرصت یافته چون دیوی که از شیشه رهای یابد از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص در رشت
بر لب طاق قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان آورد و معنی پرده راز اهل تحقیق در پس عالم نابه اورنگ
خلافت دریده بر کم و کیف حال آنها کماهی آگهی داده معروض داشت که لاله رخ سنبل بدام از ممر مخفیه سری
بسوی دریا آید و بواسطه غسل روزی یکبار از حصار برون می‌آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعه جمال
آنماه بر ساحل آن دریا پیدا می‌شود جز پرستاری معدود دیگر هیچکس با هر حال آتشش نمی‌پردازد اگر برخی از دلاوران
سپاه فیروزی بعز مان این درگاه نصرت پناه باشند و در قفاها ترتیب فیاده فیران وقت خود را دران

محل رسانند و نشو و نمای جهان سپاری و سرسبزی در راه ولی نعمت ایشان گردند احتمال غالب است که اگر سپهر
در سلوک مساعدت یار باشد بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید دهد اینست بر بنای
اخلاص هر دست اساس کار نهاده و جمعی را از نهاد ران نصرت کیش بدستوری که مسطور شد تعیین فرمود
جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصور مرزبانی رسیده به پناه برج کمین گرفتند
بمجرد آنکه لاله رخ بقاعده دوام از حصار بر آمده بر ساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته
بسان شاهبازی که تذرو طنازی را از هوا در رباید او را ناگهان بر داشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از چرا
بصره آگاهی یافتند دست و پا و سعی در میدان استخلاص بر زدند تا خستند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ
مقید نشده هلالهای خود را مانند باد سریع السیر گردانیدند و پاسی از روز معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت حاضر
آوردند شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافته نخست بتمهید قواعد هیبت و اقامت
رسوم سیاست پرداخته دیگر در آن مکان توقف جایز نداشت بفیروزی و کامیابی مراجعت نموده در ملک امام
مستقر جاه و جلال خویش نزول نمود و تحسین لاله رخ ده دهها نته سر سایر خواتین حرم سرای اقبال گردانید
دسته بانوی بنامش زد و سرو ناز را با سر نخب را بر فرق تخت در بست از منصب تیر چای عزل ساخت و سخن
خود را بر کرسی نشاند و سرو ناز در مسند عزت بانوی طلب داشته بر بساط همدمی لاله رخ بدو زانوی ادب نشانید
و در جرگه پرستارانش جا داد اما لاله رخ از هیکل رنگ شیر آمدن بمنزلی که در اطوار و اوضاع ملکات بر مرز رسیده
رسم و آئین منزل آبائش مباین و مخالف تمام داشت حرمتش و منتظم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط نهاد
و قوانین

و قوانین اسلام را که بنای آیین نامرضیه اجداد کفر پیشگان خویش داشته از طریقه آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای
نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز دانسته چندی رشته آن فرخ نو آموز دراز داد در باب آن سلک
گوهرش سلک ازدواج خویش شیوه عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جام بر
فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر ساغر مرادش را بدست خلیفه داد که از ارزوش از باده امید همچنان
تهی مانده از دور فلک لبریز شکایت گشته جام الالهی هموم نوش کرد ازانجا که دلش اسیر خط مشک
لاله رخ بوده گریبان صبر دریده چون غنچه از نوبت تحمل بر آمده بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی
دلق گدائی گزید بر چهره آتش گون خاکستر مالیده و آفتاب را بگل اندود زنبور که لاله رخ موجود گرد همیده
بود همونس همراه گرفته راه غربت سیر کرد و حوالی دار الخلافه خلیفه در دامن صحراهای سکون در آورده
خاکنشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی انگاشته گهی
بوحشت ناله کردی و گهی از اشتیاق و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آن جوان نوبت خویش ایشان
واقف شده بود و عجب صورت بر پای داشت باندک زمانی وحشیان دشت پیما استیناس کرده بمثابه
رام شدند که بحضورش آرام میداشتند چون در ان بیکسیها آن اهیمنی را وسیله شغل خاطر حزین پنداشته
همواره به تیمار آنها بر درختی و دست رفق بر لبت و پهلو گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکش
آن صحرائیان را بسید حور را خوگیر دشنای ساخته همه را است باده و مدهوش می آواز کرده در حضن بیهوشی
زنبورهای لاله رخ را شاخ و شمایل بیرون آنها بسته چون گردن و گوش عروسان بزر لولو لالا گردانید

مثنوی هر جنس وحش که بود در بیابان ؛ در خدمت او شده شتابان ؛ او شیر جهان بکف گرفته ؛ اینها لیکن

عیش صف کشیده رفته ؛ ایشان همه گشته بنده فرمان ؛ او بر همه شاه چون سلیمان ؛ بر گردن گور تکیه

دادی ؛ بر ران گوزن سر نهادی ؛ بالجمله ایام این قصه فاش شد و بر زبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان

بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایه سریر سلطنت ساختند خلیفه این حال غریب را

از اعاجیب روزگار دانسته از مشاهده جمال یا حالش شتافت و در این صحرا از نوبت بر در و نامحرمان باک کرده

لاله رخ باهم عنانی که تند بادی باشد که نسیم از مهب لطف یا طبع باهتزاز آید و غنچه دلش را از نسیم انبساطی دست دهد

چون بر سر وقت آن شهید دشنه عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و او

چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برقعی که در دل خاره اثر کرد بر زبان حال می سراید مثنوی

اگر مار است اندر رخنه سنگ ؛ اگر مور است اندر خرجه تنگ ؛ اگر گرگ و گور وحش در بیابان هنگ است ؛ و گر ببر گر در کوهستان

پلنگ است ؛ وگر مرغیست اندر لاله زاری ؛ وگر ماست آهوی در مرغزاری ؛ ز هر جنسی که حیوان نام دارد ؛ همه با جفت خود آرام دارد

منم تنها ازینها نام من جفت ؛ که می باید بدین غم زیستن گفت ؛ لاله رخ بر مضمون آن اشعار اشتعال در دریای غم درد

متلاطم آمد بی اختیار سیل سرشک بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهده این حال غریب تعجب استغراب

ورزیده گرد بر وحشی بر آمد و از کیفیت حال حیوان سرگشت استفسار نمود حاکم الحال که تکلیف عشق خانمان

سوز مصلحت و شرمی از سر جان بر خاسته دنبال دل مشتاق بحفظ مراتب حزم نقاب لاله رخ هر دو از بر انداخت

و قصه حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر لوح مبین نگاشت و فسانه نو آگهی و دستان چندرو

آتش زن

آمیزش خلیفه را بر قیمت شناخت بمرتبه که قطرات عبرات رشک از سحاب دیده ما ریزید بمقتضای شرف
نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی کرم که ایزد تعالی و الا جوهران کامل عیار را اعطا فرموده بنابران
غریب دیار عاقبت و مهجور اسباب مسکنت گوشیده دست رحمت بر فرق ان مجنون بادیه حیرت مالیده از زیر بار
مذلت بر داشته بر مسند عزت متمکن گردانید و ازان جامهای خویش بسبب آورد و در خور شان خسروی
دست کرم گشاده و فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه بالقدر گران انعام فرموده بصواب دید شناسان
افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود دلارام را در سلک ازدواج کشیده آن ابدال
را بمراد دل کامیاب گردانید و فراوان گنج بی رنج بر رسم جهیز و ارزانی داشته در غایت عزت و احترام
مرخص فرمود مصرع با کریمان کارها دشوار نیست **داستان اخبار نگار سلسله شناسای آداب سپهر ورد**
بانو با جهاندار مجنون کمین نشین اگرچه طوطی خردمند نکته دار کامل خردان بالغ عیار نکته داوری خاطر برات جهانگیر
شاه همت هما فریب معشوق نساخته گاه بیگاه دل پر درد پرورش را با فسانهای افسون اثر مشغول میداشت
لیکن ازانجا که باد طلب در دماغ دماغش پیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسله شکیبا
گسیخته چون مجنون سراسیمه گردیدی لیکن نسیم ناتوان بسوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیما صفت در هیچ
محمل بار نبردی آری روشناسان جناب عشق را سلطان کشورگشای دل سپهدار موکب قلب آرای است ترکتاز
معرکه جنون بودن در خارخار خطرات بمثل اسب تاختن و میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت بهتر است و بزم
نشینان آن حضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق شکن هنگامه سرورست با دام حشم پیوسته تردد منش و

وچشمه جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زنان چون سیلاب سرشک در راه طلب
لب غلطیدن غایت کمال **شعر** در عشق کم از گداختن نیست :: این سوختن است ساختن نیست :: الحاصل همه روز آن
محفل :: آب جگر است و آتش دل :: پس از اوقات فراغ آن تنگدل که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگ
طلب بسر برده داشت هنگامیکه باد سحر گره از طره ریاحین گشاده صحن چمن را از رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت
و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از
مستی شوق دست بر سینه خویش افشانده صفحه دل دو نیم کرده جانور بمقتضای یکرنگی مایل صحبتش گشته دیده
لختی نگو نشسته چون رخت اقامت انداخت آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت **فرد** دولت بوصل گل ای
بلبل سحر خوشت باد :: که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست :: در اثنای اینحال که کوکب بختش از حضیض وبال بر
اوج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال بهر دربانو از گوشه صحرا پدید گشت و نسیم از موی طره مشک بر چمن وزیده
غنچه خاطر این بیدل را رایحه شگفتگی آورده اما جانور غافل از آنکه دولت بیدار بدر و نمایانیهای ان دران کنج
نشسته ماند و از راه بیدلی نشاط پنهان خانه طبعش بظهور رسید بدین برای کرگشته علی الرغم زبان را بگزار
این ترانه رخصت فرمود **فرد** نسیم صبح عنبر بوست امروز :: مگر یارم ره صحرا گرفته است :: ناگاه هودج ازان
آن بردگی حجب خلافت و شهریاری زحمت گلشن بنور قدوم سعادت لزوم منور ساخته هودج را در
عمارت خاصه خاتونی فرود آوردند از بهر بند معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه ربیع شد و از رایحه جعد
مشکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچه گل بهمین شمایم طره عنبر بویش سرمایه تازگی یافته از لشت دریغا

نشاط

نشاط دهن گشنده باز کرد و بلبل شوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع سیر احوال من فریب عذارش
پروازهای بیخودانه آغاز نمود و سبزی بار ساپیر که جامهٔ تنش یافته تا وجود حالش از سعادت مصاحبت بهره ور نبود
پیوسته بهر سند بفرمان سر دفتر مخدرات دهر از پردهٔ عماری بیرون آمد بعزم آنکه باغ را از نامحرمان پرداز دیا طراف
چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زنان گشته بر سر این شوریده سرسودای رسیده دمی بانمک
توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پرمعنیش که چون باد بهاری گره گشای غنچهٔ دل بود جانب
گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک سنجید و با وجود سیمای سکندری و داب دارای بکسوت قلندری
و لباس گدائی پا نهادن در دادن و با فراط دانش و کمال دانائی در سالک سلک جنون بودن و تتبع طبع مجهول
کردن سخن غریب دانسته از آنجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیهای افسانه حالش بر جریدهٔ
بیان ثبت نموده از جمال صورت کمال معنی او فراوان سخن راند و شمه از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش
تقریر نمود بهره وربانو را بمجرد استماع خارخاری در خاطر پدید آمدنی چنیا راز شکاف پرده نظر شاه شیدا
تماشا چون نشیمنش را از پی نظر با فرهنگ گرفته بود با خود داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این
شاه خسرو منش هوی که بخلعت خاکساری خورسند است این سرو آزاد پای تا سر چون نیشکر از چه در
بند است شعلهٔ شوق از باطنش سر بر زد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون
پردهٔ حیا و زینش دیده حایل بود جهرهٔ مقصود زیارت دید لاجرم حال برد بگر دید و چون مدهوشان بیخبر از خود
بر افتاد و یکبار سر رشتهٔ طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ این حال بگرداب حیرت فرو رفت و بر سر

آشنر بود

آزان

دستش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته [illegible] باعث تغیر بازار سپهر و ربابو لسن از دیده بگشاد و دیباج

بر رو ریخته گفت ای مادر مهربان من روزگاری است که مهر این جوان یاد دلم چون نور با نار در رونم آب بیلاد گشته

هوسی در سرم چون تشنه با زطرب در شراب برزمین گردیده چشم چشمه زلال وصال سر اسکندر الکاه جز این نیست اکنون که محمل

مراد پیدا شد و دل تشنه من دست لرز فیرازن صبر گسیخته در ورطه اضطراب انداخت **قطعه** های همتم همه لب کبر حال

هوای آن قدر بالا گرفت است ❊ نو در زمانی که از چشم گوهر اشک ❊ جهان در لولوی لالا گرفت است ❊ خدا را همتی

بر کار که گشت امیدم که مدتی از سموم ناسازی دهر پژمان و خمول است حالا گاز ابر مطیر توجه شکل کن بیت

سیراب گرد و پیرزن پس از آگاهی برین سر نیات عکس بشره او رب و جبایا برگشت و گفت ای دختر

این چه خیال خر دستور است که در مخیله تو جا یافته و این چه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش

که سر افرازان سریر سلطنت را با خوار نشینان حضر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک نشین چه پیوند

زنهار چنین اندیشه باطل بخود راه مده و سر از این سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و ناموس بر باد ندهی **مصرعه**

ملک مکن که نکوهیده ان چنین نکنند ❊ مهر بانو که از دید صیحه سبز شگن قهرمان عشق شده دل بتقید سلسله مهر جانان در

داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن بگوش جا نداد و حروف نصیحت آمیزش چون باد و زنی بنا ورد و گفت

که ای زن ساده لوح خورده سالک مگر نمیدانی که عشق شاه ایست طبعش از قیود تعلقات آزاد در سلطانیت دامنش

از لوث رسمیات پاک ساحت بارگاهش از خس و خاشاک عالم و کیف معرا و دامن نجاتش از غبار کو معر احسن حکمش

از لبس نضارت حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده و صیرفی بازارش لعل بدخشان را با سنگ میزان سنجیده گوهر مهر

کردی جان و بار

و مهره گل زدنش نگیت

گل فدا بانوی

و کل قبا پوشش و خار ابن بهی پیراهن خورشش دو دیست هر که منظور جناب مقدس او گشت از گلستانش چون دختر ازهای یافت
هر که مقبول حضرت والای او شد از گلستان حب و نسب منزه گردید از همین عنایتش ذره خورشید تا عوشش کشید
و قطره بحر را در کنار کرد قطع نظر ازین مراتب نشاید که این جوان البته از ادانی و اهل باشد بلکه امکان دارد
که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر منزلت مرد از هنر است نه از نفس است نه از خلعت فاخره اگر در تو دیده وری
هست حسن معنی بین نه نکوی صورت و آبادی باطن بنگر نه آرایش ظاهر هر که بعیب هنر افتد نظر بعیب کند سیر تأنی
این عقده سخت بر آشفت و به کمال قهر بانگ بر بهروز بانو زد و گفت که ای لاله سیراب باغ شهرباری و غزاله آهوی دشت
دلداری که از رشک لاله است سکینت خون در دل نافه تاتاری گره بسته این چه آتش است که در خرمن ناموس پدر زدی
و این چه خاک است که بر فرق ننگ و نام خود بیختی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری کجا نه
بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کجا مستحقات این همه رسوائی گردد و منهج ناصواب رنج برد و بردن رخصت بیارد
و در وادی سراب تشنه لب تا حتی بود نه به از انجا که محبت صادق و عشق کامل است مخاطب از حبیب عاشق شمر گشتن
و کر از کریمان معشوق بهروز بانو از منزل لیلائی یکباره بمقام مجنونی انتقال کرده و للّه دره دار بود داع نام و ننگ
بر خاست و گفت ای پیرزن نا مصلحت شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد و شناس تو تا
مرا ز حضرت عشق است عاشق کرشمه حالت شناس یکی در کار تو نیست که کیفیت شکوه و قهرمانش مفهوم تو نیست سر از در
کان حاصل آمدی آخر نه گوهری مردی داری این همه دانست و دانی خوی [illegible] داده وار کوی [illegible] چه بر کران افتاده
که ز دلم نهان محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رشته مهرش چه سان در گردن جانم پیچیده هر قطره که

خانهای نو

دمی او دیده [illegible]
و ما [illegible] این [illegible]

از چشم ترم میسر و حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می‌بندد و نسخهٔ مثبت منشور فرکارم بطغرای محبت مزین حقیقی
است و دیباچهٔ ارادت دیوان زار و معانی بیگانه بر داشته اکنون چرا که اسمعیل حسن گیرد و در صورت معنی
گراید نصایح بوجهت فایده بظهور نرساند و بانگ طبل تهنیت هیچ گوشی نرسد **فرد** در کارگاه عشق ره علم
و عقل نیست ؛ توای ضعیف رای فضولی چرا کنی ؛ پیرزن چون دانست که عرصهٔ دل نفس مخیم سرادقات شهنشاه
بارگاه عزتش عشق گشته به مصلحت عقل کاری پیش نمی‌برد و دست تدبیر برای آن حالتش نمی‌رسد لاجرم پای
سعی از لکاپوی سنبل نصیحت سرای باز داشته از آن باغ هوالکی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی
شهر راند **بیت** کمان عشق هر جا کامکند بتیر ؛ سپرداری نباشد کار تدبیر **داستان خندیدن غنچهٔ امید**
جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و خندیدن گلهای مقصود از چمنستان مهر و ربانو حور نژاد
چون نسیم عشق جهاندار شاه در دماغ مهر و ربانو بلند شد و بهانهٔ خاطرش لب زیر باد شوق گشت پیرزن
از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت سریر خلافت عرض کرده از علی حضرتش استعفا نمود و پادشاه
ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده لئالی افکار را از دریای دانش و نهای خرد بر دو را که بحر تحیر بکالی ابری دیگر در گوهر خاطر عقیدت مانند
بلکه بواطن اخلاص پیوند ارشمند در خلوتگاه مجمع کرده اسپید راز ستر کی در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدمه دشوار
آرزدان مشکل پسندان استمالی نمای استدعای همت کرد **ابیات** جواب آنها که بیتش خرد منند ؛ گران
مشکلات فتد در کار او بند ؛ کند عقل دگر با عقل خود یار ؛ که تا در حل آن گردد مدد کار ؛ ز یک شمع
نگیرد نور خانه ؛ فروزد شمع دیگر در میانه ؛ سایر ضمیر جویان دانش پژوه و دانایان باریک بین بزرگ زاده حکمت

نائل

سوال حسن

فراودر

فرزند و معاینه گشتند که این پایه عالم‌سوز فتنه نساز که از مبدأ عشق و محنت و محبت سر بر افروخته است تاب تدبیر صواب الطفی

پذیر و فتنه ممکن نباشد چه اسباب و صلاح‌ها مواد مواعظ خود اصلاً مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با هر عاشقان

کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد و حکم آن باد و روغن مغوی اشتعال نوایر شوق می‌شود در این صورت چنان

بصواب اقرب و اصلاح مقرون می‌نماید که به بینش خاص و عام جلوه‌گری نماید سر رشتهٔ مواصلت را بضبط مناکحت مربوط و

مضبوط گرداند شیرهٔ آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید تا بیشه اگر در رنیاب نهادی زود بیم آنست که در عالم تا به در فتنت

از همه کثرت شوق برقع حیا از روی چشم آن گوهر درج دارائی بر افتد و اداهای ناموس بسوز و صبر کتابهای سوای

اندوخته از دهکده عدم مبالات که طریقه انیقه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و سهل‌ترین طوقی فاش

گشته در وهم عالم افتد و بیهوده گویان رازها که مترصد چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار

دهند که موجب ملالت اولیای و باعث شماتت اعدا گردد و بعید است که گمراه سخنی از پادشاهان روشناس

جهان و ممتاز عالم اند بر زند و در زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چه نصیبت حلال آنها با اکناف

عالم و اصناف امم رسد چون آن فتنه مستشار مؤتمن جمال ملک بر این مهم اطلاع یافت از درجات جمال برین منوال دیگر

بادشاه از صوات دلیل آنها پهلو تهی کردن مناسب ندانسته فرمود تا ملکی از آنها که بفهم و فراست بر دیگران افضلی

می‌جست نزد جهاندار آشفته با یه حالش و مایه گوهرش را بمیزان ادراک بسنجیده دانائی برتنیده ان چون نظر آن

خداوند کیهان نقد درانه و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد به همه جهت با نیم عیار و سیره مطلوب

بهوکت دستیاری کمال حسن بروز یافت که گوهرشی از کان خلافت و معدن نجابت است از ای معادد

۲ ولیبا به بخردی غبض کار دیده بالاتفاق معروض داشتند

۲ ازین که شاهد این راز نقاب از رخ خود انداخته سر از منظر جهر بر آرد و در بیش

نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب که سجیه رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را

بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نمود و گفت از آنجا که اولیای دولت که خاصان شاه وجود این سوانح فضلیت

اهم نعم و منایح است سهم چنین از جمله عطایای جلیله الهی شمرده اسکندر را درین محل مدخلی نیست و سعی الوقت

را مجالی نه اکنون سرانجام این مهم اهم در ضبط ترجیح ابواب حقیق ارائه آنچه مصلحت باشد مصرع در کار خیر حاجت

هیچ استخاره نیست ع بادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان خردمند فرمان داد

که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت بانجام رسانند اندازه شناسان فلک دوار دانا

شماران ثوابت و سیار رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و ستاره شناسان نظرات

انجم و مراجع و عروج سیر سیارات نگاه کردند و نظرات کواکب بنظر گماشتند دقایق مهر و منازل ماه بمیزان

تحقیق سنجیده و در استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم سمت دقیقه از دقایق بتعمیق فرو نگذاشتند

ساعتی مشمول بخت همایون مصرع ساعتی که نور لامع بود از تقویم ع نظاره کرده و دوال دولت

بر کوس اقبال زدند بساط نشاط در منزل فردوس منزلت کامل تمهید کردند محفل خلد طراز بدستور

خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان

سپهر اقتدار مهیا گشت و ساقیان لاله عذار شیرین ادا گلگون باده در عرصه جام بجولان آورده

شاهسوار مضمار طلب را که سرخوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز بر حیق مروق خورشید عذار

غبار غم از دامان خاطر شسته چهره شان از اندیشه ذلت لاله رنگ گردانیدند ایام فی جامی القلب

طالع

طایع خوانان در حواشی مراد شکفتن در آورد و در روایح انبساط بر ریاحین خواطر بزم سرایان قمری نوا با نالهای
دلکش و دلفریب آغاز نمودند ابریشم نوازان نهیب داد قانون نشاط ساز کردند نالهٔ نی مشتاقی را
نوید خرمی داده خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده و رباب ارباب وجد را دلنوازی
کرده و عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاده بحالتی که لبان ابروی مهوشان سواد خواهان
خط جام را از خوشدلی نمود و بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود از آب و
هوای نغمه و می ساحت انجمن نزهت بزم نشاط چون حسن و عشق امتزاج گرفت جانب کلبن رنگ الحان
کارهای سکر و نالهٔ دلکش ارغنون هوشیار را از شیوهٔ ملامت منبوه از آب باده و باد دم نفسهای مجلس بحر طرب
موج خیز داشت احسن و حسن نشاط فرح دل در هوای بسیط اوج سکر رفت **مثنوی** بر رسم نشاط چنگ
کرده آواز ⁘ شکر لب مطربان نغمه پرداز ⁘ مغنی چنگ عشرت ساز کرده ⁘ نوای خرمی آغاز کرده ⁘
بنالش داد گوش عود را تاب ⁘ طرب را ساخته از تار سر اسباب ⁘ نوای نی نوید وصل داده ⁘
رباب از تار غم سر را نهاده ⁘ بر آورده چو بلبل نعره زه ⁘ بجای از دوی اهر صلا داده ⁘ و ساقی ساغر از خم بهشتی
روان کرده چو ابر از آب گشته ⁘ بصنعت ساقی موزون دلکش ⁘ بیک جا جمع کرده آب و آتش ⁘
صراحیهای لعل از دست ساقی ⁘ بخنده گفته بادا عیش باقی ⁘ چون شاه زینت افزای بزم نعیم
سپهر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین بر زند شب که زنانه هر تار زلف عنبرین بار نش
هزاران نافهٔ تاتار نثار سپکرد و در روزنگار سواد طرهٔ مشک افشان مشام جان ارباب ذوق را بعنایه مراد معطر

بها دریافت وسیته

صبح صبیح الوجه تمنای ملاحت جان پرورش کرده مجنون الشوق همرنگی با تش سلسله لیلی مربای گیسو دار خضر
بخط چهره فامش در دل ظلمت نشسته منظومه نسیم خوشش همچو صبح زندگانی نشاط افزا چو ایام جوانی سواد
طره اش تحلیت حور بیاض غره اش نور اگاه نور الشمس جعد سنبل تابش نکرده هوا آتش رنگ شبنم اثر
کرده بعد ختمی گر شورش در دل گیتی چون سودای شیرین در سر فرهاد نهاده گلوله گری در آمد خوانش و الا تمنا
جداگانه در شکوی مینو نزاهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن بقرینه هم نشستند مروحه جنبان پری
شمایل چون نسیم گلستان مراجعه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخه بابان یاسمین
بدن از ابخره اش عطرهای ملون انجمن را رشک دشت تتبت و صحرای ختن گردانیدند زمزمه سرایان نسیم اندام
بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از هر خیال ربودند خنیاگران زهره فریب پیکر در طاوس مست
برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند سکه جادو نگهان گلعذار مجمع دریای حسن و ناز با هم موج میزدند که
شیرین لبان لیلی نوا باهم طرح غنوه ساز کرده تدردی لب ... بالغرض دگشت مشاطه چالاک ...
گل دست بسته بهر هفت کردن آن پری نژاد در حالت وشانه صندلین در گیسوی عنبر بوی مشکینش
را بر حاشیه عقیق یمن آراست و کوکب اثار السعادت سر کوفته ان مهر سپهر جمال فایز کرده رخش را جدول ماه
در ثریا منزل گرفت ... و هر سلسله مروارید بر گلوی لبسته کمر مرصع بر میانش که از لبش تا زگی لبان گیسان خضر
نامی در میان ... قایم گردانید و سایر پیرایه حلل برقامت سرو قدش بیش الحان که با ثبات رست کرده بر
دور رنگ عروسی جلوه جلوسش کشیده بمخالفه اغراق سخنوری زیور از حسن سرش را ز زینت بی اندازه گرفت

ولادت حسن

نقد روان بکف نهاده و
خورشید گیتی تا به سر سواد اش
دیده جهان بین خود درش

طبع

زینت تازه یافت وصلاح از
جمال بالغ عیارش

دلاله رخش چون خورشید محتاج بصنعت آرایشگری که مشاطه بود و پیکر بتکمیلات بدیع نفته محسنات خداداد اش از زیب مستغنی
پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت بزرگ کارگاه تکوین صورت بیمثالش را بی‌قصور نظیر و نقصان عدیل نقش نسبه
وجود دلکش را از احاسن نقوش کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می‌آید شعر چهره آئینه
دلکش نتوان یافت نظر جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل فلک که یکی از کهنه فعلهای کارخانهٔ جانبات
است با همه دوربینی و دشوارپسندی بنظارهٔ جمالش چون دیوالکان لسر گشتگی افتاد از بهر دفع عین الکمال
انجم را لب بن جوب بسپند بر اخگر خور نهاده پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون‌دان شاه
را لباس سلیمانی فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته با بلقیس لقا هم عرش ساختند مصحف و مرات در میان
میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و دولت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود
در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاده که چون یوسف بنده درم خریده این زلیخا چهره جمالم و بهره در بانو
بر بانی ابرو داد نمود که کنیز این عزیز مصر جانی و دلم خانه تو با لال چمن چمن کلهای خجلت در دامن بر فرق آن شیرین شهر ساعدی
سعادت شهر آفت نذر دریا دریا گوهر شاهوار و لولوی لالا نثار کردانیدند و حجره از غیر پرداخته سرور آباد شاد
در چمن مراد با کام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق تحبب و دلخواه دیده انتظار جمال یکدیگر دیدند از غایت شوق مانند
پیکر تصویر در تقابل هم دیری تحیر حرکت ماندند ابیات دو عاشق روی در روی دست دیدار ◦ نظر در کار مانده
عقل بیکار ◦ ازین سو این ز دیدن گشته بیهوش ◦ از آن سو آن ز حیرت مانده خاموش ◦ با آنکه هر دو بیدل بی تکلف
بوقت آغوش بها گشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در آغوش و کنار گرفته از ملامسی بر دوش و جسم لذت

کنار ز بوس در سر هر دو هوای کامرانی بر بر آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری بشکفتن و آرزومند شکفتگی شد
و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار ترانه آغاز کرده و پس از فراغ کشاکش رسمی که چون دو چار ادراران
مدخلی نسبت غنچهٔ یاسمین از صبا بشکفت یعنی در ناسفته بمثقب الماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب بخفت
بیت بلبلی بر سر غنچه بنشست ॥ غنچه بشکفت و گشت بلبل مست ॥ چون جهاندار شاه فیروز مسند بمددکاری بخت بلند
طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت بکبر و از سعادتمندان حقیقت بروده بدرگاه کام بخش حقیقی
سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاس باندازه طاقت بشری ادا نمودی گردانید و کلی
مرور ایام معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از نوع در بار جود سخن رانده التماس رخصت نمود چون
آوازه آمد آمد جیوش سلطانی بر زبانها افتاده بود شهنشاه گیتی موسم که هنگام ترکتازی آمد شاه سرور
مستان مهر بعانت قریب نشانی می دادند جگرپاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت بیخ
حرکت و نقب بر خود کشیدن جایز نداشته افیز اجتش را تنقیح با جابت مقرون نساخت و انجام الی امر
پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ بهار رنگ موعود دیگر دانید داستان اظهار شمه از کیفیت سلطان کاری
سپاه شعید در زمان شاه سلطان دلم و معاودت سلطان رو کشتن بهنگام صحرا چون جهاندار شاه بفرمان
گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل
ملولی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته
دست تطاول بخوشه در باز پیدا ازین روزگار بر در تنگ آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد و کم
اردو بزار

از دیرباز در کمین که مترصد نشسته بود درین حال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای نهضت فرمود و عرصه
گیتی در آمده دست غارت بکشاد و از غایت سردمهری خلایق در شکنجه انکدارت و متعلقان و بستان زار باغ
مصادره کرده و یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازان خنک چون خویش همه از باد برخود بلرزیده و از دی تباه صفت
موی خرسند پنهان نگاه‌ها خزیدند زمین ناکس او را بیند در زیر پنبه‌ها نهان گردید نامه از شغل خویش دست
نعذی کوتاه ساخت در کنج انزوا اعتکاف گزیدند آب که جهان گردی مبتلا است از سودای سیر از سر بدر کرده
بجای خود بنشست و باد برتخته آب پای بنمود از جوش خام برخار اشکست اشجار مانند برهنگان منحصر از
برگ و نهی مانده دست باسمان برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام
زاغ گذاشتند دیده روزگار در طلوع رایات بهار چون روی یاسمن سپید گشت و باغبان برآب منشور نوبان اشعار
چمن را بر تیغ نوشت ساکنان چمن سنجیها بسر و از زبان صرصر شنیده سبکراه عدم سر کردند لاله گل مرزاد توم
کرده از دست ستمگران دی و بهمن خسر باره تیر ابهن با خود بدر برد سرو سهی که در دار الملک گل خطبه آزادی بنام
خود میخواند نکبه و دارد از منبر تخته مبدای نهد شد و سوسن که در شهر سبز ریاض خود را سلسله سلسله احرار میگرفت
خرقه وجود به برگ یغما گران بسپرده معتکف زاویه فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست
صبا موی نماند صنوبر با همه پردلی برگ و ساز خود را بر هزبانان دی داده چون خیار بهدست مانند غنچه اندوخته عمر
را به سپهر داده از حسرت جهان بسپرد و صرصر ستمگر شیرازه بی‌پاره گل ورق ورق بهر سو ببرد **نظم** ز باریدن ابر کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار ** ورم بر درم گشته کوه سنج ** گره بسته چون پشت ماهی زیخ ** نفسه بکرده سپر

غنچه تیز؛ چو برگ بهار آسمان برگ ریز؛ صبا بلبلان را در پرده اهل؛ زبان محرمان را روی پوشیده گل؛ دهن ها گشاده

انگیز؛ که آمد لب سبزه را بوی شیر؛ فسرده شد آن آبهای روان؛ که رفتی بکوی برگ خزان؛ بباز آرد دهقان

درآمد شکست؛ نگهبان گلبن در باغ بست؛ تماشاگران باغ یکبار نشستند؛ مغان از چمن رخت بر داشتند

جهاندار بیدار اختر چون از مد انقلاب زمان در عرصه جهان بی شکوه طرح فرح شاهد نموده است در نهانخانه خلوت

دیده با ماه خرگهی بخرگاه در آمد این ترانه را بزبان حال سرائید فرد گل اگر رفت گو برو که دی رود؛ باده

ناب چون گلاب بیار؛ علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طرب خانه دل حکیمانه بر آب باده

و باد رود نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را چشم آب آتش گون که حبابش بر گنبد گل

برتر بهجت روشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان ناهیدی را که خورشید مشتری

متاع جمال آنها بود دران بزم جمشیدی به ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمری سرو بستانی و روکش طاوس

طرب مانوس گردانید صراحی مشکین رنگ مشترب سیر خوش لب دلاله جان گشته ترانه سنجان را آواز بلند

قلقل می شکفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسه های طنبور پیوسته سر و کار داشتند از ان که لعل کیسه

صبا الحنک آمد طفل شکفت منقل سیمین بدن سیمیا نگاه از رنگ و شتخرف خوش بازار لاله و ریحان شکسته

هنگامه عیش گرم ساخت که مانند مغان هندو کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بر بید بوری باهم چون گل در چمن

خنده میکرد و باده سامری کارگاه در دماغ بر پری و پاکان سیمین اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب

در دیده بیننده آشکارا می نمود گهی در گلوی مینا قام شکسته لبان هزار نوای نشاط مانوس میکشانی

می سرایند

مستی سازند و مرغ کباب شوق همه ساتانی بط بادهٔ بشرح سبز فولادی داغ کرده بر آتش گل منقل بصفیر جگر سوز شراب بر داشت
و بلبله بهوای گلزار و بان بزم ارم ازین بلبل اشکال بانگ مستانه می زد **نظم** بر آراست ز زرینه فرود
زیب * بساط ارم خلوت دلفریب * درو آتشی چون گل افروخته * گل از رشک آن گلستان سوخته
بمشکین زکال آتش لاله رنگ * در افتاد چون عکس گوهر بسنگ * بخار از بری شعلهٔ آذری * چو بر
سرخ گل شاخ نیلوفری * شده بلبله بلبل انجمن * چو گلبانگ وی قهقه در دهن * ز رخسار ساغر کشان رنگ
ز هر گوشه گل بر آورده خوی * هم ساز آهنگها نرم خیز * بجز باده کاهنگ او بود تیز * همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام * میان صراحی و می لعل رنگ * ببست تنگ چشم اندر آغوش تنگ * لبی بوسه
دادی لب جام را * همی گفت گر زیری دلارام را * در آن رسم آئین که او دلکش است * می تلخ با لعل شیرین خوش
است * کسی کین مراد دلش میسر شود * اگر جسم باشد سکندر شود **ذکر اعتدال ربیع و رسیدن روز نوروز و**
دستار و جنبد برای تیز انه نوی گشتن روزگار به یمن خاقان بهار و سلطان ربیع خوش رفتار
چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوب بر افراخته رایت ز دوار الشرف حمل آرامگاه
نوروزی بفراغت از صدمهٔ [illegible] صحرای که معمولات بمرد کوشان بیداد گسترش خزان رسیده بصد شتاب بسوی
ملکی عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع به تمهید اساس استمالت بی برگ نوایان چمن کوشیده طنطنه
کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند آثار علوی در عالم سفلی نقش بدیع کیف
یحیی الارض بعد موتها ملون فرو [illegible] هزاران حله حریر و دیبای دلپذیر از هر نباتات مرتب ساخت خسرو گل

ز تخته خاک حسن التیام
یافت منسوج باف قدرت
در کارگاه

دیگر بار درخت دلگشای گلشن برادرنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر نسرین و نسترن انداخت و
ساقی سحاب در بزم رنگین چون جام لالهٔ نعمانی لبریز اوراق ریاحین کرده دماغ زمانه را از نشأ نغمی بهره داد
نوبت نوازان نباتی و کوس که رعد بر کوهها بجنبانند کوه هیکل ابر گشته هلاهل سپهر پیما سحاب بر شکفته آوازه جشن
و خطبه خوانان باغ بر منبر گون اغصان برآمده به تمهید مقدمات تمدیح خسرو بهار بر پرداختند و گنجینه داران بهار
در ربیع یاد دستها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و طبلهٔ نسایان صبا
و شمال سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند اشجار از دراز دستی خزان خلق از ارزانی ربیع و دستار
بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرقی کسوت سندسی در بر کردند و خورشید دلالان البسال از سبز بختی بر بساط
بسیط عنبر اغراغه باز نموده نعره و نوا ز شگاه در عرصهٔ گیتی تمامی زدند نسیم نوروز بر روی گوشان ریاحین که
کرم از سرابکاه عدم بمنزل وجود آمدند مروحهٔ راحت بجنبانید و باد بهار بروزگار سبکدلان ازهار اسباب
نشاط و مواد انبساط فراهم گردانید زمین در زیر دل گول بر سینه برف از سبزهٔ نو رسته پیراهن سندس نو پوشیده
بر جبینان کبود آسمان طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گلزار پیرایهٔ نشر و سیر کرده در انجمن جهان ساز و برگ بزم
فریدونی و جشن جمشید عرضه داد باد از بهر تکمیل حسن مشاطگی زلف آرائی و طره گشائی بر تختهٔ آب از زنجیر
گرفت و آب بیمن همت آفتاب از تخته بند برآمده قصهٔ قید خویش در پیش سرو گوش مسلسل باز گفت آب جوها
تشیر هیئت در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانید و صلصل دستار و شاخ و شاد رک بطور
فرح و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانید **منظومه** جهان شد از خوشی چون گل شکفته عروس دهر

در زیور نهفته

شاخ زمرد رنگ

کوس

منابر

از بهر مشام آفریدگار از شمایل

کوش

درز بوی بنفشه ؛ ریاحین صف زده در باغ و بستان ؛ نسیم صبحدم در هر گلستان ؛ شقایق سنگ را آتشین کرده
صبا جعد بنفشه شانه کرده ؛ زگلها هر چمن در کنج باغی ؛ ریاحین هر گلی بر سر چراغی ؛ مسلسل کنیه بر
گلهای جعفری ؛ نوای بلبل و آواز قمری ؛ بنفشه نیلگون و لاله دلسوز ؛ نقاب گل ربوده باد نوروز ؛ عنقا با
در هوا بگرفته پرواز ؛ تذروان در چمن باهم بصد ناز ؛ چکاوک مژده خوان در نیمروز ؛ صفیر ابلاغ خوانی
در مهر نوروز ؛ هر گوشه دو مرغی گوش بر گوش ؛ زده بر گل صلای نوش در نوش ؛ نوای ساز خوش
آواز بلبل ؛ بهکنده شور نشید در لاله و گل ؛ کوزان وکوز در هر مرغ آوای ؛ هم شادی کنان از بهر یاری
لبان چشم عاشق ابر نمناک ؛ سرشته باد و باران مشک با خاک ؛ زهر شاخی نموده گوهر ناب
زهر چشمه گشوده چشمه آب ؛ شکوفه بر سر شاخ درختان ؛ بر بنای چو روی تنگ بختان ؛ جهاندار شاه
فیروزمند چون عروس الجنین جمال دلفریبی دید و بزم نشینان چمن را در غایت برکت و نور خورشید
به تکلیف وقت طرب اکنون آیین باده نوشان مسرت کیش مرشد آسته همت بر نشاط کوشی مقصور
کرد اتید و بگلدست کردن بینا و بدست دیگر کاله جانان گرفته در حینیکه گل صبح از نسیم سحری در شکفتن
بود و مرغ روز که دستانسرای صبح سحرخیز است در صدد پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولو لالا بر فرق
نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی مشمود
و ساز زمزمه سرائی می نمود و گل در آتش چهره میدید و نرگس در حسرت سرمه میکشید و سبزه بکلالت شبنم روی
می شست جوی ارغکش کلاه بر عارض عاره می لیسد سرو قمری افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه و سمبر

آینه

ابر در است شکر و سنبل زلف را شانه میزد هوا اشک مهر ریخت غنچه تبسم شکر دو لب نکوی چمن پیران

دارا بیاغی که گیاه حسن بریاض ریاحین خلد تا رشک در رضوان از حسن سنبلش حکایت کلیه شکفت

و بلخی کلکلشت بید دخته از بهر تماشای صانع بدایع بیهوده نخجر دیده دل یک دو چمن رازاد باز

گل دریجان ازو کشی و دخته فردوس کشته و گل خسروانی بر چهار بالش کامرانی نشسته لاله را جام

بر کف لب بر نیز و لب شیر آلود غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ خیزران لخلخه بشاد باد از برگ سنبل

غالیه بیز اسرو دراز نوای فاخته شوری در سر و سازار از هوای چمن بادی در سبزه از شبنم در در گوش

کرده بید را اهتزاز باد از هوش برده شقایق را از طره سنبل زنار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا

جامه چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از کیف شراب شبنم بر دماغ مرغان نشید خوان

عاقی طبع بدیهه زبان روان ساخته در مدح سرو شعر بلند آوازه و سوسن در منقبت بهار سخن ارجمند لقمه

بلبل لسان لسان کشید بردار و هزار چمن مطرب راه زن وارغنون ساز سیب چمن چهره فرهاد همه تن زرد و فریب

و شفتالو چون لب شیرین محض شکر و شیر نار بیاقوت رنگ آب لال رمانی ریخته و خوشه از تاک چون

سلک ثریا آویخته آلو چون لب شاه خواران چمن چاشنی مزه فرستاده و زرد آلو مرده حلاوت بکام شکر

لبان باغ داده مصرع چون بساط بهشت سبز و فراخ منظومه شکر ابرو داد شکر خرزی عقد عناب در کمر

تاک انگور کج نهاده کلاه دیده در کلم خود سفید و سیاه چو گوی آلکینده همه شکک پسته با خنده تر

از لب خشک رنگ شفتالو از شمایل شاخ کرد یاقوت سرخ زرد فراخ ارغنون و شمس برابر بید

را ابر برکند

بکر دار مغان

مجنون

کله کله میوه‌ها بر شاخ

رایت برکشیده سرخ و سفید ‌ سوسن از بهر باغ نرگس بست ‌ خوشهٔ زر هها در برگرفت ‌ داد خبری از بشر طعم عهدی ‌ یاسمن
را خط و فی عهدی ‌ هر که نرگس بگو هر آسودن ‌ شاخ نسرین بلطف هیا بودن ‌ نای قمری بباده سحری ‌ خندهٔ برزده
بلبک وری ‌ سنبل از نافهای مشک آمیز ‌ بر فرق لعل کش دعطر آمیز ‌ کاتب الوحی طلیان حجابات ‌ بر شقایق نحوی
نبشته برات ‌ جهاندار سپهر بتتبع تردماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار از ا
و ربوره طراوت سیمو در ترتیب داد ساقیان گلرخان دیگر بار بادهٔ گلناری را در ساغر سیماب گون بجلوه در آوردند که
رامشگران پری دیدار بنوای نی و موسیقار با دستان بوسیچه و ساز همدست گردانیدند دف در کف ناهید زحال از حرارت
حراره در گردش آمده چون آب رود دمساز گردید که پری وار در نشیبه تو دار همت قیان پری پیکر سر از گریبان
بر آمده در دور طرب ترکتازی نمود سکه لاله رخان حور سرشت بر ایوان لب اطا خسروی جلوه شاها آغاز کردند باغ
بر ایه جنت یافت از بسکه برگ و ساز ناز و نوش در آن بزم مینو سرشت جمع آمده بود هوای طرب در سر گرفته
آهنگ جوانی نمود با بانگ رود و صلای ساقی در آبگون گنبد سپهر در پیچید و از ناله چنگ و قهقه کدو هر لحظه
بخندید جهاندار چنبر در زمینه گهی بر نوای بربط بر طاق ابروی جانان جام می جان پرور گلگون میخورد و گاه از سر خوش
بلبند روح پرور زطره مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علم الخمیس سپهر دستان برست داد دل از روزگار
گرفته شمار کامرانی در روزنامه صبح و سیاهه شام در پیچ گردانید نظم چو فرخ کسی کو بهنگام می ‌ هم آتش بهم بیش و هم برم و
ببته نار پستان بدست آورد ‌ که دزیار پستان شکست آورد ‌ بر وی آور دست کز گل باغ ‌ که آرد در وی سر شکوفه
بر شاخ ‌ جهانی تازه گردد چو جزم بهشت ‌ بخوف صحرا و بنوده رشت ‌ از آن تا روی نابوقت بهار ‌ که ناز خواهد کسی

همان

آب نبات را * زخانه خرامد بسوی گلستان * شکر دسر رفت آن دلستان * فلک اگبین کند چشمه قند را * نبات دی گداز رود می

چند را **داستانی از انقلاب نمودن جهاندار شاه بر ضیافت نهضه ماه سپهر خلافت و ارائی متوجه بر بار خود نمودن**

چون بهرور بانو تجویز عمیق مصلحت سوزش با عروسش جهاندار شاه داد و خاتون تیموری دار زروی ظاهربینی و صورت پرستی

جهاندار را از جمله دیو گرانی برو پرور از گرده بهرور بانو زبان طعن و ارگرد دنبو مفات فطرت منسوب ساخته

گفتند که با آنکه عمری متقسو انتکار بر بار کمال انداخته هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان

خواستگاری شان کالکون طلب میتاختند چهره قبول ننمود آخر کار شیفته قلندری مبتدی نامعلوم است که از دیرگاه

در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش لقا بود دانسته خود را مربوط حباله انکاحش کردانید و طره [illegible] الله

او را از جمله او زنگ آرایان فرا گرفته مصاحبت و مزاوجت با او شرف روزگار خودی پندارد و خود بیداست

که سلاکان سلسله و اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مغلوک ریسمانی

دکشته کمرا او که اسباب اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو از سمع این حکایت ملول و محزون میبود چون

این کیفیت بر جهاندار شاه مکشوف شد بجهت ازاله غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیه [illegible] پیران

هرزه درا و اظهار خواص اشیای مذکوره عوام الساب دریوزه گری خیال میکردند محتشم دانسته در خدمت

پادشاه بهام المعرفه گزار زودی خاطر فاتر از لی صمیمی چنان است که یکی ملکه اخران [illegible] بر دامان را نبور قدوم میمنت

لزوم خود آشتی رنگ فرمای خانه چون خورشید سازند برین نوازش سترک سر افتخار این ذره بی مقدار بکاخ کیوان میسازند

مصرع * گر قبول افتد زهی عز و شرف * چون از سبب عنایت گیتی خدیو بجز طره [illegible] التمس سیم قبول [illegible] پذیر

از عنایت

خیال

سلطنت

از غایت انبساط بسان گل شگفته و بزمی دلکشای طرح انداخته بر اسباب ضیافت الجبانی که سزاوار
حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه از فرحی چهره چون گل افروخته و بر گلگون
شبرنگ خرام برآمد و خانهٔ زین را رشک خانهٔ چین گردانیده تماشاگاه محفل بزم مقدس که بفر گشته بود آمده با
اورنگ زرنگار جلوس همایون پهلو بعرش نشین جهان تخت جا نمود ارباب نیشکاران قانون شناس اشاره کرده تا لخلخه باده و
رود و بزم را گرم نمودند دم فلک پایهٔ مشکوی الفغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماطی
بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشائی چنین ملکت خاطر او روزی نبود که گوناگون و حلویات
رنگارنگ القدر که در حیطهٔ حساب در نیاید بر مائده مهیا گردانیدند منظومه خوان از آراسته نهاده بهشت ۞ خورد نهاده نجوم
از خدیش ۞ برهٔ شیر مست بلغاری ۞ ماهی تازه مرغ برواری ۞ چند حلوا که خود نبود نامش نام ۞ برخی از پسته برخی
از بادام ۞ بعد از الفراغ اطعام مرقع دستگاه در حضور اشرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر دیبای و حریر و اقسام
جواهر بی نظیر زیاده از آن که در شمار گنجش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین بر نتابد از آن استنباط نموده
بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانای شناسائی سلوک ادب گشته زبان نو رشش بکشاد
و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که هر چه پای ملخ
پسندیده باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرافرازی این بنده آبی عنایات و تفقدات نامتناهی شاهنشاه
خواهد بود منظومه اگرچه مور فرمان رانی نیاید ۞ ملخ منزل سلیمان را نشاید ۞ نبودی گر این در خور نعیم ۞ اگر
نبودی نبودی جان دریغم ۞ از معاینهٔ این غریب ازمائی حال حضور از غایت شتراب عرق خجلت گشتند

و پادشاه نشین ازان بدیع که هر یکی از گنج خانهٔ الهی بود دکبیرت در اقعاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا

تا هیچ یکی سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف بزیر نگین داشتند میسر نبود و این

چنین بندرت اثر در زمان شاهنشاهی گشته و جمعی که بر خلاف جمعیت مرام اصحاب دولت ظاهری داشتند قدرت

آورده زبان بستایش و ثناگستری دین جهاندار دراز نمود چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی دیار خود گشته بطرز

شایسته و طریق پسندیده که سزاوار رجال خردمندان تواند بود التماس رخصت نموده باد اگرچه طاقت

اندوه مفارقت بهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت اجازت دل ملتمس ایشان باجابت مقرون ساخته در بند

آن شد که در حضور شکوه خسروی و شایان شأن تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکنون نقد و عود عنبر و سیم و

زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور گشته و بخور و سمندان کلگون نسب و هیولای صبا تک و جلاد کوه پیکر و

پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس

عقل از احصای آن عاجز گراید همراه کنیزکان جاندار ایرین و وقوف یافت از قمر تلکباری رود و تنگنای در

ازین امر استعفای نموده از هر عذر عدم اجابت در عطیت شیوه بخردی عذرها بخواست و در ساعت مسعود

مرخص گشته بر ذر کار شکوی کوه شکوه بر آمده تا در خدمت محذرهٔ ملک نژاد مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی امم بهرور بانو

بخصلت وداع نماید بانو جان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گوهر از درج دیده بر رخ ریخته

بقانون خردمندان خلیک این جاندار زد از راه اعتذار روی بدو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش

فرزند داستان فراغ را از گفت بهرور بانو اگرچه پروردهٔ مهد دولت نازاست اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز

نمکوم

اشیاء

بهم جای

عرق خجالت از جبین ریختند
و اقاصی و ادانی ملک و اعیان
و ارکان مملکت هر جلائل
ذات و نبایل معنوی جهاندار
تیقن آورده

نمی‌گویم که ترا هم‌بستری سزاوار است ملک از بهر خدمت بلکی کمینه پرستار است تو از روی والامنشی آن
کن که شایستهٔ شاهان والا اعتبار است چاهها نیز بعنوان ارباب تمیز با سخنهای عذرآمیز و سخنهای شکیبی
اگین ادا کرده بوداع مخلص گردید و قدم در جاده تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویشتن پیش گرفت
چون در منزلگاه نخستین نزول نموده طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه سرای او بود با آیین بندگان درست
اخلاص مبارک باد گفت و پس از مراسم دعا و مراتب ثنا هویدا ساخته معروض داشت که الله الحمد والمنة
که این طایر ضعیف و مرغ ضعیف که پشت پری پیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی جناب سپهرمآب
تا این زمان حال که موسم شباب اقبال است بجز رضا و تسلیم که سجیه رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انتقیه
تقدیر بیان حقیقت کیش است امری دیگر بوجود نیامده بر همونی بخت بیدار و مساعدت اختر کارساز
توفیق نیکو یافته مصدر کارهای نمایان شده با وجود دخالت دیگر مهمات سترگ سرانجام نموده و بیمن عنایات
ذو الجلال با آرزوی دل که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فایز گشته اکنون بمقتضای
این مضمون بیت رسم است که مالکان تحریر ، آزاد کنند بندهٔ پیر ، این فدوی را مطلق العنان ساخته
مرخص گردانید که بسر بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران هم
آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق در مرغزارهای دلکش بر کنارهای رحمت انتمای مزارع ممنون
بار رسیده آوازه نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان
انبوه بار شکر شکن شکر عنایات عالی بوده از مجموع طایر ارزنی بال زبان جز بمدح و ثنای خداوندگان نخواهند گشاد

جهاندار هرچند فروری نجوم ران مرغ زیرک بمیکرد لیکن چون الحاح و استبداد ایشان از حد حساب تجاوز نمود لا جرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود **عزم رفتن جهان‌ستان فرزند نامدار جهاندار شاه و بهرام نشان**

کشتن جهاندار بکوه دماوند ازانجا که حلاوت شیرین و رنگ کار دورنگ آمیخته است با مرارت شرنگ و نقوش صفحه

حال سپهر نیرنگ نشده صد دست رنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه لب مراد ش از نور دیده

در میخانه کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل

این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن خسرو روان کوکب سلطان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه

دیار خویش گشت در طی مسافت جهد بلیغ بجا آورده بعد از ایصال محمل بعید بدان محفل فایز شد که

اشیای غریبه را از ان دو تن انتزاع نموده بود یا دیر ادخود کرده ایشان خوی خجلت از جبین زحمت

و درد رنج حسرت جوی ابتهاج شده بالقدر ملاقات خواست که اسباب تجمیل کرده عذر تقصیر خواهد اتفاقا

بی تعب تفحص صورت ملاقی دست داد جهاندار از نیل الفعال زیر عرق گشته چون از آن دو تن فرحت

جوانان مراتب نوازش و مراسم عذر بتقدیم رسانیده اشیای را در پیش نهاد و باعث از آنکار نیز بیان

امر ناصواب رسیدن شهر مینو سواد فایز گردیدن بمراد لعل نعیم وصل مهرورانو مهربان کرده قصه

حال خود بر صفحه بیان نگاشت و هم چون مدتی و سلف نقاب از رخ شاهد مقصود بر گشته بود با قامت

رسوم منت و سپاس بر داخت جوانان جوان مرد گفتند العزیز عیبت خود را از فکاه تجه شو بر فرومیل

و سر اسیمه وار بصوابی نوازش مبادا که اشیا را در همان حین که از ان سر بردی بر تو ارزانی داشته ایم نشیر زاده

جلدل نمود

حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح حال ما تا بدست اکنون در بدل آن احسان اگر هیچ داشته باشی
نعمتی که بتو بذل کنم که تا کس را امید بینا شد و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندار از بهمنی هندی در بند
استغراب ماند گفت خواهم که کیفیت حال بر من آشکار کنید که چگونه جرم متصرفه پیوسته مقصد ارکی و مورد
احسان از چه گشتم و شما از چه روی همچون منت من آید جوانان گفتند ای والانش ما هر دو برادر هم پدر ما
که درود خدا بر روان او باد جهان استغفار را بدرود کرده فراوان متاع بدیعه و اسباب غریبه از ترکه او بما میراث
رسیده و تماشای ممالک و بلاد عجب هنر از جمله آنست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله
با جستن این استغراب کدورت بود دلاله مرم موقوف بحکم حاکم داشته ترصد مردی می بردیم قضا را تو از گوشه برآمدی
و ماده منازعت را از میان بر گرفتی و ما امتعه را از جمله عنایات الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم اکنون بموجب
فریضه منت اگر بدین وسیلت بمراد خود فایز شدی و مهم خویشتن را کفایت کردی حلالت بر تو حلال باد که
بطلوع رغبت تکمیل تو کردم جهاندار بر علو همت و عدم تعلق تجرید طبع آن دو جوان مردان حلال زاده آفرینها گفت
علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت الغا گاهر فر بور دستور که در هوای مهر وفای تو بود پنهانی
دنبال دل می بود و پیوسته ترصد کام برده در نهانخانه تدبیر کمین نشسته و چو بای ساعت مساعدی بود در
چنینکه جهاندار از صحبت جوانان پیوسته کیفیت اشیاء میکرد خود را رسانیده در کوی متواری گشت و بهنگام تعلیم
علم نقل روح استراق سمع نموده همه را کما هی یاد گرفت پس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت
جهاندار مقصود ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز لوازم خلاص نموده فوائد بکوید که

استغفار

را بحسب صورت مرعی داشت و در باطن با انهدام بنیان هستی جهاندار معصوم گردانیده تخم شقاوت در مزرع دل
میکاشت تا آنکه پس از چند گاه راه دراز بر جبال همان رود سه‌ماهین که کیفیت دشواری آن بتقریر عرض
در سمت دیگر با هم پیوستند و بوتیره بخت بدستیاری درویش سیستوده عمل صباحی چند از عبور نموده بسرحد ممالک
خود درآمدند از اتفاقات وقت حیدر اداری که شناسای حقیقت جهاندار بود در آن صحرا دوچار شده جهاندار را
بشناخت و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خیرسگالی نموده جهاندار او را امیدوار عنایت خسروانه کرده بعد
خدمت بدر ارسال داشت تا از رسیدن ایلکاسیان و فیروری خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و
حشمت باستقبال آرد خود در آن زمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که مشیت از بهر شکار
دام نهاده بود بعزم شکار برآمد چون بهرام قبضه بهرامی قائم کرده بخدنگ خارا شکاف نخچیری بر خاک انداخت هر چون
جهاندار را تنها دید سلسله کمند بجنبانید گفت اتک ه رستم دل در نهادمی علمی بدیع و هنری نفیس غریب مقرر است که با معجزه
مسیح پهلو میزند و ظل عالم آنست که در زیر این کمند مقررست عنبر ازین دیگری بدان قابل گشته باشد و آن علم بدن
و نقل روح است و بیمن اسم اعظم از دهن جان آفرین در کمال سر بر صفحه وقوع بند برای حسن تصور بنگرد اگر خواهی بتو آموزم
الا بشرطیکه اینچنین نعمت غیر مترصده را رایگان نگیری در ادای اجر احسان پس از تعلیم برذمه خود واجب شمری جهاندار
غافل از دستان روزگار و دورنگی ندیمه سار زسر رشته حزم از دست داده گفت من درین علم محتاج تعلیم تو نیستم
بلکه از تو دانا ترم هر گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلوده بوث کذب گردند از دروغ گفتن شرم ندارند جهاندار
ازین سخن بهم برآمده گفت اگر هیچ دم دعوی خود را ببرهان ساطع صادق گردانم خونبها بیهوده گوی نا اندازه شناس هدر
باشد

بتیر غیب امر فرزند نهاد

بانو بهرور گفت اگر تو به کمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر درآمده قالب خاکی خود را تهی کنی خواهش آنچه آورده‌ام که چون
بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختری که در قبول مدعی تأملی نماید بفرمان قضا کالبد خاکی خود را رها کرده فی الحال
بقالب آهو درآمد بهرور چون تقدیر را مطابق تدبیر خود یافت فرصت وقت مغتنم انگاشته بجست و جهد بجسم خود تهی کرده به پیکر آن
جهاندار درآمد و بمرکب زرین ستام جهاندار سوار شده شادان و فرحان بسوی بهروربانو شتافت **منظومه** شنو از قالب گرامی
دور ٭ گرم در شد بقالبش دستور ٭ بر فرس جست راه خویش گرفت ٭ دامن اختیار خویش گرفت ٭ بنشاط تمام
با بانو ٭ بر سر تخت گشت هم زانو ٭ بهروربانو چون حکایت و سلطنتش مخالف جهاندار دید بفرّ دریافت که او قوی
حیلت بنابر مصلحت صاحب فراش گشته در آن ایام دامن عصمت خود را از مصاحبت آن ناپاک مصئون داشت بهانه
رنجوری ترک طعام لازم گرفته با آتش پرهیز قناعت نمود و از ممر قلت قوت عدم تهیه ضعف تمام بعوارضش راه یافت
هر روزی چند با بند تهی دست از رو باز داشته مستعد صحبت نشست تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرای سلاطین
بطریق استقبال ارسال داشت آنها مهر جهاندار تصور کرده بشکوه خسروانی و دبدبه جهانداری در خدمت پادشاه بردند
پادشاه از آنجا که رسم است از دیدار فرزند نشاط مند زر گوهر بر فرقش نثار فرمود آن بد سرانجام نیز مراسم نیاز مندی
بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدیو مرخص گشته در مشکوی قدیم جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواتین بری
رضا نشاط نموده داد کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که تبسمش جهاندار را دلیل عشق بهروربانو شده بود
از روی فهم و ادراک تأمل شناسای معامله گشته در رنگ بهروربانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت **منظومه**
در حرم رفت کامرانی کرد ٭ با تن جسم هر چه دانی کرد ٭ هر صنم کاندر آن شبستان بود ٭ خدمتش چو زیر دستان بود

جز همان نازنین کار آگاه ‹ که آگهی داشت از شمایل شاه ‹ سخن مختصر چون چندی برین و تیره بر آمد پادشاه بحکم کل شیء هالک

الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش دون پرور انقلاب دهر سفله دوست سریر

سروری و دیهیم دولت بر آن [illegible] حرام توشه بد سرانجام انتقال کرده لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت

زده بر اورنگ خلافت بنشست و بر اریکه فرمان فرمائی ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد و شهر و روستاها

را بحیطه ضبط در آورده شناسای ملک گذاری گشت **کیفیت سراسیمه گشتن جاندار به بیابانها و رسیدن او بعد از حصول**

هزاران نوایب به منتهای مراد فایز گشتن رازجویان اخبار آسمانی این ماجرای غریب را چنان حسن بیان

داده اند که چون جاندار بنیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم مرد حرام توشه لمحه آنجا درنگ نکرده در کمال چستی

و چالاکی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس جود دام و هراس سگ و صیاد

آواره کوه و هامون تنعم ز ریگ محل آرام نمیگرفت تا آنکه به سبزه زاری گذشت شارکی را دید در میان گیاهی زمرد

گون مرده افتاده بسبب بال و پر پیکر او را تعلق آهو دیده فی الحال بقالبش در آمده و از آنجا پرواز کرده در

هوا اوج گیر گشت و راه شهر خویش پیش گرفته بکمتر فرصت در باغی نزول نموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا

صیادی در آنجا دام نصب کرده بود و از آنجا پرواز کرده بمجرد نشستن بدام در آمد و اسیر پنجه تقدیر گشت صیاد شارک

را در قفص کرده از آنجا متوجه شهر شد و در روستای [illegible] از تعلقات روزگار مبرا بر کنار نهر دریای درختی سر به سایه

بلند بالای کشیده آزادگان از کشاکش چون و چرا ز سمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را با بیکمان

بر سکنش اتفاق عبور افتاد در آنجا که مربوط روابط خلقت و مولانا اش بود سوابق معرفت و مراتب مودت را

مرغ صید پیشه

مراسم

دران زمان [illegible]

مرغ بد اندیشه زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و سبیل رمیدن شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که
سپهر دستان زن بحیلتی چنبر بلای گردنش را مضبوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم اهنگ اساس کار بدین رنگ صورت
یافت مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش تن بقضا سپرده در چاره خود متامل گشت و بیاوری
رای صواب نمای دران ظلمت حیرانی راه برون شد بدست اورده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکرشکنی داده
باواز حزین گفت الحمد لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه طبعی بمقام استغراب در آمده گفت ای
طایر خجسته سخن براتی ادای شکر چه جز اذای نعمتی نه بیند اکنون که اسیر محن و محبوس قفص چه جای شکر است گفت
الحمد لله نعمتی شکوهتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوار افتاد
روی توجه بسویش کرده گفت مرغی این همه زیرکی و دانایی سخنت چون نبشته همه مغز است و ظرافت چون قند
همه شیرین شارک گفت طایری با جانوری دیده ام و در صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت انچه از فیض صحبت
اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنان است که ما را نیز از ان نصیبی ارزانی کنی شارک گفت وقتی در خدمت طوطی
صاحب تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه هر سحر تا نی گرم بر پای برکان ایثار کند
گفتم هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که در سایه تنعمات کونی با استخوان خشک قناعت کرده گفتم
افتاب از چه روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت به بیامنی انزوا گفتم غنچه تنگدل
چرا است گفت از انکه در بند جمع سیم و زر است گفتم گل همه جا عزیز دلارا چند از چه رو است گفت از شکفته رویی
و خوشبویی گفتم سرو از چه ره سرافراز است گفت از انکه نهادش از کجی آزاد است گفتم ای مرشد کامل خلق را چه

نکوتر گفت خوشنودی خالق گفتم بود مردم در خسیت گفت قرین بد بهر گفتم دانای کدام است گفت آنکه عیب
خود را مصئون داشتن ازین سخنان جانب شارک که فی الحقیقت جان دل آروی دادل است در اقصی غایت
منشرح و محظوظ شد وجود او را از جمله عطایای سترگ و موهبت بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز
شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر سوی شهر اتفاق گذر افتاد ناگاه ازدحامی بدید که مردم از جوانب شتافته
بدانجا اجتماع داشتند چون بر درویش راز گردید با بر آن پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا
حاضر آورده اند در باب سیاست او حد میخواهند و اهل فتوی در آنکه حکم بکشتن کنند یا الزام ضربت تازیانه در ربع حیات
او گردانید مترددند بوده در این باب قرعه زدن میخواستند درویش گفت الحمد از دستان این جوان نجه جنایت
مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت ادانکه قضا بر قفالش رسیده بود در پای قصر
وزیر نشسته در آئینه تماشای صورت خود می نمود دختر وزیر از غرفه سر کشید و جمالش در آئینه جلوه گر دانید مهر از
نظاره جمالش هوشش برفت و دامن سته شوق بوسه بر رخ شکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ اتفاقا از
شارک با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش کرد بغر بود تا جوان را در افتادنی دانسته صد بار نه بر
سایه آتش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب رخ در وی آوردند و در اندک
زمانی این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه بشهریار بانو رسید وقوف یافته بجهت طلب شارک کسی در پی درویش
ارسال داشت از حدوث این معنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا گرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف ورزیدن
از غایت خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای بانو

افتاد

نزد بهروز بانو باز خواند

افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست روزیکه خورشید جهان مقارن درجهٔ شرف بود
خلوتکده از غیر خالی یافته قصه حال بکنیت اشتمال خود و کیفیت انتقال اجداد که پدید نهاد از آغاز تا انجام **منظومه**
مرغ زیرک چو دید جا خالی ٭ کرد پیدا نهان خود حالی ٭ آفتی کز سپهر گردش دور ٭ قصه خویش و غصه دستور ٭ وان گرفتن
به چشم آهو جا ٭ سبزه بر سر گذشته آهو را ٭ وان بریدن بدشت بهمائی ٭ در صف شاهزادگان صحرائی ٭ بهروز بانو بمجرد
اطلاع بر تجاهل الخبیر چون ابر گریست و سبزی چون گل خندید و از فرط اضطراب سر رشته ممالک از دست داد
سراسیمه وار بر خاست ندانست که چون کند و چه تدبیر سازد که هر فرزشت سرانجام جسد همایون جهاندار رها کرده
بدار البوار شتابد نار که چون او را در چاره ابیکار ریاست وار بیغیرز دیدار از آفت استعجال تیر بستید و کلفت ای
سر دفتر نیکوان دهر بای حال قرار گرفته دایره تا بی بینه و دست توجه بنقیر اگر تدبیر در بار زیرا که درین هنگام
که من مرغ ضعیفم و خفته شاهباز اوج توانائی عقده از سر رشته مقصود جز بسر انگشت تدبیر تو وا نشود بالفعل عقل
راهنمای جهان بسوی جناب صواب هدایت میفرماید که این بار چون آن بدگهر ناپاک در پیش تو آید
مراتب تعظیمش برخلاف سلوک دو ایام پیش از پیش بتقدیم رسانیده بشکفته روی و گشاده جبینی بگو که ای جهاندار
فریدون فر مدت رنجوری من بطول انجامید و دل چون غنچه الجنان محو انقباض گشته که اصلاً اثر انبساط نیافت
اگر گستاخی نباشد خواهشم که بقاعده قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی دو جسم خلع بدن نمائی و در قالب غیری نقل
روح فرمائی تا شنیده اند بود که بوسیله چنین تماشا غریب نشاطی در قرالجسم پدید آید بهروز بانو شناسای طریق
مصلحت گشته روزیکه سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در کر و معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد

ثانیمنش

شارک قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش هر مرغ نهاد پس به لابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوحه التماس نگاشت از آنجا که
ستاره عمر آن کوتاه فکر دراز امل برزده قطع تار پیوسته بود و سررشته حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره
طلب داشته بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان برداختند و خود در نفس که توام نفس واپسین بود
روی بکریا کی جسته هامون جهاندار فیروز مسند تهی کرده بقالب غزال درآمد جهاندار که منتظر چنین هنگام سعادت
فرجام نشسته روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت فلک تمتع پر دولت و سعادت خود دید
بلا تحاشی جسم شارک رها کرده ببدن مبارک خویش حلول فرمود و مراتب تهنیت بدرگاه قادر علی
الاطلاق نمودی ساخته حکم فرمود تا غزاله سک صفت را دست و گردن بر بسته در چاهی آوختند
ابیات چون تهی دید شاه قالب خویش * رفت در هفت منظر جالی * تنگ آمد برون ز مرکب خویش
نیم نوبت زمان سلطانی * روز دیگر غزال مهر از بام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار بر سریر دولت
و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود و پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب و ماجرای
بدیع آشکار ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر تصویر
دیبای بی حرکت ماندند و بعد از رحالت و اعراء خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت
نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی و سیه بختی مرد بر اقاصی و ادانی بند گشته جهاندار فرمود تا آن
مدبر بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه یا خنجر و طعن سنان چندان سگان
گرگ چنگال گرسنه از زنان غزال یا هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم فرستادند بمقتضای من حفر بئراً لاخیه

فقد

مقدم وقوع فتنه در زمن عمل زشت و فعل ناصواب خویش سرنگون چون قارون به تحت الثری شتافت ازین

هر کسی اندر رود عاقبت کار که گشت فرونشستن فتنه جهانداران شیبانی بشورش بهادر خسرو خیرسگالان از سمرقند در

در ایامی که بعلت انقلاب دهر مهر فر بلباس جهانداری درآمده بر اورنگ خلافت شرف تمکین پذیرفت از انجا که

طبع خبیث و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده و آداب نا ملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد

از او بظهور رسیدن گرفت بهنداد در کم مایه فرصت دلهای خلایق برگشت و ازین جهت فتنه خفته چندین

سال سر از بالین جامه خواب امن و آرام برآورده بشغل خود برخاست و آثار خلل در اساس خلافت

پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب دیدن شیوه‌های آن نابکار

نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته

قدم در سلوک نفی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او ذریعه بهروری و کامرانی خود انگاشته گرد

گرد آمدند چون اسباب ترفع استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت بر سرش ره الشور آورده

تا آنکه به نیروی بخت و تائیدات اختر نصفی از ممالک محروسه بتصرف خویش آورد و بصوابدید هواخواهان کلاه

سروری بر سر نهاده بیان سرو در بستان مملکت سرافرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت

و طریقه نصفت که بهترین شیوه ملک و بهین نتیجه گیتی ستانیست سلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله

گرویدن کرده انات کافه انام استیلای اعلام استقلال گوشیده با هر مرد میدان ملک ستانی کوس تسلط

... هم فرازیکند زیست فطرتی و جبری امر مرافعت را بسهولت فرار گرفته دست همت از دامن کوشش

گشت و بقای بقیهٔ ملک از جمله متعذرات انگاشته طراز به حمیت برداشتن حال خود بسبب دربند لاجهاندار قهر در سید
به همین تائیدات آسمانی حرف وجود دهر مزیر گشته بخت از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای
غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردمی و مردانگی نشمرده در بند آن شد
که خار و خس بد ذات سفالان از گلشن مملکت رفته صحن سلطنت را صفای بخشد و وجود خس گران ملک
را در مغاک عدم انداخته بی لوث ابنا و سهیم مالک گاه دهیم بوده زیبا عروس ملک گشته نیاز علمه در جلوت
انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیر سکالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم سنگرت آمد غائر تدبیر
نمود درین باب رای خرد بندان بکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت
و تمهید قواعد مواعظت بنام بهرام خان صادر نموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون
شد اگر مبادرت اختیار نموده از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المراد و
الا برق سیاست خرمن هستی آن تیره دولت سوخته بآب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار بکر دید
آن دانایان درگاه را تحسین [illegible] دبیر خوش طبع را بنگارش منشور قدر مقدر مامور ساخت چون حسن تحریر [illegible] حرف
تسطیر پذیرفت بدست یکی بندهای کیوان [illegible] پیش بهرام خان ارسال داشت منشور مطلع
شکر تو جهات جهانگشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهانپناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش
ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل امارت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت [illegible] کارگاه
تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن مصادقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر
فتوت

امن و امان
و ناموس

رونق بخش

مقتدار

صنوف و فرزانگی سلسلهٔ صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص گرد
راست روان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتای جهان یکرنگی آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای
رموز کار دور رنگ نسیم دلکشای غنچهٔ عقیدت رایحهٔ رحمت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی و حسن
سیرای باغ تخته آرای غوده ارباب دولت و جاه زبدهٔ خواقین بلند پایگاه عموی عالیقدر ملک ستان مقبلان
بهرام خان است بر واقعهٔ غریب بدیع طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگاهی بخشیده بنشود که چون
از ولایت منصور و ادلعبید فیروزمندی و کامرانی مراجعت فرموده پس از طی مسافت مسافت نزد در سرحد ممالک
محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدم از هر دیار که زمانه به نیک و بد آبستن است ستاره گهی دوست
گهی دشمن است هر مرید بنهاد چرک سلسله غدر نموده از روی ذمیمه بینی تخسوه قالب عنصری دیمکر سولانی
اشرف را انتزاع نموده ذات اقدس چیزی در جلباب آهو نهفته باعث سرافرازی عزالان ختطائی
ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشته مرا ان بدنهاد خود را شایستهٔ کلاه خسروی و قابل قبای
کیقبادی ظن برده آرزوی محال و اندیشه‌های باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز
تصور کرده و از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل خبث نقطه‌وار جایگیر و دولت و جاه استدراجش
اورنگ دارائی و اکلیل فرمان روائی شده مقلد امر جهانبانی بودن مستمسک خود ساخت از آنجا که ستارهٔ
بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود درچنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه رخت هستی از این
جهان خراب اساس بر داشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت این معنی را از مغتنمات شمرده سخت

بدولت مستحق خلافت رسید و در چشم جمعی کور باطن اساس خود را فرمانهای و آسوده بر بساط سلطنت تمکن گرفت

چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل تدبیر کافر نعمت در کنار او نهاد مصباح دولت پایدارش که چون شعله حسن

پذیرای فروغ گشته بود به دمی منطفی گردانید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده در خور اعمال با فراوان نکال و بدبختی ره

گرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمده ازهار آرزوی خاطر

اولیای دولت ابد قرین بتبسم ساخته غالباً این دولت سانحه ندرت طراز پیش از صدور این منشور فالق النور

زر السنه افواه بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریده روان طریق ارادت رسیده باشد الله الحمد و المنه که کار

جهان بر طبق تمنای خاطر خیرخواهان این سلسلهٔ سامی صفات صورت گرفت ظل ذات مقدس بر فرق کینه حسن

همهید یافت ساعیان ریب و شائبه شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطرت و دانش فراتی تفرسی در حال آن

بیدولت بدنهاد کرده بمقتضای این مضمون **بیت** که از سید ولتان بگریز چون تیر ؛ وطن در کوی صاحب دولتان گیر

خود را بدان سوی انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و خداوندانی حقوق دیرینه و رعایت حضرت

پادشاه خلد آرامگاه مرعید اشفاقی سابقه پای از دایره ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان

بادیهٔ غوایت گردیدن حاشا که دامن حال این سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین امر شنیعه که محال

طریق دینداری است باشد که اکنون بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای ریاحین مآرب چمنستان خاطر خیرخواهان این

خاندان خلد بنیان است و نامیدن آسمانی کمال فرخ امال ما شامل فتوحات ربانی بر روزگار فرخنده آثار ما واصل بالمعنی

که آن عمدهٔ خواقین هنیئاً بمعذرت مراتب شکر و سپاس بودی ساخته پیوسته تهاون و تاملی صورت وقوع گیرد در روز

درگاه گیتی پناه

درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده حق بین را بنور جمال همایون
مأمور خواهند کرد جمعی بو الفضول ناحقیقت شناس چهره عروس ارادت
و عقیدت الجن بدر احداق حق برزو سیاهی را در خلوت کده خاطر قدسی مناظر
با قبح ترین وجهی وا نموده تحریض و ترغیب آن سی نمودند که افواج
نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو واقع شود و دلاوران لشکر
ظفر پیکر را جبتی بدان جهت اتفاق افتد از انجا که ضمیر
منیر اقدس مرات حقیقت نماست اینمعنی را جابر تو نشته
و بیهوده گویان را از گفتن ناصواب نادم گردانید کیفیت
نسبت قوسی و اراده معنوی آن کرم رو بادیه سلوک بندگی
بر خاص و عام آشکار گردیده آمد توقع چنان است که آن عظمت
دستگاه نیز گوش هوش بر اقوال زارخایان نامعامله
فهم نکرده شیوه زرق بکیهان دور هی بر مآل معامله دقیق
گماشته بر کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب
سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند
ان شاء الله تعالی نسیم ادراک ملازمت همایون بوفور ر

توجهات شهنشاهی مفتخر و مباهی بوده محسود امنای زمان
خود هند شد و اتساق و انتظام سایر ممالک گیری
و وزارت عظمی الصواب دید آن عقد الخلافت تعلق گرفته
عنایاتی که در حوصله تصور خلایق و توقعه آن ستوده
شمایل نگنجد بار از خواهد بود مراتب اخلاص و
ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون
راه صواب شواد چون فرمان هدایت بیان و منشور
عنایت نشان به بهرام خان که سیه مست جام غرور دولت
و جاه بود رسید از انجا که لذت خودکامی و خودآرائی
بر مذاق طبع کجش راست می‌نمود شناسای معدلت
خویش و قدر عنایت جهاندار جم سرشت نگشته به
علت سیه بختی و غنوده دنبالی بیشتر در نشیب ضلالت
و کوی غوایت فرو رفته چه آنکه در خور قبول
خداوندان خرد و شناسایان شاهان والا اقتدار
نباشد تقیید تحریر آورده به تبلیغ ارتکاب نمود و دستار

ولسان بردال

و اسباب خسران و مواد ادبار خود مهیا ساخت **نامه نوشتن بهرام** گلدسته چمن وداد مجموعه ریاحین اتحاد یعنی نامه عنبرین
شمامه رقم زده خامه گوهر نگار منشیان عطارد نشان جناب سلطنت ثمره دوحه خلافت و جهانداری گلبن روضه
عظمت و کامکاری مسندآرای بزم اهلیت و بهروری آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نخبه خواقین بلند مکان
نقاوه دودمان عز و شان جهان جهاندار سلطان ذوفر خنده احیان مشرف ورود ارزانی داشت و فحاوی و
مطاوی آن آگاهی دست داد **بیت** شکر گویم هرچه از در اوست ** کان دهد بنده را که درخور اوست ** الحمد لله
که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سایر شئونات کونی را چنانچه باید و بصوری که شاید ساخت
مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام میکند و هر بنده را درخور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب
خاص گردانیده بتشریفی که سزاوار بالای قابلیتش باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که مستوجب
سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت والای سرداری در برش ارزانی کرده مقالید فرمان فرمائی
ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را مستوجب نوازش مستحق دولت نداند
از فراز عرش سلیمانی در ادیم غبرا اندازد **بیت** هر او را رسد کبریا و منی ** که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
این بنابر سند قدرش کبریا خود را بموجب استحقاق ذاتی شایسته گوهری در دار الملک گیتی منصب والای خلافت
درگاه
مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را ابدی دولت خداداد حسد بردن باستدعی طریقه خلاف بودن بهمین
نه آرد برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت و استخفاف نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص فطنت حمل بر چیز دیگر
نتوان کرد در بنصورت نامه را بسبیل تر بین نمط که اصلا سرا و در جال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن

و مرتکب اداهای ناصواب و شماتت انگیز که مکروه طبع اولوالالباب است بودن از ارای سلطنت پناه بغایت
بعید نمود و اکثار ارتکاب چنین امور ناملایم که مبدا خرابی خلایق و بنیاد تخریب بنیان علایق دوستی است
از آن حضرت که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار انار الله برهانه ملحوظ و منظور خواتین دارید تحقیق اصلا در بیش نمی‌بیند
از ارباب لب طافرهنگ و حتی اعتباری ندارد چه بدیهی است که کارهای دار الانقلاب پیوسته به نیک و تیره پذیرای
نسق و انتظام نمودن رسم آئین دهر دوار اقتضا نمی‌کند و ارادت ازل بر تحول احوال کائنات است بس
هر چند گاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه عزیز نیست برین تقدیر طریقه گزیده انست که بر
خلاف ماضی محرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ترین اطوار ارباب معاش است بوده چمنستان خلت
و وداد را به آبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوکی که فیما بین پادشاهان والا قدر
زیبا است مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر زیان و پیل
دمان بسوی مخالفان ستیز آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل سلسله بند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته
بهنگام کارزار از دلاوران درگاه استعانت جوید تا بیزدی کار ستیز و قوت بازوی همت مشاهده افتد
چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب احتیاط است لهذا بگذارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق
تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد رسیدن نامه بهرام خان بخش جاندار و مرا حقیقت
نمودن جاندار با فوج چون جاندار گیتی داور بر مضمون نامه بهرام خان نگون بخت آگهی یافت از انحراف و زر بدن
او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیه غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای

سخن

آنخطه را مشمول کرامت سازند نتیجه و تادیب آن مدبر شوربخت و گوشمال همراهان گمراهش بر ذمه همت گماردن بهمت
متحتم ساخته بتهیهٔ اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستان بر گماشت و از بهر گرد آوری جیوش منصوره بدرگاه
کیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک محروسه صادر گردید پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام این
یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بتقریب بود و باد آوردن
نصرت الهی و ساعت ظفر انتما اعلام فتح فرجام بر فیلان سحاب آسا صبا سیر بر افراشتند و کوس تند خروش
که از صدمه صدایش سینه سد سکندری میشکافت و زهره اسد در صحرای اسمان از مینای سپهر میگداخت
بلند آوازه گردانیدند خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر گرگ باد پای آهن سم که بیک جولان
فراز کرهٔ اثیر می تواند شد بر آمده سپاس بیقیاس در افواج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم
خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود **نظم** بشتاب سوی اعدا رفت بیرون ؛ بفالی چون رخ نیکو همایون ؛
سپهداران علم بالا کشیدند ؛ دلیران رخت بر صحرا کشیدند ؛ بلعبز جاه و شان کرد دور ؛ ز کین چشم بدرا
کرد مهجور ؛ عزیو کوس ها از کوه ابل ؛ گرفته کوه و صحرا میل در میل ؛ منهیان هوشمند از انتهاض خسرو ستم
دل بهرام خان بی بهره خبر بردند آن عنود که تبت بسکه مست باده غرور بود بسبب گرمی مستی مدبر نگون کوکب
که کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست با ثابت رسوم آویزش و استعلای اعلام کوشش جنبادی کافی نموده با سپاه
نمایان که از سیاهی بختش نشان میداد در غایت بردلی و تهور از مقر خود بموضع طرانه مسافت بکار برده آهنگ
استقبال مرتفع ساخته علم استقلال در میدان مقاومت بر افراشت و مکانی از بهر نادر دکاه تعین کرده نشوه ارباب

حرکت

تجلد در کار بسوی ترحص شتافت چون بهادران فیروز جنگ بزمین مصاف قرین گشت برای تکاپوی شوخی خصم
خفته بکف خشم گرفته بشرار شجاعت چهره برافروخت با کمی مردمان بیدار اختر در محلی مقتضی مقابله بود
نزول فرموده در پرده شب الجمعه بیست و سران سپاه فیروزی و لشکریان نصرت کیش را مجمع ساخته به
عنوان سپهداران ظفر اقبال بتحریض و ترغیب عدو بندی و کشور گشائی نموده به تمهید قواعد دلدهی
پرداخت چون شهسواری که تا خورشید بر نقره خنگ سوار شد و با تیغ مصقل و سپر مذهب در آوردگه زرنگار لشکری
گرده شاه پردل پشتیبانی گرمی اقبال خصم گیر باراده تسخیر ملک موروثی و گوشمال مخالف بکثرت اشتمال پیر
اسغر با دهای جهان پیما **قطعه** کوه پیکر هر یکی چرخ تگی هامون گذار نقره خنگ آهنی سم ابرش عنبر غبار
پشت و پیشانی و دنبال و سر و پای و سیمتن کوته و پهن و دراز و لخت و نرم استوار برآمده و میدان نبرد
افگند چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان در آمد و افواج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان
کارزار و قانون شناسان بیمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگام رزم را از الویه ظفر نشان
رونق بر بام گردانید و خود درون قلب چون کوه قائم و چون زمین ثابت بوده از ربابار دار گیرم ساخت
و بسوی دیگر بهرام صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کارزار طلبی قیام ورزید **بیت**
دو لشکر برابر شد آراسته شد از رخها باک برخاسته یکبار از طرفین کوسهای روئین و کاس چون رعد نعره
کوه شگاف زده زهره روئین تن را آب کرد و بانگ گاو دم سمندان پولاد سم را در زیر عنبر بستان رستم
جگر برقص آورده قامت کمان کج نهاد و دقیقه قدر اندازان راست قدم چون ابروی خوبین نکبان خشم با ...

بهار

و سعیر

دست تیر که صد جان بازان بود از کمان برآمده بی محابا بسوی سینه پردلان شتافت گرز گران سنگ سان
خورشید روز گرم بر تارک تافته مغز مردان از کاسه سر بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسب مانند قطره آب
رسان بگلو در شده رود خون مانند جیحون از شریان پردلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار
چون لمعه برق در سحاب سر برکشته در شیوه جان فشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان دران سرانگاه عادت
راه منزل دل پرجگران برده از تشنه لبی بر آب رود کردان بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند
و بجام خون آشام عسکر مست ساز سفینه اجسام کشتی جبینه در لجه خون با هم شناور گشتند دل دلاوران بسوی شاطر سنان از
حلقهای زره چون زلف نیکوان کره اندر کره پدیدار گشت و طایر روان برنایان از نهیب جفاجاق تیغ از قفس
قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت گوپال گران پال پیلان خورده بند کردن کمنده خون گردن دلیران کمند
قوی بند مانند مار گنج بر سر آن نشسته در معموره عمر بنای ویرانی نهاد تیغ مار زبان لوردنگ از بس شناوری بحر خون
برنگ بوز وگرنگ گلگون گردید و صفیر زه صورت ده از سفالین لته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید
از آسیب حمله هژبران که دران معرکه دار و گیر داد دهلوریزی دادند شکست و از صدمت صدای کوس که کوه شکوه رویین
تن ناف زمین از جا رفت **نظم** جهان گرم شد آتش کارزار ⁂ که از نعل اسپان برآمد شرار ⁂ ز بانگ کمان رفت
در مغز کوه ⁂ فرو تفش کمان تیر بر هر گروه ⁂ ز شور بیدن ناله و کرنای ⁂ برافتاد تب لرزه بر دست و پای ⁂ ز بس خون یلان
که گرد آمد اندر مغاک ⁂ چو کوه گرد سرخ آتش گشت خاک ⁂ ز غریدن زنده پیلان مست ⁂ ببست شانه بر پشت
پیلان شکست ⁂ جانداران چون دران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آزمون به تعلیم تهورست ازدهام تحمل

گسیخته بیکبار یوند گیتی بوزد بر انگیخت و یکبار دار گرگ گرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خاراشکاف
چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف سر داد انجنان بازوی کوشش گشاد که رنگ از دل صمصام رفت و بزبان
تیر کلمه زه حاجت کشید و کمان بر بازوی همتش خود را قربان کرد **نظم** دو دست آوریدش بکوشش برون ، بدو دست
او تیغ الماس گون ، بهر جا که بازو بر افراختی ، سر خصم در پایش انداختی ، شد بر سری تا نبرد آتشش ، نزد بر سر
تا نه انداختش ، بهر جا که شمشیر ادکار کرد ، یکی را دو کرد و دو را چار کرد ، تا آنکه تیغ جهانتاب جهت بسمت الراس رفت
از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه چون تیر پران (نصرت) از گوشه بر آمده بر رکاب خسرو کامیابی نوبه زد
و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضه هزیمتش تسلیم نمود و برهنمونی خنجر زبانش
بسوی گورستان گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سرکرده بیدان را بر دلیران عساکر منصوره فراخ کردانیدند
بیت هزیمت بر افتاد بدخواه را ، جهان داد شاهی جهانگشاه را ، جهان از بیداد رخت بتائید آسمانی و
قلاوزی کوکب فرخ هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم
انداخت و غنایم و اموال را بر جانبازان معرکه اخلاص ارزانی فرموده سایه رأفت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت
گسترده و استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار الخلافت که مقر جلالتش بود منعطف
ساخت در غایت سرافرازی و بنده نوازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت
باده کامرانی و سرور از جام جمعیت و حضور نموده نوشیدن گرفت **نظم** چو بر دشمنان شاه شد کامکار ، بشد از فرخی کار شه
چون نگار ، لشکر خدا روی بر خاک سود ، که فتح از خدا آمدش در وجود ، چو کرد آفرین داور خویش را ، بسی گنجها
داد

داد درویش را ؛ جهان را ز دشمن تهی کرد جای ؛ بازار آتش و رزمش آورد پای **عطر آگین کشتن منکوی بعد ازش جابهای...**

بمیامن قدوم غزال تاتاری و باده راست روان راه تحقیق این نغمه دلکش را از پرده روزگار مخالف آهنگ چنین به یاد

آورده اند که بهرام در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود بسند زنی جمیله از دوده اهل عیا خواسته بود

بهم بستری مخصوص ساخته و از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه بسن سه سالگی رسیده بهرام باسترداد مواهب عطایای

خویش کوشیده و دست بهر آه کلوش نهاد و از فراز مسند ستم پیشه بنیست انداخت سایر متعلقانش سبب رود داد

چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زنی مذکور که از جمله خواتین معتبره حرم خانه او بود دختر از محل بر آمده با صبیه

خود را بگوشه امن انداخت مانند بردگان بسن عفت سر کلاوه نام و ننگ از دست بسته بقانون طهارت

طلب نوا نبود اختیار کرده اما از آنجا که بنی بشر در اکتساب فنون آماده شیوه اجداد خویش به اختیار است

احیای بابا کان سنت خود نموده در استکمال علم موسیقی و فنون تالیف اصوات چند بیع معد رسانیده در

کمتر مدت بدرجه کمال فایز گشت و دختر را که بغزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بدان این هنر را نغمه

کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر نموده هادی رهروان طریقه ترنم گردید و دختر را چون جمال

صورت با حسن سیرت مجمع گشت آفت عقل و فتنه جان بر آمد لشکر خنده از جان شیرین تموز انگیخته و لبیرین

گفتاری در بزم دلبری نمک ریخته بقامت فتنه سرو بستان و بچهره جمش آفت گل و ماه آسمان ما هید بر شعله آواز

گلوسوزش چون مرغ بریان کباب منیر و آفتاب مانند مع باربسته آتش رخسارش را بر سپند عقیقین

خطوط حسنم بینش چون رشته حرح نیمانی دلفریب ماه و حور پیکر دو گردش نگاه نیم بستش آن خط غارت

ساز نیست عود ... باده

هوشش اهل نظر می نمود **نظم** بهر نازکی غمزه اندوختند ❊ شکار نزد دلهایان ساختند ❊ لب درج چه لب شور بازارها
در وقند و شکر بحر ذارها ❊ گلی بود در بوستان ناشگفت ❊ همان نرگس در چمن نیم خفت ❊ می لعل در جام ناخورده
بود ❊ سفینه دُری دست ناکرده بود ❊ مادرش چون آن غنچه ناشگفته و دری ناسفته را بجمع خوبیهای آراسته
و به نیکوئیهای پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اذن نکرده و الا گوهری می جست
چندانکه در راه نیز و هنرش قدم می سپرد مشتری سزاوار ربوند است پیدا نشد لاجرم بر همونی بخت بیدار
یکی را از همونان معتبر خود که از دانش فراست نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوستان کیهان خدیو
کامکار سریر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژده بخش دولت از عنبر مهر عهده بزبانش حواله نموده
فرستاد بدیدبه بارگاه سلطنت پیوسته کیفیت آن نقش مانی معروض داشت که بهرام خان را دختری است عصمت ماهیت
که لبش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشد و طره سیاهش بر باد تاتار آهو مشکبو و غنچه در چمن بوی
با بوسیش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظاره گلرخش همه عمر دیده را بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس
کند بی بصری رو بروی خود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویشتن را بار خش سنجیده دیده وران دانند
که به اتش ازینکاری بگردون رسد **نظم** چو زلفش در آید ببازی گری ❊ بدام آورد پای کبک دری ❊ چو
بر قو براندازد از روی خویش ❊ بهبندد جهان را بگیسوی خویش ❊ چو برهم کند گیسوی عنبرین ❊ بکیسو کشد ماه را بر زمین
زنخ را چو بر سازد از زلف بند ❊ تا ب معلق در آرد کمند ❊ با سینه در علم موسیقی معلمی است آوازه افلاطون است ما نی
بلحن دلکش طایران هوا را معلق زبان نیز بر آرد و بحلقه های مرغوب و خنیان دشت بمارا ابر بحنبر کشد چون چنگ بر زانو

جانها را

جهانی را دل بچنگ آرد چون رخنه بر رگ عود زند زهره را لب از عود بر آواز نورد **نظم** اگر زاهدی باشد از خاره
سنگ ⁘ در آرد به رقص یک بانگ چنگ ⁘ چو ساقی شود می نباشد حرام ⁘ چو مطرب شود نوش ریزد ز جام ⁘
همانا از بدو ایجاد بدین گونه فن دسیح پری پیکران با این همه لطف صورت بر تخته هستی رقم وجود نپذیرفته بمقابله
تکلیف کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نیکوی گوهر نفس از
بحر بختیار نسبت و از عصمت و پارسائی بمرتبه بهره مند آمده که دلیرانه بر روی هر کس نگاه نکند و نخوج حشمت
و شهوت بر دامن کمال ان اند که با وار سنین است **نظم** چرا بینه کس کم دید رویش ⁘ بجز شانه کسی نکشید مویش ⁘
جمال او ز گل دامن کشیده ⁘ که پیراهن به زیبائی دریده ⁘ اعجبی که هر کس و سرو نوائی که شاه سکندر شکوه مرا و اد دیگری
بیافزو اگر کنیز خدیو کیومرث را در سلک ازدواج خود کشیدن بخور فرماید در سلک بهرمند اشرف اورنگ حضرت ملا الغلل روزگار
درگاه والا از جهاندار بمجرد استماع این حکایت دولت اکبر سر از شکست اروزنت داده یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان
کلف و هدایا ارزد ماه در آن بطریق ارسال دانست و القدر که در حوصله تقریر نگنجد اشتیاق و آرزومندی دیدار آنماه فریب
عراق با تاری نموده فرستاد در جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالمتمکین رسید و بعنوان اکمل [illegible] بنده آن مه
خرد با تبلیغ پیام نموده ما در سلک ازدواج واسطه رفعت مایه خویش دانسته آنماه چهره فریب را بهودج زرنگار نشانده روانه
درگاه جهانداری ساخت و اسباب و امتعه پرستاران پری شمایل بعباس رنگ و نوای خاص بر سبیل نذر نثار کرده همراه
ارسال داشت چون هودج حسن بکرم خانه خسروی فایز گشت جهاندار که تشنه لب سر الماه [illegible] بود و چون از نهال وصل ثمرت دست
ازدواج گسسته بود شناخت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل یکشاد و گلی دید نادیده آفت خزان عیب ناهی

پری از نغمات جادو اثری که با دلبری نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش هرج آورد و نغمه داودی که بی
تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند لطف بر نیامده با صواب مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که
تحفه نذر رسانده ادب بیک نظر از خار رسیده مژه بیرون میفرستاد و با وجود طبع آتشین بهنر از ان معانی بکری مشتری باطوار راز
سخن روزی چون غنچه معطل بیداد است شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آن شاهدان چون موم بر آتش از خود رفتن
شد آن پری چون دانست که صید بزرگ بدام طره عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نکته را بقابل آشنا ساخت و دامن
حجاب ضابر رخ فرو هشت چنانچه از بعنوان بهانه بیداران بخوابی بلابه گری تمام سر کرده بیدارانی داشت که ماه چون زهره آهنگ
عشاق راست کرد و بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بزرگ بسر ناخن زده انجمن را در خروش
آورد که شاه ساغر می بی هوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر بخود نگذرده طبع نبوی کامرانی نشست و بهجت گلی
چیدن از باغ مراد است نه بوز دیده دامن بکمر زده آن گلبن گلستان رعنائی از بنجت بر در سیمند کرد دیده چون از شاخ گل
در نسیم بلرزه در آمد شاه دارا آن محبوبه جلوه گاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبلاب بود بهمانک نافت بر سنبل پورش
صراحی را در نش سجود داد و در تا بانشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کام جو رام گردید
ساکتین چون نافی الضمیر خود را بوساطت عرض رسیدن آن بت سیمتن تن نهاد و او نیز عقده وحشت از رشته خاطر بر داشته
بجای جانانه بکرم جوشی در آمد و [illegible] سیمتنش میل شگفتن در آمد و از ساغر صراحی باده دیگر گویش طنبور باده داده زمزمه [illegible] بر دکه
شاه از عجایب نوع چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فزای طره تاتاری او نمود **نظم** جهان باد در باز ز تنی از ره
راه یافت ؛ گر دو بشر دم را دست کوتاه یافت ؛ با فسونگری چنگ در ابر گرفت ؛ فسونش بدو بر پری در گرفت ؛ از آن

نغمه

[margin: غنچه]

نغمه کاندر پری خانه شد ❁ سلیمان پری وار دیوانه شد ❁ چون آن نازنین پری کردار بافسون رام شده مانند جام خط
رضا و تسلیم انگار رخت شد مرتبه بخت لب را بلب و بر را ببر آشنا کرده از تنگ شکر چاشنی حلاوت
برگرفت پس سمند کرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و تنگ رکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را ببرام
بازی فریب داده بیکبار یک تو بند فولاد سم را در برکه نقره خام بیو آورد و در حجت در میدان مباشرت گوی کام از آن
بدر برد و بسته حرب منزدهان را الفرح شنه رو یعنی برد خندان کرد ابیات ❁ چو از نفس حبس برنگشاد ❁
قفل سیمین زدرج بند گشاد ❁ گوهر نفس را بمهر خود بگذاشت ❁ مهر گوهر ز گنجدان برداشت ❁ در نا سفته را بمرجان سفت ❁
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت **بهروز بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری بدن چهره گلنار در**
بهجه ابتهاج نهادن از فرط بیقراری و در دانی طرح آه آتش انداختن. بهروز بانو که عمری بر بساط مصاحبت شاهان
همراه همت انباز و دمساز و مساهمت ابتهاج مراعات باره کرده لوای محبوب سامی افراشت از حدوث این حادثه راحت
سوز چون بادام کوفته بجید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما آنکه قدم در سلوک عدم میسر
و در شتاب بیش جانداران اصلا دم تر دهد و دندان بر جگر نهاد و بحسب الله دمی فرسیده در کار خاطر حزین خود کند بباغ
شتافت قضا را شبران چمن در غایت تر دماغی شگفته خندان بود و شاهد گل از تماشای سرو نشاط بلند
رسانیده در آغوش بجد لیت خود بسته نهاد از معاینه این حال زهر از چشم بانوی جهان چکید و از باد سرد ماغی ریاحین
طره آتش بار را زکر دید ز روی غضب مانند زلف خود تیره دلگیر شده بدان نشان نگاه قهر بر روی چمن کرد که
گل از سیمای آن لب آن غنچه لب از خنده باز ایستاد و بلبل سکت چمن هنگ تر از غنچه گشت و قمری از نظاره سرو

چون مرغ مسیح از روی مهر دیده برافروخت و بال و پر از پروانه از آتش قهرش سوخت از رفتار مولکی پای در دامن
نسرین بحید و سوسن که از زبان بدیه حامی بود و چون شانه خشک زبان گردید و نسیم گلشن بگرد از صرصر
و سموم چمن بهور رسید و لب جدول جواب تر دامان بوست گشت **ابیات** چنان رنگش بگردید و ز جا گشت ** که
بلبل تا زلف از هم جدا گشت ** ز حیرت باغ زهرآلود گشت ** نسیم اندر دماغش دود گشت ** چون از ملالت
چمن خاطرش بستم بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی شکفتگی نیافت از آنجا بسوی صحرا شتافت تا شاید که نسیم
دشتی و باد بیدای گره غم از غنچه دل بگشاید اتفاقا گسترکنان بر لب چشمه ساری رسید که آبش چون طبع
اهل سخن صاف و روان چون باده طرب بخش و دل صاف و زرچو آتش سبزه تر چون فرش بر بساط گسترده و در میدان
ریاحین مطرا گلهای رنگ رنگ شکفته **نظم** چشمه افروخته چون آفتاب ** خضر چون خضر آتش ندیده بخواب
جلوه گر از حجله گلها شمال ** گل شکر از شاخ گیاهان غزال ** در آن منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود
بودن و راز خویش با خویش گفتن از بتر بگذرانید و قلمون روزگار گاه خندیدن و گاهی گریستن خوشش آمد تا طبع سهای
طلب در خاطر گون دوست آب و هوای آن زمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا سوزنی
شادروان های مرتفع فرا ایستادند با معدودی از پرستاران محرم در آن محل طرح سکون انداخته جمعی را از لشکریان
با هر پاس موکل گماشت و کوشش در کردن از لعل و در نهی کرده از سر اسیر و کنج و دوری گزیده چون صبح پیراهن
لسبند و در اندوخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان رو در کشش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در
اندک ایام از نسیم بالم و تحریر بی رشته سبحه باریک شد و پیکر دار حقیر طریقه خاک ریزی را اندر برگشت از انجا که دل در
گرو

کرد محبت شاهزاده داشت باوجود سنگدلی شیرین ایشان از درد دوری خسرو اشک گلگون میریختی از عاقبت عبرت
با تنهائی در ساخته با آتش اندوه همخوابه میبود **منظوم** به تنهائی نشستی در شب تار :: همه شب تا سحر بگریستی زار :: نشستی با
صبحگاه اشکبار بودی :: برو زرنگ کار بس چون خار بودی :: حبیب را بردن راندی زاندوه :: گهی در دشت گشتی
گاه در کوه :: شبانه باز گشتی سوی خانه :: نشستی هم برآئین شبانه **آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال**
آن فرخنده شیرین دهان و ارسال نامه رنگین از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه :: انی رایت دهرا من هجرک القیامه
چو گنبد برای شکسته سیمیست که بر شکستن سبد سرا پا بدل دیوانه مست تا دیده خون از تماشای چمن چهره بهار فریب
محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از پس اشک ریزی رنگ افزای آب عمان ور دکش رود جیحون صبا کو
دلت و ستاره آگاه که بر تنگ دلم غنچه بر سحر خندها که ترنند و بلبل هم اهل شب چه گریبها که نکنند اگر راز بر دهای عالم
قصه برد برد ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار باز جسته حالت مرا ابد القیاس کنند چه مبدا آنکه حکایتهای بیدلی
آن جریده روان محبت نسخه از داستان عشق شورانگیز هاست بنهایة لکلیف عجبکه درین دور روز حرمان بر من آورده
دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت انگیز طلب بهره گشته خود در سودای شیرین از آغاز تا انجام
منزلی از آن ندیده و مجنون بادیه گرد هرجاها گرد محنت لیلی نکشیده **فرد** بر شمع برفت از اثر آتش دلسوز :: آن
دود که از شور جگر بر سر ما رفت :: مرا از آن نرگس جادو نگهت هرگز آن گمان نبوده که شیوه ابروی کجبار گزیده جستی
مجنون سبکبار و بر خیزد اگر با عبث این همه گستن استغنا گزیدن و قدم در راه سبزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهان
خانه تقدیر لباس وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلاً در نظر آن اعتبار

سنگی ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ روز رخنه در بنای محبت نیارد چه دل مرا از جای تمام محبت است الفتی
دوستی و هر بنا بر و بنای مرد از سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد ملک جسم کابل از بیکی قهرمان عشق
است که غیر را در آن محل تصرف نباشد **قطعه** عشقت نه آنچنانست که از سر بدر شود ؛ مهرت نه عارضیست که جای دگر
رود ؛ عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم ؛ با شیر اندر آمد با جان بدر شود ؛ بهر تقدیر حکم این مصرعه **مصرع** عاشقان را نبود
چاره بجز مسکینی ؛ هیچگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خودپسندی را
از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون کنج لبش آنست که لب از وصول نامه که جرس لبان بر بر دانه و هر نقطه اش مهر دانه
سپند سوخته آتش سینه معنیت کجون و چرا سجده از سر سبتره برخیزی و آیین جور و شیوه جفا را رها کرده بتمنای چشمه
روان چشم آن سمت دوستی غریب را در حرم آری **فرد** چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب ؛ که بامید تو چون
آب روانی دارد ؛ یکی بیا و بنگر که بتمنای دیدارت در پی دور دور روز چگونه کاه بیگانه شده ام و در آرزوی
رویت لبان نالی زار و ضعیف گشته بسرت اگر نسیج عنکبوت بر هم بجهد لبان زنان بعجز نمانم اگر مور در بامم گذر از
بسی ناتوانی شدن رها نتوانم شخص مرا از نسیم حرکت بطلی بار نتوان یافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت **فرد**
از وجود اینقدر نام و نشان هست که هست ؛ ورنه از ضعف درین حال نبینی که نیست ؛ خدا را خود بگو که بدین رنگ
چگونه زندگانی کنم و بدین حال چه با نفس زنم یا رب آن دل خارا خصلت موم شاید برای رسم رها گسسته دل
شکسته مرا مومیای کرامت کند و آن آتش خشمت که خرمن صبر خاطر گشته بمنت برلال لطف که لطیفه است روح
افزا سبیل شود **فرد** عمار بدار لیس که صد ماه در حکم است ؛ خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد ؛ زباد

زیاده بر این مسکین قلم که روشنی چون از دود دکلاه مسکینی کشنده چه تواند برنگاشت نوشتن نامه بهر دو بابود پاسخ نامه
جهاندار شاه دامن جهان زیر و بهره بابود دارا کلاهی چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت ؛ حقوق خدمت ما عرض کرد بر
کربت ؛ به نوک خامه رقم کرده سلام مرا ؛ که کارخانه دوران مباد بی رقمت ؛ نگویم از این بیدل بهبود کردی یاد
که در حیات خود نسبت بهبود قلمت ؛ منشور الطاف فلک عنایت سلک نخبه نوزش وزمان که هر حرفش برای غریب
نوازی بمشام ارباب حال نیاز فاتحه بخشد دربان ها از اوج مکرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع رافت
بر سر وقت این گوشه نشین غربت و کنج گزین کربت انداخت این خاک خورد قطعاً قابل چنین نوازش عنبر سر صره نبود
لیکن از آنجا که فیض ابر گل و خار یکی و تیره منبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و سدا بر نسخ عام قابل شدن نبوده
عزیزی و ستم جبلت است اگر آن شاه گردون سریر با جاه این کمتری در راه که از بس خاکساری عدم وجود دش
در میزان اعتبار از هم زمانه هدانا ز آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد
و بیع نبود مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را ؛ در وادی این خاک نوازی با عزاز که شیوه مرضیه و سجیه رضیه
جانگ خرامان جاده هنر سگالی است از دست این مسکین دیگر چه آید فرد چون رسید منشور عبرت زد اسمان عز وجاه
خاکیان را جز دعاگوئی چه یارای جواب ؛ نکته چند مبنی بر شکایت هجران ومسودی بر صفات حرمان که از
ازدان محض بدل عنایت و رحم بر سر صحرای اندوه و الم است نوک زبر قلم نوازش رقم که با تک صریرش حرفدم
عیسی مریم زنده ساختن بسرده جان ها سزالگاه با دیه یکی و افتخار کننده بود د واسطه امنی این ذره بمقدار شدن ها جان
بنا ها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خجسته لب سرا السان ناکامی را افراز راه گستاخی و سنح عالعصات

عرضه داشت

ملک بهجت اکناف سعادت انتزاعای خاطر مقدس و اقبال طریقه تسلیم است چه در بی مرام تا بسته فرجام نو بهار

الکه **مصرع** پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ؛ الحال راه تازه سودای شب جادو خیال از سر پدید آمد چمن بهار قریب

رخش زالی رخصت اعتبار تماشا فرمود دار طره مشک افشانش که بهره تا زور رصد نافه تاتار رشکی مشام دل معطر ساختنی

و از حدیقه جمالش گلهای لطافت چیدن بر ضمیر حاشیه اقدس جا کرده خود را محل محفل همایون دانستی و آخر کار سرفراز انگیخت

نما بوده عیش و شرف مفوض ساختن مخالف آیین پرستاری و منافی شیوه رضاجوئی دانسته مطالب تمنای خاطر الطاف

گزین لسان الله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده آرزوی سکینه پا بدامان کوه کشیده و دست بکمر بیابان خویش فرو در مقصود بست

سر لهجه ابر دامن و دشت و کوه بموده ان اینستیحه ناکامی الله بمرض خاطر خطیر و خواهش ضمیر ساعت بدیر همایون الطاف

دانسته خواهد بود **بیت** صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ؛ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ؛ این دل بندام بسکه نا آشنا

فراق دهر و ناشناسای هیچ روزگار است معروف نسب محبت نشده سخوات در نیاب از راه جسارت بمقدمه چند در کمال

مناسب و رزانت در بیان آورده از بهر اثبات حق سوی خویش دلیل قاطع و برهانی ساطع بگذارند و در

صورتیکه طراز سخنان بر آشنی محال وقوع پذیرد و گستاخانه با قامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بکرسی

نشانند اما عقل اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون ادب رود و از حد عبودیت بجا آورده

از پرده تسلیم خارج افتد **قطعه** گفتگو آیین درویشی نبود ؛ ورنه با تو ماجراها داشتم ؛ نکته‌ها رفت و شکایت

کس نکرد ؛ جانب حرمت فرو نگذاشتم ؛ بلی اینها هم تعجب ز بخت که یکی لب ارانکه در راه مهر و فا بود تا

ستوده همتی تسلیم نشده باشد از مایده امید بوی نشنیده کجون جگر با شنا کند و ساغر تمنایش لبریز سوز را نیک

د خوناب دل

وخوناب دل آید دیگری فی الحال دست از شستن استغنا دراز کرده بتیغ اضطراب رحمت سرخند از دست ساقی
روزگار دستان شعار جام معقود مالامال بدست آرد جام می وخون هر یک بینی که داد تردد در دایره قسمت او فتاده
چنین باشد اکنون بفیض ازل خورشید بوده همه روز بصبوح لقای همایون و همه شب چون شمع سوختن ساخته بیاد بزم
والا خداوند مهرجانی برور است در دل حرام لبان گنج پیوسته زر ویرانه نهفتیم و بیکر فرح نوازش همواره مانند مردم
در دیده پرنم جلوت گزین عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز جهان است که این خاک نشین کوی کربت
را چندی بغمزه روزگار و سپهر جواد کرده از گلشن رسمهای رسم رستگاری بخشید و از بارها رسمهای زمانه سنگ با
سنگ ساخته از تکلیف ماهی بر باره سر سازند با لطور دل از گونه تنهایی نیز ناکامی در داد بیلی بارها تمنای
خاطر دست از سر جستجو باز گرفته سنگ سنگ بر روی صبا بر حمد الله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زد
دلستانی و تفرید دل خود خاک کند زیاده هوس در بادیه بهرام قدم سپردن منافی طریقه بندگی دانسته تا آنکه سوسن صفت با زبان
درست غنچه سانی لب از نطق عارست باد مشک بیز طره تاتاری لبان از نکهت ربیع و نسیم بهاری گره گشای طبع طرب
آگین والا باد و باده بخت بدخواه دولت خلد طراز مانند جام لاله در ظل سپهر مرام ازین مراد تهی و سرنگون بماناد چون
خاقان خسرو نشین برین مضمون مهر آمیز و الفاظ لولو انگیز آن نامه شیرین ادای عشوه ریز آگاهی یافت پا لنش از رکاب
استقلال در نشر و عنان گلگون همت بسوی دلجوی و خاطر داری سبک ساخته بصوابدید دل سودای چون منشور مهر
شهابدان دلنشین خند زیب شرافت لسان یاد کینه ها صبح گیتی سر وقت آن طبع حدیقه دلبری رسیده گره گشای غنچه دل شکستن
گشت مردم دیده را از تماشای گلستان خاطر نشین بهره مند گردانیده با جهره را از عنبر بوی جعد مرغ خوش آمد سرمایه

بری

نضارت افزون رخسار از مشاهده جمال حیرت مآل آن غزال دلبری طرفه اثری در دل شاهزاده

پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیده همچنان بیان در دامن در دامن در جیب و در آستین ریخت چه و رخی که خسرو سایه

اقبال بر سر آن سرو جویبار گسترده بود او را دید چون صبح تن به کسوت کافوری داده مانند چهره ماه پیکر ابروی هلال از غازه

فرو هشته و رشته بر گسسته و سر به گریبان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی یاقوت سبک ساخته مسطوره

تهی از حلیهای اطلس و دوش ⁘ سبک از دانه های گوهر گوش ⁘ معطل کردن از طوق مرصع ⁘ همو اعارض الرز از نقف برقع

بزیر پهلو از جانش نهالین ⁘ عذار زمانش را خشت بالین ⁘ با این همه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجاده

حضور نشسته به تسبیح اشتغال و همچنین از جوش دل و رقت باطن از اشک سپیدی و سرشک عقیقی تسبیح سان در ز دانه

برشته مژگان می شمرد خاقان خجسته شکوه از معاینه چنین حال حیرت مآل در غایت کمال عجز و متاثر شده از دیده سحاب

صفت قطره باریدن گرفت ها نه که در قانون نیازمندی تحفه زیبا بود دلکار برده هیچ در آفتاب محاذی آنماه استاده

که شاه هما فرق همایون سر بپای نازنین افتاد ای بهترین رسم نبش کارگاه عشق رخساره محمود دلکف پای ایاز است بهروری تو

بسکه فراست کامل و درد ایشی الا درست بمغز مدعا راه برده از اقصی غایت ادب تا بسبو فرو رفت و آنجان که

شایسته طریق خورده دانی و خرد شناسی است در پیش خدیو کیهان نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرد و از بهر

استکمال مراتب بیعت کرد و بکتب فاتحه و زبان را در سر پرده پاس صغیر سخن ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم

نهاده چون سایه بر دنبال شاه دمیده سیل مطلع را ابد بر گشت و بقیه عمر از میکده مراد و منجانه امید باده بکام مقصود

بوده بهینهای کامرانی و بتقوای امال و امانی شتابندگان بحصه یکی را حاصل حیات و ذخیره زندگانی بهتر از آن نباشد

بگویند

هو نسبت به برادران حسرت جای انوار دین شاه [illegible] و درطی مرحلهٔ آخرت با کسی رقابت

دل استمد [illegible] با تو ۴۴۴۴ از انجا که در دین و امکان ذره‌ای اگر مرحله‌ای قریب بمقتضای الکلمه

هر نو وار و حرکت سپهر پر حلیت و گرفتار انجمن آرایان هستی و مغرور نشینان نبات عمر باد بوار که چون لوازم قصر

وجود نشانی بنیادی بر بساط کرمه کنند فساد است آخر به بوادت هر نافع و علایق حوس کم و فاید بده و روابط میکرار

هیولانی گسسته بیک زبان عمل هر دو شش یکنو رقا شناخته از فواید مستمر و مراسم بفره و بوان ارادت است و

رهروان بر استان کمال را از این سور میکده بست اساس نهدیست و برند با سر بصحرای عدم نهادن از شعله محراق هوس

بر سبیل اضطرار بیرون جسته سر گلو لگاه فنا افراختن از مهمات عالم ممکنات است بلکه بدرجات امانی

بساط هستی جهاندار جم شکوه را نور دیده نوزدی درگاه جهان زندوالحان مردوسرکش جمنستان کردید الفرحال

ارباب انداخته فلکش کمینی را نجار شنان تبدیل دیده جهاندار عاقبت محمود از راه دیده وری دل و بیداری بیدار

کلمش علیها فانی گوش کرده و جمل کریمه کل شیء هالک مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و لوازم آگاه ذوده

بیدار باطن به تهیهٔ اسباب اجل بر داخته ولی عهد وارث دیهیم را نزد خود نخوانده دست بر امعضای عراب و قضا معصور

گردانیده کفت های ای لسر که سیر نوی بیوفای دهر سفله مزاج بی مهری کردون لی نباتی عمر امانت باد بوار بالعرضی

که هستی ازین ممر غفلت و عدم تجربه هستی اسباب بران لاضمیر و حاشیه خاطر بر ای رسم نکر دیده با شد خالی از حال من

قیاس کیر و دستور جوانان سعادتمند بندی بذیر و از قواعد کسبه علم که رهنمون کوی سعادت ابدی است بی بهره مکن

خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی متحمل بار عالی باشی موشکافان زمان از کنار
مرگ بیکر در بر انداختن جمعیت نشنید که وقوع انجمنی با موس ستانی را زبان دارد که در بن سماخانه که
عکس صیت خود نماید اگر به شهر سبیل عمل باشی که در جای رهبانان داهیت از لوث کشاکش و دست کشان منزه گردد
و عارض عروس ملک را به گلگونه عدل و غازه داد از شنیع یازده که هر آینه انجمن اساس جهانبانی را از سوختی بخشد
و هم ذریعه حصول سعادت غرض بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که گشت
کشور چو باش جهانگیر عنوان یافت باز نکشد که جوهر تیغ را الکان شمردن تیغ داران را چون تیر بر باب کردن
همان رهان جوهر است **نظم** شهر و سپه را چو نکوی نیک خواه ؛ نیک تو خواهد همه شهر و سپاه ؛ مملکت از عدل بود
پایدار ؛ کار تو از عدل تو گیرد قرار ؛ عدل جهان را دهد کار را انتظام ؛ گفتم اگر گوش کنی والسلام ؛
پس از آنکه لوح ضمیر فرزند فرزند را به نقوش نصایح دلبند برومند گردانیده ولایت را به زیر نگین کشیده و
عنان مملکت به قبضه فرمانش فرو سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و ممالک خلافت را در خور اندازه نسبت
و پایه حالت جداگانه جواهر زواهر عطایا ارزانی داشته خوشنودی بخواست پس شهر ورانو به وداع ملازمش بخورسند
ساخته نوای رخصت ایلی موکب در گوش کرد و از این دار دلگیر و سرای غرور دن برکوس رحلت کوفته به
صحبت آباء فردوس انتهاض فرمود و شهر ورانو اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثه جانگاه و شیوع چنین سانحه
دلسوز مبتلای دام حسرت و اسیر سلسله حسرت گشته از فراق چشم و سینه دیده و مژه جیبه از گلاله اشک بر رخ آن
رهگذرای ریاض جنت رخت و آه آسمان شکاف انجم سوز به نمطی که از آتش درد دل خارا چون دامن گل از

سنان خاره پاره سینه از سینه درد آگین بر کشید **مثنوی** گریبان شده تلخ تلخ بکر بست ۞ بکینه درین تلخ ها چاه
نگسیت ۞ چندان ز غمش بمهر نالید ۞ کز ناله او سپهر نالید ۞ اما در آخر کار از آنجا که از مایده بهره وافی داشت
همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ مرتبه محبت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا تهیه اسباب همراهی و
ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنچنان که شیوه جان بازان کوی اتحاد است دماغ حال بعطر
شگفتگی تازه ساخته شاهد از رحمت عروسی برفاقت راست کرده دجابه وتن بغالیه گونه گونه آغشته بر
بالین جاندار آمد و بی آنکه بد برای غبار اضطرار آلوده ننگ اضطراب گردد مردانه وار در غایت ثبات
و قرار نقد جان بر بالینش نثار گردانیده رقم هستی دوام خود در دفتر وفا ثبت ساخت و نام خود بر صفحه سال و ماه سپهر
بمهر و وفا نگاشت از صدای سحق عشق بدبوم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند وقوع چنین واقع عبرت افزا غلو
از نهاد جهانیان برخاست و غبار بر دامن زمین و زمان نشست بلکه درین ماتم سپهر کجی چون نیلی گشت گلاله آتش
از تیغ چون جام لاله لبریز خون شد درین مصیبت بلکه زمین سیلی تغابن بر روی خود زد و در خس چون ردای فلک
نیلی گشت ملک سدره رام آن و در دل راه یافت که رابطه اتصال از میان این پرده سپید بر بند سیاه بگسلد و از
صدمه مهر است سرای برنگار آسمان تا فلک زمین بشکند **مثنوی** بگرفت فلک ستاره باری ۞ بنشست جهان بسوگواری
آشوب قیامت از جهان خاست ۞ شیون ز زمین و آسمان خاست ۞ از ماتم آن شه جهان بگو نشید ۞ صد فتنه زمان زمان بجوشید
غم سوخت درون نیکنامان را ۞ ماتمکده ساخت حال جهانیان را ۞ اعیان قدیم نیکنامان سفید پرده و ابیض برکشیده تعلیمات لوازم
تجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن ملک خرم عرصه بقا اجناد و وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهی از شهر حسود

انواع منسوجات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خوانهای

تحفه نسیم و ما نوان با کرامی برگ و ساز سفر با کنیزان سرو جو سا زهره و وفا و نورش نهال الفات

آرام آنجانکه سزاوار حالش بود مهیا کرد ابنده بیکبار تابوت آن لخت بستان عشق اجمال را دوش

بدوش هم مهمانی که از مشاهده آن حال قیامت انگیز خون از دیده خارامی چکید و از آتش سینه

و آب چشم کبود پوشان برمه دامان سپهر سوخت و حسرت آفتاب سر بند تخلو لگاه آخرت

بر زبور نصوای عشق نوازش عمل ذره کاران و مینی عالم محبت را بنگ جنانم و رش مصاحبت بخشیدند

بمقتضای مراسم سمره این ویرانه آباد بخار نده ماهان جاوید را چون گنج نگاه بر دید طلسم عشرت

بران تعبیه کردند در گنبش و را خود دیده المحه چشم حقیقت بین دل بکت تا بر نکوی که رسیه جام ابنا

نکو بر ابرسا هر یمن زدگان وجود چگونه رنجینه است و بر و برین فلک چه سان گرد عدم بر تارک

حال سمه بزم نشینان کون ریخته جهان و بنقش بیش چون نقطه دهن و دایره جهان دلبر سر سنج و حال

هر بود در سینه چون زلف شاهد و جعد زنگی سنگین و پیچ بر پیچ بر فرق مداد چرخ تنگی دل غنچه خندان

کرمان بدر باد مداد و مرنی ساقی جهان و خوش خرامی عمر ساقی حباب دور و رضح صبح مو بدمرد

را یاد خود در ستیع و کجروی آسمان پای در زنجیر و نسیم با همه لطف جسم و سبکروحی از جور روزگار

دود در دست این اسیر **مثنوی** پیچ است به بین نو و کهن را ⁂ هر هیچ به هیچ خویشتن را ⁂ بر چرخ منازد

بر نعمتش ⁂ ایام پیچ و هر شبش ⁂ سیلاب غم است در سرورش ⁂ طوفان بلاست در سرورش

اسنحالسوی

اینجا سنجری نشد برومند ٭ کش پا دفتار پا نفکند ٭ اینجا همه خانه رخت سیل است ٭ دستان همه دیده رحیل است
تا چند فنا پسند بودن ٭ بر هیچ نظاره بند بودن ٭ بنزیک فنا است برده [illegible] ٭ سیمرغ بقا مجو ازین
قاف ٭ تو ابله های کاروان تیز ٭ هر چند ازین گروه برخیز ٭ هر چند مقام دلپذیر است ٭ زین منزل کوچ
ناگزیر است

خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و تمامی این سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی

المنة لله که این نگارین نامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و روکش کارگاه فروردین است
بمدد کاری توفیق جهان آفرین اتمام یافت اگر چه طبع نازکش من در یوزه گر کوی سخندانی و سخن
[illegible] ز بزم نکته دانی را سر در گرو آن بود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت
عهد هند حسن خوانست بدین دست به پیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته در محل جمل جلوه اتفاق بخشند
و رسام خانه خام دست من با اشتای قوانین سخن سنجی را بجا یان آن نه که چنین نقش شگرف و نگار شگفت
دلارتش بانع عیاری نقش چین خطا خطا منکند بدین رنگ بر رنگ آمیزی بر دوخته بر لوح تحسین جسن
ارتسام یافت تواند بود به تقلید بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال هندوستان چنانکه در
عنوان کیفیت احوال بدیع طرف تبیین پذیرفته با لقاب چنین امر شریف و کار کریم افتاد **مثنوی** صد شکر
که این نگارخانه ٭ شگرف نگار جادوانه ٭ بتخانهٔ هند را درست این ٭ ناموس هزار ریک است این ٭ گل
کرد زمین بهار دانش ٭ بلبنم سخن نگار دانش ٭ هر معنی از و چو آب در جو ٭ هر نکته از و چو آب در جو ٭
هر نقش از و طلیعت [illegible] ٭ هر برگ از و طوطی بگفتار ٭ این گل که از و هزار باغی است ٭ آتش ز رطوبت

دماغی است ∴ آنرا که بسر نکته وزانیست ∴ داند که چه زیر تش معانیست ∴ این بزم که رود در کار باقیست ∴

گر من بروم ترانه باقیست ∴ اکنون این شاهد رعنا معنی را با چندین اسباب زینت و زیب آراسته از بهر

دفع عین الکمال مشکین بر بند مرا در صورت مهر فرستمش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم

زر رشته انگشت که سر از زانوی نتوانم برداشت چراکه شرم همی آیدم از کردهٔ خویش چه خاطر فلک تهی

مغز من بنوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش نوآئین بکر از مفلسی نقد معانی بمنزله سلک لولو را عقده

لای ریزه خزف و لولوی سفال بکار بردی اگر در لطافت فقدان بصیرت که سر چشمان مایده فیض و شراب

زلال منهل معنی تو نگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند جلوه در آید چون و بال بچه انجامد لیکن از آنجاکه سبک

سرانجام آن آمال سرشت خجسته خوبان عالم از غم حبیبی شگفته چون خامه خشم و سیه رو چون نامه تیره دل و تنگ ظرف

گذارش ما داشتیم لسان گرگ و پلنگ پوستین دری و آهو گیری را سرمایه فخر و هنر بردار از دختر شده مهر و مهربانی

دبوست پوشی و مغز بینی بظهور رسید زیراکه نسبه سپهر سخنه شی و سر پنجه آفتاب ناخن شود و استظلال ظل ظلیلیک

آن بزرگ منشان خورده پوش کرده دیگر جلا حرس آب هرزه درای نگشوده سکوت نطق گیرند از اینکه

خاموشی واسطه وقع و وقار است مادر زیرا وسیله عزت و اعتبار این ترانه را در دل بند آموز لیسع رضای

اصغا کرده بی عمل بران نهاد ابیات زبان را گوشمالی خاموشی ده ∴ که هست از هرزه گوئی خاموشی به ∴ سیه

کاری مکن چون خامه خویش ∴ مشو از خشم چون نامه خویش ∴ دلا کس باقی هوش ∴ تمام شد نسخه بهار دانش من تصنیف

حضرت عنایت الله کنبوی لله ماره لسب شکم ه حمادی الثانی روز چارشنبه تاریخ ۱۲۱۶ هجری مطابق سنه ۸۰۴ الهی کاتب الحروف [illegible] جل شانه العزیز

لکه

[illegible]

246